

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228437

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

1915 ۵۳
۷

Accession No.

P. 1557

Author

دعگو بنو

Title

افغان پي آسيائي مترجمي م عکاسي

This book should be returned on or before the date last marked below.

فهرست مندرجات

صفحه	مقدمه
۳	
۵	عشاق قندهار
۵۰	رقاصه شماخی
۱۲۵	جنگ ترکمن
۱۹۹	پیر مغان
۲۴۴	قنبر علی شیرازی
۲۸۷	زندگی و جهانگردی

مقدمه

استاد علامه جناب آقای دهخدا در دائرة المعارف پارسی خودشان، اهمیت و ارزش فوق العاده **نوولهای آسیائی** کنت دو گینو را در معرفی ملت ایران بجامعه متمدن مغرب زمین متذکر گشته و آنرا از لحاظ شناساندن هوش و ذکاوت، شجاعت و شهامت، لیاقت و کفایت ایرانیان با کتاب **قاریخ** ادبیات تألیف ادوارد براون، همطراز دانسته اند و همین نکته محرک و مشوق نویسنده این سطور در ترجمه و نگارش تصنیف نفیس مزبور بزبان عذب البیان فارسی بوزن است.

ژوزف آرتور کنت دو گو بینو از مشاهیر مستشرقین و ایران-شناسان فرانسه است، و مدتی مدید سمت سفارت دولت متبوعه خود را در ایران به عهده داشته. نویسنده فرانسوی در طی مدت توقف خود در کشور ایران، توانسته است که از نزدیک با روحیات و معنویات ایرانیان آشنا گردد و بدین طریق مجموعه گرانبهای **نوولهای آسیائی** خویش را برشته نگارش در آورد. کنت دو گو بینو بسال ۱۸۸۲ در گذشته است.

شهر یور ۱۳۳۳ شمسی
طهران - محمد عباسی

عشاق قندهار

قد و قامت بلند، چشمان بزرگ و تیزبین، ابروان قلمی و کشیده، سیل باریک و بلند و صورت سبزه محسن ثابت میکرد که او از اولاد و اعقاب همان تیرد از ایرانیان است که در شمال شرق خراسان سلطنت با عظمت پارت را با شمشیر دشمن گداز و تیرو کمان جگر سوز خویش بنا گذاشتند .

مادر محسن مثل اینکه بخوبی میدانست جگر گوشه اش اینقدر رشید و رعنا، دارای سیرت خوب و صورت زیبا خواهد شد که او را محسن نامیده بود. قیافه محسن کاملاً نظیر کمانداران سلسله پرافتخار اشکانی است که جهانگشایان رومی را باتیرهای جانگداز خویش تارومار نمودند و عظمت ایران را برای همیشه در تاریخ دنیای متمدن جاویدان و پایدار ساختند .

قهرمان داستان ما با وجود اینکه بیش از هیجده سال نداشت ، معذک مرد حسابی و جوان پرویمانی بود. ولی علی رغم نژاد پرافتخار ، قد و قامت شایان توجه، شجاعت و لیاقت بی نظیر، محسن در زندگی نقص بزرگی داشت. او نادار بود، پدر و مادر و عموی محسن در تکمیل تجهیزات جوانی وی خیلی اهتمام نمودند ولی مع هذا، او فقط دارای يك تفنگ چخماقی کهنه بود که در مقابل اسلحه های نوساز اروپائی فاقد ارزش بود ولی بمصدق آنکه کاچی به از هیچی است، این تفنگ چخماقی هم وجودش بر عدمش ترجیح داشت. بعلاوه مادر محسن بایس اندازه ها و صرفه جوئیهای بیحد و

حصر خویش توانسته بود برای پسر شجاعش يك شمشیر بسیار خوبی تهیه کند که از فولادهای اصیل و آبدار هندی بود و بطور کلی با ضرب دست محسن و بهمراهی قدرت بازوی توانای وی می توانست گردن دشمن را با يك ضربه از تنش جدا سازد .

اما اینها برای آنکه جوانی جاه طلب و گردن فراز و در پی نام و آواز بود، خیلی محقر و بسیار ناچیز بود، بطوریکه محسن همیشه دلش برای داشتن يك طپانچه هفت تیر غش می کرد و با خدای خود هزاران راز و نیاز. نذرو نماز بجای آورد تا بلکه يك چنین اسلحه ای در کمر خویش داشته باشد. خلاصه درد بی درمان فقر محسن را سخت بیچاره کرده بود و مدام ورد زبانش این بود: بابا سکه جین است ما بسم الله....

ولی محسن تقریباً خودش از يك چیز بیخبر بود. او بالباس سواران و قتیکه تفنگ خربش را حمایل می کرد و شمشیر هندی اش را بکمر می بست، با قنات رشید خود کاملاً شبیه شاهزاده دلاوری می شد که عازم میدان نبرد است .

يك روز هنگامیکه پدرش قد و بالای محسن را تماشا و از دور نظاره می نمود با وجود متانت ذاتی و خویشتن داری جبلی نتوانست از تحسین جگر گوشه دلاورش خودداری کند. مادر محسن که شاهد این صحنه بود و از فرط شادی اشك بر رخسارش جریان داشت، بی اختیار یگانه فرزند دلبند خویش را با غوش کشیده با بوسه های مهر آمیزی که از روح سرشار از محبت يك مادر سرچشمه می گرفت صورت از آفتاب سوخته محسن را

نوازش کرد.

محسن پس از دستبوسی پدر و مادر و تعزیز و تکریم آنها اجازه مرخصی و رخصت خروج خواست، تا بتواند برای بدست آوردن خواسته‌های سه گانه خویش و نیل بآرامنهای شیرین جوانی، تلاش و کوشش کند. اجرای سه طرح برای محسن وظیفه اصلی و باصطلاح مأموریت تاریخی و فلسفه خلقت بشمار میرفت.

خانواده محسن بطور کلی وابسته بطبقه متوسط و تقریباً کم ثروت جامعه بود و چیزی که موجب ازدست رفتن مسکن و ثروت، احشام و اغنام این خانواده گشته بود، مبارزات دامنه دار و بی پایان و وحشتناکی بود که میان قبیله وی مشهور به احمدزی باقبیله دیگر موسوم به مرادزی جریان داشت.

یکی از بزرگان قبیله مرادزی، یکی از سران قبیله احمدزی را که از اسلاف نزدیک محسن است باچوب تعلیمی تنبیه کرده بود و همین امر موجب يك سلسله جنگهای بیشمار و قتل و قتل وحشتناکی میان این دو قبیله گشته بود.

پدر بزرگ محسن برای گرفتن انتقام از قبیله مرادزی که بریش سفید قوم احمدزی چنان توهینی وارد کرده بود، با ضربت يك شمشیر سریکی از بزرگان مرادزی را از تنش جدا ساخت.

پس از چند سالی قبیله مرادزی برای جبران این ضایعه عظیم یکی از عموها و یکی از خاله زاده‌های محسن را بقتل رسانیده بودند، بدین

طریق محسن نخستین وظیفه خویش را این می دانست که انتقام خون عمو و خاله زاده خود را از قبیله جنایتکار مرادزی بگیرد و از خانواده خویش رفع توهین نماید و البته بدین ترتیب نام و آوازه وی چنانکه باید و شاید شهره آفاق خواهد شد ، زیرا هدف محسن شیخ عبدالله رئیس کل قبیله مرادزی بود که سمت نیابت از طرف خان سمرقند داشت و اموری را بخانیگری را نیز اداره میکرد و البته با کشتن چنین کسی ارزش شخصی وی خیلی بالا میرفت مضافاً بر اینکه از خانواده اش نیز کاملاً رفع توهین میشد. اما این تنها طرح وی نبود بلکه محسن نیت دیگری هم داشت ، که اجرایش خیلی مهم بود .

محمد بیك پدر محسن برادر کوچکی داشت بنام محمود که انسری بازنشسته ارتش داوطلب قدیمی هندوستان شمرده می شد . محمود بیگ در زمان سابق سمت بهادری در پیاده نظام هندی داشت و نظر بلیاقت نظامی و کفایت شخصی صاحب چند نشان طلا و مدالهای متعدد جنگی بود و به همین جهت برادر بزرگش محمد بیگ که طبق سنن و رسوم قبیله واجب الاحترام بود ، خیلی کم احترام می گذاشت و نظر باینکه حقوق تقاعد بسیار مکفی بطور دائم از طرف بانك برایش پرداخت می شد ، زندگی بسیار باشکوه و مجللی برای خود تشکیل داده بود. بدین طریق در میان پدر و عموی محسن اختلافاتی بوجود آمده بود، بطوریکه معمولاً باهم خیلی کم آمد و رفت میکردند .

یکروز هنگامیکه محسن در خدمت پدرش بمجلس جشنی وارد شد،

از اینکه عمویش محمود بیگ در مقابل برادر بزرگ، محمد بیگ پدر محسن بیافزایسته و احترام لازم بجانیان آورد، خیلی متغیر و سخت عصبانی گشت. ولی چون جرأت دست درازی بعمویش نداشت، لذا خیلی بسیار سختی بگوش پسر عمویش موسوم بمهدی نواخت، بطوریکه اگر ریش سفیدان قوم مانع نگشته بودند، دو پسر عمو بجان یکدیگر افتاده معلوم نبود بسرهم چه بلایی بیاورند.

بعد از این حادثه روابط پدر و عموی محسن فوق العاده تیره گشت، دیگر رفت و آمدشان بکلی قطع شد و فقط زنهای در حمام با هم ملاقات میکردند. یکروز هنگامیکه محسن شامگاهان از بازار مراجعت می نمود، ناگهان گلوله‌ای ببازوی چپش اصابت نمود که پس از وارد آوردن جراحت مختصری از آستینش در رفت. محسن یقین کامل داشت که این گلوله ناشناس از طرف مهدی است، پسر عمویش از يك محل مخفی این تیر را برای وی هدیه فرستاده است.

خلاصه دودین نیت محسن انتقام از مهدی بود که پس از کشتن شیخ عبدالله مرادزی و ترور نمودن مهدی، می خواست عازم دربار خان قندهار شود و با ابراز چنین شجاعتهای پر آوازه ای مقام ایلخانگیری بگیرد و این سومین آرزوی محسن جوان بود.

این تصمیمات فوق العاده مهم برای محسن سرسری پیش نیامده بود، او اهمیت و خطر اینکارها را بسیار خوب می دانست، او جوان و در عین حال جویای نام بود، او می خواست در زندگانی کامران و کامیاب بماند،

او پس از سنجش کامل موضوع و تحقیق اهمیت آن، کمر همت بمیان بسته در صدد اجرائش برآمده بود.

محسن پسر عموی خویش را دوست می داشت، او در میان سه پسر محمود بیگ بیش از همه بامهدی آمیزش داشته و از ایام کودکی با هم بزرگ شده بودند، ولی در نظر محسن چون پدر مهدی بیگ احترام لازم را نسبت ببرادر بزرگش محمد بیگ بجای آورده بود لذا در میان جامعه قندهار پدر محسن را موهون ساخته بود، بعلاوه مهدی، مودباتیر اندازی و سوء قصد بمحسن واجب القتل شمرده می شد.

یکروز هنگام عصر که صدای پرهیجان مؤذنین از بالای مناره های مسجد جامع ندای لاله الاالله را بگوش مؤمنین میرسانید، محسن برای تنبیه پسرعمو از خانه خارج گشت. او با عزم آهنین و اراده فولادین برای اجرای تصمیم خویش حرکت میکرد، برای رسیدن بمنزل مهدی می بایستی نخست از بازار و سپس از جلو ارك سلطنتی عبور نماید، ارك سلطنتی دربار قندهار از کاخهای بسیار قدیمی و فوق العاده باشکوه مشرق زمین است، آثار تاریخی متعددی دور و بر آنرا فرا گرفته و برای تحقیق علوم اجتماعی و دانشمندان خاورشناس مواد گرانمایی در قلب خویش نگهداری نموده است. این ارك ناظر و شاهد حوادث بسیار مهیب و سهمگین قزلباشهای صفوی، قهرمانان افشار، گرجی و قاجار بوده است. در پای همین ارك قهرمانان قندهار اصالت نژاد و هویت ملی خویش را با ثبات رسانیده اند. گردنکشان یاغی، قطاع الطريق و مجرمین مهم در جلو همین ارك

بدار آویخته شده‌اند. محسن هنگام عبور از مقابل ارك بسیار دقیق و دقیق در اندیشه فرو رفته بود و برای آتیه دور و دراز خویش می‌اندیشید. پس از گذشتن از آنجا میبایستی از بازار پرس و صدا عبور نماید.

بازار قندهار بسیار بزرگ و فوق‌العاده قدیمی است، قطار شتر و کاروانهای مفصل تجارتي که از سرزمین تبت و چین، هندوستان و بامیان برای عرضه نمودن کالای گرانهای مشرق‌زمین در بازار قندهار بحرکت آمده‌اند، محمولات خویش را باتأانی مخصوصی داخل کاروانسراها و تیمچه - های بزرگ مینمایند.

بازرگان و اصناف که مشغول تخته‌کردن حجره‌ها و دکهای خویشند، با سرعت هرچه تمامتر مشغول شمردن پولهای نقره و جمع کردن آنها در کیسه‌های مخصوص میباشند. محسن در حالیکه دست خود را محکم روی شمشیر آبدار هندی خویش گذاشته در حرکت است و میخواهد هر چه زودتر بخانه عمویش محمود بیك برسد و مپدی فضول را گوشمال سختی دهد. محسن تازه از بازار خارج شده بود که با قطار دختران و زنان زیبایی که کوزه‌های آب را از سرچشمه پر نموده بخانه‌های خویش میبردند مواجه گشت ولی بلا تأمل سرعت از مقابل آنها رد شد و بالاخره خود را بخانه پسرعمو رسانید.

محسن پس از اینکه با کلیدی که قبلاً تهیه کرده بود، درب ورودی خانه را باز نموده داخل دهلیز حیاط گشت، زنجیر پشت در را با سرعت ودقت قفل نمود که از خارج هیچکس نتواند درون خانه بیاید،

آنگاه از کنار باغچه باچابکی مخصوصی خود را میخواست باطاق مهدی برساند که بایک صحنه غیرمنتظره و کاملاً غیر مترقی مواجه گشت .
 محسن خود را بادختر عمویش جمیله مواجه یافت و سخت متعیر گشت .
 جمیله بازوان خود را باز نموده مانع عبور محسن گردید و گفت: محسن؟
 میخواهی مهدی را بکشی؟! مبادا، ابادا، هرگز تو اینکار را نکن! من از سه برادرم بیش از همه بمهدی علاقه دارم، اما بتو، بتویش از همه علاقمند هستم! ...

محسن چنانکه گفتیم با یک صحنه کاملاً غیر مترقی مواجه گشته بود، او نمی دانست چه بکند؟ عاجز از تصمیم بود، بازوان مصمم و دلیرش در مقابل جمیله سست و از خود بیخود گشته بود. جمیله دختر عموی محسن بیش از پانزده سال نداشت ولی در پانزده سالگی یک زن کامل و رسیده ای بود. محسن قریب پنج سال بود که جمیله را ندیده بود، یعنی از موقعیکه بین پدرش محمد بیگ و عمویش محمود بیگ اختلاف بوجود آمد، دیگر باهم رفت و آمد نداشتند. پنج سال پیش اگر جمیله یک دختر زیبایی بود، اینک یک زن فوق العاده رعنا و سحرانگیزی گشته بود چشمان افسونگر جمیله بالاخره کار خودش را کرد و محسن را بیچون و چرا بتسلیم وادار نمود، محسن در مقابل جمیله بزانو افتاده سجده میکرد!

جمیله بعد از اینکه بالبان آتشین خویش بوسه ای از پیشانی محسن برداشت، چنین گفت:

پسر عموی عزیز ! میدانی که من ترا از کوچکی ، از ایام صباوت دوست دارم و از صمیم قلب میپرستم و البته می دانم که تو نیز مرا دوست داری و عاشق دلسوخته من هستی ، اما خواهش میکنم از کشتن مهدی ، برادر گرامی من در گذری ! بخاطر من از قتل وی صرف نظر کنی ! تو ایمان داشته باش که من مال توام ، من متعلق بتوام ولی تو هرگز هیچوقت نباید دست خود را بخون بیالایی !

جمیله پس از ادای این کلمات دو بازوی خود را بگردن محسن انداخت و او را تنك باغوش خویش کشید ، محسن نیز بوسه آتشین از لبان جمیله برداشته انصراف خود را از تصمیم قبلی رسماً بجمیله اعلام داشت . در این موقع جمیله که صورت محسن را غرق بوسه های نمکین می ساخت ، پسر عموی محبوب خوش را مخاطب قرار داده چنین گفت : محسن زود باش از در عقبی خانه باغچه بیرون برو ! زیرا همین الان پدر و برادرانم میرسند ، سزای من و ترا در کفمان می نهند ، زود باش خودت را نجات بده ، می بینی صدای چکش در بیرون بگوش می رسد ! ز ، دباش فرار کن !

محسن بعد از اینکه دوباره و سه باره گونه های گلگون جمیله را غرق بوسه نمود ، خدا حافظ گفته از در عقبی و اندرونی بیرون رفت و بلافاصله در بسته شد . اما محسن همینکه از خانه بیرون شد ، مثل اینکه آب جوش یاك سماوردانی را بکله اش فرو ریختند ، خود را مذمت و ملامت نموده چنین می گفت : عجب لش و بی غیرتم ، در مقابل زنی تسلیم شده از

تصمیم خویش منصرف گشتم ! واقعاً عجب مهملی هستم! زهی شرم بر من
بی غیرت!

هیجان روحی محسن بیش از پیش در هر قدم اوچ می گرفت ، او
گرفتار هذیان عجیب و غریبی شده بود، نمی دانست چه میکند، کجامیرود،
چه باید بکند، در این موقع جملات و عبارات جمیله بیادش افتاد که گفته
بود : «محسن ، پسرعمو ، من ترا دوست می دارم ، من ترا از کودکی
می پرستم ، من مال تو هستم ، من متعلق بتو هستم».

وقتی که محسن این عبارات را بخاطرش آورد ، برق شادی در
چشمانش درخشیدن گرفت ، غنچه امیدش شکفته گشت ، بزندگی و به
آینده خویش امیدوار شد .

محسن جمیله را خیلی خیلی دوست می داشت، چون جمیله واقعاً
جمیل و زیبا بود و مثل معروف الاسماء تنزلاء من السماء را درباره وی کاملاً
صادق می دانست . اما باز اهریمن در دل محسن شروع بدغدغه و وسوسه
نمود : او فکر می کرد ، نه حقیقت قضیه طور دیگر است ، جمیله او را گول
زده و فریب داده است ، مکر زنان و غدر جنس لطیف شهره آفاق است ،
او خواسته برادرش را از مخمصه نجات بدهد، او محسن را احق کرده است!
ولی باز در افق پهناور اندیشه های محسن خورشید امید می درخشید
و ویرا از وسوسه شیطان نجات میداد. او به جمیله اطمینان داشت، جمیله
در سالهای کودکی واقعاً او را دوست می داشت، نه او هرگز دروغ نگفته
است ، جمیله صمیمی و صادق است ، منتها محسن خود را مقصر میدانست

ومی گفت: «چرا با وی وعده ملاقات نگذاشتم، چرا با اصطلاح رانده و تعیین نکردم من او را دیگر در کجا و کی خواهم دید؟...»

با ادای این جمله آخر سر شگ از چشمش جاری شد ولی محسن فی الفور بادستمالی آنرا پاک کرد، او جمیله را مایه زندگی، نوید حیات و خوشبختی خویش میدانست. جمیله جهان محسن بود، جمیله فروغ امید و خورشید آسمان جوانی بود....

هنگامیکه محسن رنک پریده چشم آورده، باتب شدید و مبتلا باضطراب و هیجان وارد خانه گشت، مادرش کاملاً متوجه او بود، مادر محسن از رنک پریدگی جگر گوشه خویش سخت مشوش و فوق العاده مضطرب گشت و بسرعت برق محسن را باغوش کشید. محسن نیز با کمال افسردگی و اضطراب در حالیکه در آتش تب می سوخت، سرش را روی زانوان مادر گذارده مهموم و محزون، در حال بیداری نیمه خواب شب را بسحر رسانید.

محسن روز بروز لاغرتر و نحیف تر میشد، او بطور مداوم گرفتار هیجان و هذیان بود گاهی جملات دلربای جمیله پیش چشمش همچون یکرشته لؤلؤ گرانبها مجسم می گشت که گفته بود: «من ترا دوست دارم، من متعلق بتو هستم، من ترا می پرستم...». و گاهی در آتش یأس و حرمان، ناامیدی و بیچارگی می سوخت و باخویش می گفت: دیگر من جمیله را هرگز نخواهم دید، هیچوقت موفق بدیدار وی نخواهم شد، این امر محال است زیرا دخول بحریم محمود بیگ تقریباً از محالات است،

رفتن من بآنجا مساوی است با هدر شدن خونم ! اما اینهم يك خوشبختی است ، بالاخره برای یکبار ، برای آخرین بار جمیله را باز هم خراهم دید ، و در پای وی قربانی خواهم شد ، این سعادتى عظیم و خوشبختی فوق العاده بزرگی است !

خلاصه محسن دلاور ، محسن شجاع و قهرمان در کمال عجز و لابه در رختخواب خوابیده بود هیچکس نمى دانست او را چه رسیده است ، مبتلای چه مرضى است ، بچه وسیله و در کجا مصدوم گشته است ؟

غالب همسایه ها ، بخصوص اشخاص مجرب و کهنسال عقیده داشتند که این صدمه روحی از جانب قبیله مرادزی بمحسن رسیده است ، زیرا شیخ عبدالله رئیس قبیله مرادزی بطوریکه مشهور است همیشه از محسن ، از شجاعت و کفایت وی سخت بیمناک بود و بوسیله يك جادوگر یهودی بالاخره جوان شجاع را از پای در آورده است :

مادر محسن از بیماری جگر گوشه اش سخت اندوهگین و فوق العاده غمگین گشته بود ، او نمیدانست دردیدرمان فرزندش چیست ، فقط ذاه و بیگانه از بستر محسن این جملات را مى شنید : مادر ! مادر ! در را باز کن اومى آید ، او بمنزل ما مى آید ! او است ! در را زود باز کنید ! مادر محسن معنای این کلمات بی سروت را نمى فهمید ، نمیدانست پسرش چه مى گوید در انتظار کیست ، و برای کی مى خواهد در خانه را باز کند ، خلاصه زن بیچاره مات و مبهوت ، محزون و منموم در بالین محسن مى نشست و سرشك حسرت بصورت پیر خود جاری میساخت ، مضطرب و متحیر بچهره محسن

مینگریست .

چند روز بدیسموال گذشت، محسن در آتش تب جانسوز میسوخت. روز بروز زار و نزار، و کاملاً ناتوان میگشت؛ تا اینکه يك روز عصر باز هنگامیکه مادرش در کنار وی مشغول کشیک بود، محسن بالتهاب و هیجان عجیبی به پیرزن چنین گفت: «مامان پاشو! زود پاشو! برو در را باز کن! او می آید، اومی آید، اواز منزل خودشان خارج شده بخانه ما می آید، به پیش ما می آید، زود در را باز کن!»

مادر بیچاره محسن حاج و واج مانده نمیدانست چه بکند، نمیدانست پرسش چه میگوید، در انتظار چه کسی است. بالاخره پس از تأمل و تأنی بسیار بطرف درب کوچه روان گشت، در را باز نموده، دم در هیچکس نبود! باوجود اینکه هوا کاملاً تاریک شده بود، باز اندکی دور را میشد دید، مادر محسن برای اینکه کاملاً مطمئن شود بکمی دورتر دقیق گشته چشم خود را بسر کوچه دوخت، اتفاقاً در این موقع يك سیاهی در سر کوچه پدیدار گشت، سیاهی درست بطرف خانه محسن، بطرف مادر محسن می آید، بسرعت می آمد

ناگهان زنی چادر بسر داخل دهلیز درب ورودی گشت. بمادر محسن سلام گفت و چادر خویش را از سرش باز نمود. او جمیله بود!

پیرزن بیچاره از مشاهده جمیله مات و مبهوت مانده بود، نمیدانست چه بگوید و تازه تازه معنای جملات و کلمات پرسش برایش روشن میگشت .

محسن که تا آن لحظه زار و نزار، فرسوده و خسته بود، با حالتی بشاش، و چشمانی روشن و پرفروغ بسرعت برق خود را بدهلیز درب رسانیده جمیله را باغوش کشید. عاشق و معشوق بهم رسیده بودند، سرشک مسرت بر چهره جوان و گلاگون هردو جاری بود، یکدیگر را غرق بوسه ساختند و تنک در کنار هم نشستند. محسن جمیله را در صدر اطاق مهمانخانه نشانید و خود را روی زانوان پرمهر و محبتش گذاشته بخواب شیرین و عمیقی فرو رفت.

پیرزن که از مشاهده این صحنه‌های هیجان انگیز ابتداء بهوت شده بود، با کمال حیرت نگران عواقب امر انجام شده عجیب و غریب بود، او کاملاً میدانست که این موضوع برای خانواده اش چقدر گران تمام خواهد شد، او بخوبی ملتفت بود عواقب کار خیلی سهمگین و فوق العاده مهیب و مخوف است، لذا بیچون و چرا و با کمال خشونت خطاب به جمیله چنین گفت: «دخترک زود باشو، از خانه ما بیرون برو! درد و بلای ما کم نیست، این چه اقدام خطرناک و بدعاقبتی است که تو مرتکب شده‌ای؟

ولی عاشق و معشوق که تنک بهم چسبیده بودند، بهیچوجه گوششان باین حرفا بدهکار نبود آنها در عوالم دیگری سیر می‌کردند، محسن و جمیله در بوته عشق و محبت گداخته بهم آمیخته بودند! جدا کردن آنها از یکدیگر امر محالی بود! محسن بایک حرکت سریع و چابک از زمین برخاست و خطاب بمادرش گفت: نه، این غیر ممکن است!...

محسن مثل اینکه ابداً مریض نبوده است، او با جنبش عجیبی لباس

پوشیده و شروع کرد به پر کردن خزانة تفنك و سپس شمشیر هندی خویش را بكمرش بست و جمیله در این كارها باو كمك می‌كرد و تسلیحات و یراقهای ویرا آماده مینمود .

در چهره پژمرده و افسرده محسن تغییرات ناگهانی و عجیبی بظهور رسیده بود، در چشمانش شراره مغفوف و مهیبی در تلولو بود، آثار التهاب و تنك نفسی غریبی در رخسارش بنظر میرسد، او با عزمی آهنین و اراده فولادین خود را برای مواجهه با خطرات احتمالی آماده نمود .

در این موقع محمد بیك پدر محسن بهمراهی دو نفر از آدمهای خود وارد خانه گشت و از مشاهده این صحنه عجیب مات و مبهوت در اندیشه فرو رفت، جمیله بایك جست خود را بیای عمویش پرت کرده مراسم دستبوسی بجا آورد و بایك حالت خضوع و فروتنی سر بیائین در كنار ایستاد .

محمد بیك خطاب بمادر محسن قهقهه‌ای زد و اضافه نمود: اینها عاشق و معشوق بوده‌اند محسن مریض جمیله بوده‌است؟ گرفتار مخمصه عجیبی شدیم !

محمد بیك پس از ادای جمله اخیر غرق اندیشه گشت. از برجستگی رگهای گونه و کشیدگی صورت معلوم بود که پیرمرد در صدد چاره‌جویی و حل موضوع است، اما نمیداند چه بکند. او اول در نظر گرفت که جمیله را از خانه بیرون کند و بدین ترتیب مسئله خود بخود خاتمه خواهد یافت ولی پس از نظاره بر برادرزاده خود و وراندا از نمودن سراپای محسن از این تصمیم منصرف شد و با خود گفت: هر چه بادا باد! باید از این تصادف

استفاده نمود و بدین طریق محمود را در جامعه کاملاً خوار و شرمسار و بی آبرو ساخت! این بهترین طرق انتقام است!

محمد بیك بمادر محسن دستور داد که همه تفنگها و فشنگها را از صندوقخانه بیرون آورد، آنگاه خودش شروع نمود بیستن در و پنجره و سوراخ سنبه‌های خانه. محمد بیك میدانست که محمود با پسران و آدمهای خود همین امشب به وی شیخون خواهند زد، و بخانه وی یورش خواهند آورد، لذا با چابکی هر چه تمامتر استحکاماتی در خانه مسکونی خود بوجود آورد و در دو پیشاپیش آماده مبارزه و مقابله با تهاجم گشت.

در همین حین در خانواده محمود بیك بلوائی بود. زیرامادر جمیله بمحض اطلاع از ناپدید شدن دخترش بسرعت برق خود را بشوهرش که در خانه یکی از منسوبان مهمان بود، برسانید و موضوع را برایش حکایت نمود که بیش از دو ساعت است که جمیله ناپدید شده است. محمود بیك فی الفور بیپانه‌ای از میزبان خود خدا حافظی کرد و بخانه خود شتافت. او که معمولاً آدم خیلی خون سرد و عاقلی بود در این موقع مثل بید میلرزید، سرپای ویرار عشه شگفت‌انگیزی فرا گرفته بود، اومات و مبهوت مانده بود و در مقابل این بدبختی نمیدانست چه چاره‌ای بیاندیشد. شرف و حیثیت خانواده‌اش لکه‌دار و پایمال شده بود!!... پسران محمود بیك تمام کوچه‌های تیره و تاریک قندهار را گشتند و از گم گشته خویش اثری ندیدند. او کجارجفته است؟ او چگونه شده است؟

در این موقع محمود بیك خودش از خانه بیرون رفت. او بدون اینکه

نقطه‌معینی را در نظر بگیرد در شب تیره راه میرفت، از بازار گذشته بود، از جلوارك سلطنتی عبور کرده بود، در هیچ جائری از جمیله نبود، پس او کجاست؟ محمودیك بدون اینکه خودش هم ملتفت شود. ناگهان خود را در مقابل خانه برادرش یافت. صداهاى عجیب و غریبی از خانه سگوشش رسید و جلب توجه اش را نمود. محمود گوش خود را بسوراخ جا کلیدی در گذاشت و شنید که برادرش دستور میدهد: «زود بآئید! پشت در را با آجر و سنك محكم نمائید! همه جا را محكم كنید، تفنك مرا نیز بیاورید!...»

شنیدن این جملات محمودیك را سخت تكان داد، او با خود اندیشید، این تدابیر برای چیست؟ آیا از طرف قبیله مرادزی خطری متوجه محمودیك شده است؟ نه اینطور نیست، اگر چنین پیشامدی بود، او مرا خبردار میکرد زیرا در این موضوع ما با هم متفق و متحد میباشیم، ما هر دو از قبیله احمدزی هستیم و در مقابل دشمن مشترك دست یكى میباشیم. پس این استحکامات برای چیست، آخر چه شده است؟

در این حین صدای جمیله را شنید که میگوید: محسن این فشنگها را هم بگیر!...

محمودیك از شنیدن صدای دخترش از پشت در خانه دشمن، موی بر تنش راست شد، مثل اینکه صاعقه‌ای بر کله اش فرود آمد، اگر آب سماور جوش و داغی را بر سر وی میریختند اینطور نمیشد.

رعشه مخوفی سراپای وجود محمود را فرا گرفت، او در حالیکه بزور تن تبار خویش را روی پاهای لرزانش میکشید، بسوی خانه خود روان

گشت و از بدبختی عجیبی که بسر خانواده اش آمده بود زن و فرزندانش را خبردار نمود.

مادر جمیله از شنیدن این خبر منحوس دیگر نتوانست روی پای خود بایستد و همچون درختی که باتبر ریشه اش را بریده باشند، بزمین افتاد همه افراد خانواده محمود هاج و واج مانده بودند، نمیدانستند چه بگویند و چه بکنند!

چند روز پیش هنگامیکه مهدی پسر کوچک محمود بیك باشادی و شمع زاید الوصفی خبر بیماری شدید محسن را در خانه مطرح کرده بود، همه از شنیدن این موضوع غرق مسرت گشتند؛ محمود بیك خوب بخاطر میاورد که تنها کسیکه در این موقع ساکت و صامت و حتی عبوس و اخمور گوشه ای نشسته و هیچ چیز نمی گفت، جمیله بود!...

یک ساعت از اطلاع بر این سانحه شوم نگذشته بود که محمود بیك کنترل اعصاب خویش را باز بدست خود گرفت و با هوشیاری و تفکر مخصوصی شروع بچاره جوئی کرد، و بلافاصله خطاب با افراد خانواده چنین گفت: «بچه ها! جمیله تنك عظیمی برای خانواده ما شده است، او غریبه از آب در آمده، با جاق خانواده خیانت نموده است، جمیله بخانه دشمن رفته در آغوش محسن، توله سگ محمد غنوده است اینك ما باید سزای این سه نفر را در کفشان بنهیم!»

«کریم! تو پاشو با سه نفر از تنك گذاران ما، بخانه محمد بیك حرکت کن! ابتدا با کمال نرم خوئی دق الباب کن و خواهرت را بخواه، اگر بیچون

و چرا در را باز کرده جمیله را تسلیم نمودند هیچ و گرنه با کمال خشونت شروع بمشاجره و شکستن درب بنما!

«شهریار! و مهدی! شما نیز زود بیل و کلنگ حاضر کنید، بهمراهی نوکران در پشت سر من حرکت کنید، ما بایستی از کوچه دیوار اندرون محمدیك را خراب و ویران نمائیم!»

وقتی که سه پسر رشید، تفنگداران و نوکران محموديک آماده بخدمت شدند، رئیس خانواده خطاب بهمه آنها چنین گفت:

«در ظرف بیست و چهار ساعت، باید کله های جمیله، محمد و محسن بریده شود و در طاقچه خوابگاه من قرار بگیرد! والسلام!...»

محمدیك تازه از بستن در و پنجره و تهیه استحکامات فارغ شده بود که چکش درب خانه بصدا درآمد. او میدانست که کیست و برای چه در میزنند!

اگرچه خانه مسکونی محمدیك خیلی محکم و غیر قابل نفوذ نبود ولی اراده آهنین و عزم فولادین مدافعین این نفیسه را بخوبی جبران مینمود. در این موقع محمدیك خودش مقدم بر همه، در پشت در ورودی ایستاده، تفنگ بدست و شمشیر بکمر آماده مبارزه بود. مادر محسن بهیچوجه پای کمی از شوهر خویش نداشت، بطوریکه او نیز يك کارا بمن در دست پشت شوهرش ایستاده بود.

محسن نیز شمشیر هندی خویش را از غلاف در آورده، خزانه فشنگ تفنگ چخماقی خود را پر کرده بود، جمیله دم دست محسن ایستاده، آماده

بخدمت بود. علاوه بر این چهار نفر، سه تفنگدار قدیمی محمدیك نیز سراپا مسلح آماده جنگ بودند ولی باوجود همه اینها، تسلیحات و وسایل جنگی محمدیك کافی و کامل نبود دشمن نسبت باو از این حیث خیلی برتری داشت، اما تمام افراد خانواده به سرپرست خود تاسی جسته با اراده خلل ناپذیر و تصمیم قاطعی آماده کوبیدن سر دشمن بودند، در چهره همه آنها فروغ امید و اراده درخشان بود، تمام افراد محمدیك مثل خودش سینه مردانه خویش را سپر شمشیر دشمنان ساخته برای قلع و قمع آنها آماده گشته بودند. هیچگونه آثار اضطراب و تشویش درین آنها نمودار نبود، همه برای استقبال مركه میا شده و جان بکف نهاده بودند! محمدیك با تجاهل و خشونت تمام پرسید: کیست؟ در این وقت شب چه کسی است؟

کریم جواب داد: عمو جان! باز کن؟ جمیله اینجا است! او را بدست ما بسپار! محمدیك با خشونت هر چه تمامتر چنین گفت: دور شو! گم شو! چرا در این وقت شب مرا ناراحت کرده اید، اینجا هیچکس نیست، جمیله در اینجا نیست!

کریم: اگر در را باز نکنی، ما آنرا خواهیم شکست!

محمدیك: مغزتان مثل سگ کوبیده خواهد شد!

در این موقع جمیله یواشکی بگوش محسن چنین نجوا کرد: من از

پشت دیوار اندرون چیزی می شنوم، بگذار بروم و ببینم که چیست؟

پس از چند دقیقه جمیله مراجعت و چنین خبر داد: محسن، دیوار

اندرون را از کوچه خراب میکنند، کم مانده که دیوار سوراخ بشود!...

محسن بدریافت این گزارش، یواشکی موضوع را بگوش پدرش رسانید و پیشنهاد نمود که چون دیوار بی اعتبار و با وجود ضخامت از خشت خام است، عنقریب خراب خواهد شد، پس چه بهتر که همگی برویم پشت بام، از آنجا مهاجمین را هدف گلوله قرار دهیم !

محمد بیك اگر چه علی الظاهر بایشهاد فرزندش موافق بود، ولی چون میدانست که قوای مهاجمین از حیث کمیت افراد و کیفیت اسلحه نسبت به نیروی مدافعین خیلی برتری دارد و بالنتیجه ممکن است باشکست مواجه شود، لذا به محسن چنین دستور داد: «زود باش، تو بهمراهی جمیله از پشت بام همسایه‌ها که کاملاً متصل به خانه ما است، فرار کن و در منتهالیه کوچه فرعی که مطمئناً از دید دشمنان محفوظ می‌باشد، پائین‌پر، از آنجا به خانه یوسف بیك که از دوستان فوق العاده صمیمی و وفادار من است، پناهنده شوید، بدین طریق ما خواهیم توانست بنحو احسن از محمود انتقام بگیریم و داغ نناك و رسوائی برای ابد در پیشانی وی برقرار خواهد ماند، و اما از ما هیچ‌وجه نگران نباش، زیر اوقتی که آنها در خانه اثری از گمگشته خویش نیافتند، بی‌چون و چرا مراجعت خواهند کرد و بعد از اینکه چند روزی شما در خانه یوسف بیك ماندید موضوع جمیله فیصله خواهد یافت؛ زود باشید، در روید !»

محسن دستور پدرش را برای جمیله شرح داد، سپس آن دو عاشق و معشوق چست و چالاک به پشت بام رفتند، از کنار بام پیام همسایه حرکت کردند و از آنجا بیام سوم و چهارم و پنجم تا اینکه خود را بمنتهالیه کوچه

فرعی رسانیدند، در این موقع محسن با استفاده از تاریکی بزمین پرید و آغوش خود را باز نموده تا اینکه جمیله نیز بایک جست سریع در آن قرار گرفت، بدین طریق محسن و جمیله در کوچه های تیره و تار ناپدید گشتند. اما محمد بیك با کمال شجاعت و شهامت پشت درب کوچه ایستاده بود و بشدت هر چه تمامتر مهاجمین را مردم آزار، موزی و شریر خطاب مینمود و میگفت:

دور شوید، گم شوید، اینجا جمیله چکار می کند !

بالاخره مهاجمین با قنذاق تفنگ و نیروی سنك لنگه در را شکستند، در همین حین از طرف دیوار اندرون، خود محمود بیك داخل خانه گشت. بدین طریق محمد بیك که در گازانبر دشمن قرار گرفته بوده با حالت حق بجانب و معصومانانه خطاب بمهاجمین چنین گفت: برادر چرا اینطور میکنید، مگر شما دیوانه شده اید، اینجا کجا، جمیله کجا! بفرومائید تمام خانه را بگردید، ببینید که شما کاملاً اشتباه کرده اید، مردم آزاری کار خیلی بدی است ! محمود بیك که از قیافه معصوم و حق بجانب برادر بزرگش حاج و واج و مات و مبهوت مانده بود، بلا اختیار پسران خود دستور بازجوی داد. آدمها و پسرهای محمود بیك تمام سوراخ سنبه ها را گشتند، تمام زیر زمین ها، اطاقها و صندوقخانه ها را کاوش نمودند ولی از جمیله اثری نیافتند !...

بدین طریق محمود بیك که کاملاً متحیر گشته بود، نمی دانست چه بگوید، و چه بکند، با کمال عجز و لابه برادر بزرگش چنین گفت: آبروی من رفت! در جامعه خجل و شرمسار گشتم! آه، چه بی آبرویی! جمیله را

دزدیده‌اند!... محمدیك بایك حالت بی‌اطلاعی به محمود جوابداد که:
 البته این تنك متوجه من نیز هست، آخر مگر من عموی جمیله نیستم؟!..
 خلاصه دردل شب محموديک خانه برادر بزرگش راترك گفت
 و بهمراهی پسران و تفنگداران خویش بخانه خود مراجعت نمود. او شرمسار
 و ناامید، خجل و موهون، مات و مبهوت در گوشه‌ای طاق چمباتمه زده در دریای
 حیرت غرق گشته بود، از فرط غضب و شدت بحران حتی کم مانده بود که
 بامشت گره کرده خود بمنز خویش فرو کوبد که ناگاه آثار فجر و طلوع
 خورشید از پنجره طاق نمایان گشت و در همین موقع یکی از نوکران قدیمی
 وی دوان دوان و نفس زنان با طاقش وارد شد و چنین گفت:

«.... دیشب هنگامی که سکوت مطلق و ظلمت کامل در شهر حکم
 فرما بود و اگر درست بگویم در حدود دو بعد از نیمه شب، یکی از عسسها
 که بامن دوست قدیمی است، محسن را هنگامیکه بهمراهی جمیله از شهر
 خارج می شده اند دیده است حتی آنها را تا حدود مغاره بامیان تعقیب نموده
 و بعد از اینکه عاشق و معشوق بمغاره پناه برده‌اند، از نظر عسس ناپدید
 گشته‌اند....»

محمدیك از شنیدن این خبر همچون کسیکه در عین ناامیدی شاهد
 مقصود را باغوش خویش کشد، برق شادی در چشمانش درخشیدن گرفت.
 او که مأیوس و ناامید گرفتار تب‌مرك گشته بود، انبعاث عجیبی پیدا کرد،
 بدون اینکه لحظه‌ای از وقت را ضایع کند، بتمام کسان و پسران خویش
 دستور داد از خواب بیدار شوند و برای تعقیب محسن چهار نعل بتازند.

در این موقع محمود بیك تازه بیادش افتاده بود که دیشب هنگامیکه وی داخل خانه محمد بیك گشت، از برادر زاده اش خبری نبود، محسن جوانی نبود که در این قبیل مواقع بخواب رود و غفلت کند. ولی چون دیشب محمود بیك از فرط خشم و غضب خود را گم نموده بود لذا هرگز ملتفت موضوع نگشت که چرا در چنان لحظه بحرانی محسن از کمک پدرش خودداری کرده و غیبت نموده است.

اما محسن و جمیله بعد از اینکه از پشت بامها فرار کردند، با سرعت تمام بطرف خانه یوسف بیك دوست محمد بیك حرکت کردند. محسن تند راه میرفت ولی چون جمیله نمی توانست با وی هم قدم شود، لذا عاشق و معشوق با تانی تمام مشغول راه پیمائی و عبور از کوچه های تنگ و تاریک قندهار بودند. هنگامی که محسن بنزدیکی در خانه دوست پدرش رسید، نفسی براحتی کشید، زیرا خاطر جمع بود که در آنجا با فراغ خاطر و امنیت کامل بسر خواهند برد ولی این امیدواری هنگامی بیاس مبدل شد که با وجود دق الباب ممتد و مفصل، از خانه یوسف بیك کسی بیرون نیامد تا بالاخره یکی از همسایه ها به محسن اطلاع داد که صاحبخانه با تمام کسان و افراد خانواده اش چند هفته پیش بشهر پشاور مسافرت کرده است!...

این خبر همچون صاعقه جگر سوزی بر وجود محسن جوان فرود آمد، ارتعاش شدید و لرزش بی سابقه ای سراپای وجود ویرا فرا گرفت. او نمی دانست چه بکند و بکجا رود؛ از فرط نومیدی چشمان شرر بار محسن آلوده باشك گشت و سپس سرشك بر صورت سوخته و پهلوانش جاری شد.

جمیله هنگامی که معبود خود را چنین بیچاره یافت، دو ساعد سیمین خویش را بر گردن محسن حمایل کرده سرو صورت ویرا غرق بوسه‌های آتشین و حیات بخش خود ساخت و به وی چنین گفت «محسن! هرگز نترس بهیچوجه مایوس نباش، من مال توام، من متعلق بتو میباشم، من شریك حیات و ممات تو هستم! زود باش در فکر چاره باش، بیچاره کسی است که در فکر چاره نیست!»

محسن از وفاداری و غمگساری معشوق خویش هرگز تعجب ننمود زیرا او جمیله خاطر جمع بود، او میدانست که دختر عمویش او را از سالهایش دوست دارد. اما جمیله اینك با تکرار و تأیید سوگندهای سابق تحول غریبی در وجود عاشق خویش ایجاد کرد.

محسن که تا یکدقیقه پیش مایوس و نا امید بگریه پرداخته بود حالا با شعف بی نظیری بحرکت در آمد و جمیله دستور داد که باتمام قوا بدنبال وی حرکت کند، زیرا برایش مسلم بود که گروه مسلح محمود یك آنها را تعقیب خواهد کرد. بهمین جهت راه مغاره بامیان را پیش گرفتند و در همین موقع هنگامیکه از شهر خارج می گشتند، بایک نفر عسس مصادف شدند و همین عسس بود که ماجرای فرار محسن و جمیله را به دوست خود، نوکر قدیمی محمود یك اول صبح حکایت کرده بود.

هنگامیکه محسن و جمیله بمغاره وارد شدند، هر دوی آنها کاملاً خسته و فرسوده بودند. در میان سنگلاخ و سنك پاره های غار انواع و اقسام حشرات و حتی مارمولك میلوئیدند، ولی این چیزها بدها اهمیت نداشت

محسن چند دقیقه پس از ورودشان، از مغاره بیرون آمد و اطراف را خوب نگریست، هیچ چیز و هیچکس وجود نداشت، در صورتیکه در همان لحظه عسس که بدنبال آنها از شهر بیرون آمده بود، از زیر تخته سنگ بزرگی آنها را نظاره مینمود ! ..

بدین طریق سر نوشت عاشق و معشوق جوان را بچنان مهلکه مخوف و مدهش هدایت نمود !

محسن و جمیله بخواب بسیار عمیقی فرو رفتند، ولی بمحض طلوع خورشید که مستقیماً بر دهانه مغاره می تابد محسن از خواب بیدار گشت. پس از تماشای رخسار گلگون محبوب و دست کشیدن بگیسوان مشکین و آشفته وی، بخارج مغاره آمده دور و بر را تماشا مینمود که ناگاه از دور صدای عجیبی بگوشش فرارسید، چند لحظه بعد گرد و غبار تیره جاده را فرا گرفته بود، محسن میدانست که تفنگداران و پسران محمود بیک هستند که چهار نعل بتعقیب وی آمده اند ! ..

محسن بهیچوجه خودش را نباخت، بلکه با کمال شجاعت و متانت آماده مبارزه و جنگ تن بتن بایک گروه مسلح گشت. او شمشیر آبدیده هندی خویش را از غلاف بیرون آورده، محکم در دست خود نگه داشت، در همین لحظه قبل از اینکه گروه دشمنان بمغاره محسن نزدیک شوند، «نو کر قدیمی» محمود بیک بعنوان رهنما جلو افتاده ناگهان از پشت صخره سنگی سرش را بالا آورد، ولی محسن دیگر به وی امان نداد، بلکه فقط بایک ضربه سهم گین شمشیر مغز و کله او را متلاشی ساخت :

بلافاصله پسر عموی بزرگ محسن از همان محل سر در آورد ولی سر نوشت او هم نظیر «نوکر قدیمی» محمود بیك بود، خلاصه پس از چند دقیقه تفنگ‌داران و پسران دیگر محمود بیك دست بشمشیر شروع بهجوم کردند.

محسن بارشادت عجیبی دشمنان را از پای در میآورد، در این جنگ تن بتن عجیب که نسبت طرفین به پیوچه قابل مقایسه نبوده چیز موجب مقاومت و پایداری جوان جسور بود. اول اینکه ساختمان طبیعی مغاره، قلعه دفاعی عظیم النظیری برای محسن بوجود آورده بود در نانی چون محمود بیك دستور داده بود که ویرا زنده دستگیر سازند، بدون اینکه آسیبی بتنش رسد؛ لذا مهاجمین نمی‌توانستند او را باتیر و شمشیر از پا در آورند، سوم شجاعت و رشادت خارق العاده خود مدافع بود که جلب تحسین دوست و دشمن را می نمود.

نقشه محمود بیك آن بود که بالاخره در هر صورت، قوای محسن پایان خواهد رسید و وی بیچون و چرا تسلیم خواهد شد و شکی نبود که در آخر کار همینطور هم میشه ولی يك حادثه‌ای سگفت انگیز جریان جنگ را دگرگون ساخته، نقشه محمود بیك را خراب نمود. توضیح آنکه عده کثیری از مردم شهر که از موضوع اطلاع یافته بودند، برای تماشای این صحنه سگفت انگیز در کنار جاده جمع گشته بودند، همه با هیجان عجیبی محسن را تمجید و تحسین می نمودند و بخصوص شجاعت عظیم النظیری وی، او را همچون يك قهرمان افسانه‌ای در انظار جلوه گر می ساخت. زنان

در پشت بامها جمع شده صحنه افسانه آمیز را تماشا می کردند، موضوع از هر حیث جالب توجه بود زیرا مسئله جمیله و پایداری دلاوران محسن، این دو عاشق و معشوق حیرت انگیز در دل زنها شور غریبی ایجاد کرده بود، همه آرزوی پیروزی عشاق و غلبه عشق را می خواستند، همه طالب برتری و پیروزی نهائی قهرمان داستان بودند.

در این موقع که هیجان و اضطراب تماشاگران باوج اعلاى خود رسیده و جنگ دفاعی دلاوران محسن با شدت و حدت هر چه تمامتر ادامه داشت، ناگهان حادثه ای پیش آمد که چنانکه گفتیم جریان را از مجرای عادی و طبیعی خود خارج ساخت.

اکبر خان پسر عبدالله خان نایب الوزاره قندهار با سواران چابک و مسلح خود مشغول گشت و سیر و سیاحت بود. ازدحام مردم و غوغا و آشوب این ناحیه که بمیدان جنگ واقعی بدل شده بود جلب توجه ویرا نمود و اسب اصیل ترکمانی خویش را بایک جست بمیان انبوه مردم راند. قبای زرافشان، شمشیر مرصع نیمتاج آراسته بجواهر اکبر خان زیر اشعه درخشان آفتاب جلوه مخصوصی داشت، ابهت مقام و شخصیت فوق العاده وی با سواران زیر پوش، سپر بدست همراه با بجای خود نشانند. فرزندان نایب الوزاره با اشاره دست بیکدیگر از سواران چابک خود دستور داد که فی الفور به محمود بیک اخطار کنند، جنگ را متارکه نمایند و امروى بلافاصله اجرا شد و محسن پس از چند ساعت جنگ مرك و زندگی توانست نفسی براحتی کشد. بیش از همه دلاوری خارق العاده محسن

جلب توجه اکبر خان را نموده بود ، بطوریکه بمحض اعلام متارکه پسر نایب‌الوزاره اسب خویش پیش راند و بمدافع قهرمان و جنگجوی شجاع تحسین و تبریک گفت و از اسب ترکمانی پائین آمده دست محسن را بگرمی و محبت فشار داد و از پیشانی اش بیوسید .

جنگ غیر عادلانه و عدم تساوی طرفین نیز در نظر اکبر خان خیلی زشت جلوه گرمینمود ، بهمین جهت مهاجمین را مورد سرزنش قرارداد مدافع دلاور را باغوش خویش کشید . محمود بیک که جرئت مقابله با پسر نایب‌الوزاره نداشت بکسان و پسران خویش دستور عقب نشینی و مراجعت بخانه داد و در عین حال با کینه سخت و روح انتقام سهمگینی نگاهی به اکبر خان نموده اسب خویش را مهیز زد و دور شد ، بدین طریق محسن و جمیله از این مهلکه حیرت انگیز بطرزمعجز آسمانی نجات یافتند . در این موقع هنگامیکه محسن برای بیدار کردن معشوق خویش بته غار حرکت میکرد ، ملاحظه نمود که جمیله تفنگ بدست پشت سر وی ایستاده و حاضر بخدمت است و وقتی که زن جوان تفنگ محسن را بگردن شوهر خویش حمایل مینمود صدای تحسین و اعجاب تماشاچیان و بخصوص اکبر خان با آسمان بلند شد .

امام محسن نجات نیافته بود ، بلکه از چاله درآمده بچاه افتاده بود ! . توضیح آنکه اکبر خان و پدر وی عبدالله خان نایب‌الوزاره از سران قبیله مرادزی دشمن خونی و ارثی طائفه احمدزی یعنی فامیل محسن بودند ! !

بدین طریق عاشق و معشوق اینک در حقیقت در دست سران قبیله دشمن اسیر بودند ، ولی چون اکبر خان بهویت محسن هنوز پی نبرده بود لذا او میتوانست بطریقی راه نجاتی برای خویش پیدا نماید .

محسن نخست محبوب زیبای خویش را نظاره نمود و بدقت در چشمان سحرانگیز جمیله تعمق کرد ، خنده ملایح و غمگین معشوق روح مضطرب و پریشان ویراتسکین بخشیده آرام ساخت ، چشمان شبه گون جمیله همچون چراغ جهانتابی روح نگران عاشق را راحت و روشن نمود و محسن را در اتخاذ تصمیم فوری هدایت کرد . محسن علی الظاهر به اکبر خان پناهنده گشت ، زیرا او در زیر آسمان لاجوردی پناهگاه دیگری نداشت ، تفنگداران محمود بیك در همه جا منتظر فرصت بودند تا دمار از روزگارش بر آورند ! ..

عاشق و معشوق سوار یکی از اسبهای یدکی پسر نایب الوزاره قندهار شدند و بمعیت وی بطرف کاخ مجلل عبدالله خان حرکت نمودند . عمارت مسکونی پدرا اکبر خان فوق العاده با شکوه و سرتاپا از سنک مرمر بود ، قسمت اندرون و بیرون کاخ با يك دالان باریك و درازی ارهم جدا میشد ، هنگامیکه جمیله از همین دالان میخواست باندرون رود محسن معشوق خویش را باغوش گرفته بسرعت برق خود را بحظیره مقدس حرم رسانید ، این حرکت وی باندازه ای غیر عادی و بحدی خارق-العاده بود که همه هاج و واج مانده بودند . محسن همچون عقاب تیز-پر از کنار حوض مرمر و فواره زیبای اندرون گذشته خود را بدامن بانوی

بانوان حاجیه خانم، مادر اکبرخان انداخت و در حالیکه دامن وی را محکم بدست گرفته بود، امان خواسته تحصن اختیار نمود. در این موقع عبدالله خان نایب‌الوزاره که پیر مرد مسن و ریش‌بلندی بود وارد اطاق حرم شده این صحنه شگفت‌انگیز را مات و مبهوت مینگریست.

محسن جمیله را جلو حاجیه خانم گذاشته، چنین گفت: بانوی بانوان بسلامت باد! ما دو جوان عاشق و معشوق یکدیگریم و همدیگر را از ته دل میپرستیم، اودختر عموی من است ولی پدرش بامن دشمنی دارد، حتی درصدد قتل من است، ولی من حاضر به رگم بشرطی که جمیله را آسیبی نرسد! خانم ما را نجات بده! ما را از گزند محفوظ نگهدار! ما بدامن تو پناهنده شده‌ایم! ...

در این موقع حاجیه خانم چیزی نگفت ولی چشمان درشت و سیاهش را بطرز مهر آمیزی بشوهرش عبدالله خان دوخته بانگاههای پراز تضرع و استغاثه میخواست موافقت نایب‌الوزاره را در مقابل تقاضای عشاق قندهار جلب نماید. همینطور دخترش، خواهر اکبرخان و عروسش باچشم و ابرو از برادر و شوهر جوان خویش استدعا می کردند که باخواهش دو عاشق و معشوق جوان همراهی نماید.

وای نایب‌الوزاره، ابروی سفید و پرپشت خویش را درهم کشیده چنین گفت:

همه می‌دانند که هر کس که داخل حرم من بشود، در حریم امن و امانست! دیگر این تشریفات و ترهات بچه‌درد می‌خورد؟ در این هنگام روی

خود را بطرف محسن برگردانده، اضافه کرد: جوانك ترسو! این حرفها چیست؟! محسن که دامن حاجیه خانم را محکم در دست خود نگه داشته بود، در جواب عبدالله خان با آهنگ محکم و متینی جواب داد. خان! من فقط از تومی ترسم! من بجز تو درد نیا از هیچ کس ترس و واهمه ای ندارم، یک ساعت پیش پسر اکبر خان شاهد شجاعت و جانبازی من بوده است. من محسن پسر محمد بیك و از طایفه احمدزی هستم، و بهمین جهت از شما امان می طلبم!...

نایب الوزاره پیر از شنیدن این جملات اخیر سخت بر آشفت، او رئیس کل و پیشوای ایل مرادزی دشمن خونخوار طایفه احمدزی بود، و چگونه می توانست پسر و دشمن، بگل سرسبد طایفه احمدزی امان بدهد؟!.. لذا دست سفید و انگشتان چاق و گوشت آلود خویش را محکم بقبضه شمشیر خویش فشرده، خواست سر محسن را با یکضربه جانگداز از تنش جدا سازد ولی در این حین کمی بفکر فرورفت و موضوع را اندکی تحت مداقه و بررسی قرارداد.

بطوریکه همه می دانند در میان طوایف آریائی بخصوص هندیان و ایرانیان و افغانه شرافت و اصالت خیلی خیلی اهمیت دارد، و بطور کلی نجابت و حیثیت هر خانواده و شخصیتی، بارعایت رسوم ملی و باستانی قوم برقرار و پایدار می شود.

مثلا در شمال شرق خراسان رسم چنین است که اگر کسی حتی دشمن خونی اگر بحریم حرم طرف پناهنده شود، از هر گونه مجازات معاف خواهد

بود، علاوه بر اینکه اگر پناهندگان عاشق و معشوق و از جوانان دلباخته باشند، در آن صورت بخاطر آلهه عشق و محبت، بخاطر باب النوع خانواده و آشیانه پناهندگان بطریق اولی از هر گونه صدمه و اضطراب ای در امان خواهند بود. بطور کلی اگر ریشه غالب اختلافات فامیلی را در میان ایلات آریائی مشرق زمین بررسی کنیم منشاء اغلب آنها از همین جا، یعنی پناه دادن عاشق و معشوق سرچشمه می گیرد، زیرا طبق سنن باستانی و ملی مردم این سر زمین، کسانی که عشاق را پناه می دهند حتما موظف و مجبور بدفاع از آنها هستند و بایستی تا آخرین قطره خون در مقابل متعرضین از ایشان دفاع نمایند. عبدالله خان نایب الوزاره نیز که در اوصالت و نجات در میان غالب اقوام عشاق بالبنان بود، نمی توانست این آئین دیرین و قدیم را ندیده انگار، او بکسانی که سرزده بحظیره حرم وی پناهنده شده اند امان ندهد، لذا عزم خود را جزم کرده، اعلام داشت :

شما از هر حیث در امان هستید! من مدافع شما خواهم بود!

محسن با شنیدن این دو جمله اخیر، چهره اش همچو گل بهاری خندان گشت، او بعد از اینکه دست حاجیه خانم را بوسید، پاشد و پیش عبدالله خان نایب الوزاره زانو زد و بدستهای وی نیز بوسه داده تشکرات قلبی و سپاسگزاری خویش را بدین طریق بجدا اعلام نمود .

پس از این مراسم اکبر خان پسر جوان عبدالله خان، ورود محسن را بمنزل خویش تبریک گفته بمعیت یکدیگر بسالن پذیرائی خانواده حرکت کردند و بدین طریق از حظیره حرم باهم خارج شدند. در این موقع خواهر

وزن اکبرخان نیز جمیله زیبارا باغوش کشیده غرق بوسه اش ساختند و در کنار خویش بنشانند .

اکبرخان که اندکی پیش شاهد شجاعت بی نظیر و دلاوری خارق العاده محسن خان بود، بیش از پیش در تجلیل و احترام میهمان قهرمان خویش میکوشید، برایش چائی و قلیان می آورد، شیرینی و تنقلات تقدیم مینمود. اما محسن بعد از اینکه از هر حیث خود و معشوق خویش را در امان یافت، از فرط شادی در پوست نمی گنجید، ولی در عین حال با جملات کوتاه و اشارات لازم بمیزبان خویش می فهمانید که تنها تصادف و حوادث ناهنگام است که او را بخانه و حرم مرادزیا کشانده است !

محسن تمام سرگذشت هیجان آور خویش را موبوم برای اکبرخان حکایت نمود ولی هرگز در ضمن صحبت اسمی از جمیله نبرد، بلکه از وی فقط با کلمه (عیال) یاد مینمود و البته این رسم غالب ملل مشرق زمین است که بدین حنیف اسلام متدین میباشند .

اکبرخان البته موضوع را بسهولت درک می کرد و بخوبی می دانست که تمام حوادث و سرگذشت حیرت انگیز میزبان دردایره عشق دور میزند و بعلاوه قهرمان داستان تمام این حوادث را بخاطر جمیله تحمل می کند پس درحینیکه محسن و اکبر باهم گرم صحبت بودند، درب خانه نایب-الوزاره زده شد و آخوند معروف و مشهور قندهار حاج نورالدین باطاق بذیرائی شخصی عبدالله خان وارد گشت. پس از سلام و علیک، وادای مراسم احترام و احوالپرسی حاج نورالدین که مجتهد معمر و فوق العاده محترمی

بهد، خطاب به عبدالله خان چنین گفت: من حامل پیامی از جانب محمود بیك احمدزی بحضور حضرت خان هستم، گویا يك نفر جوان جنایتكار بنام محسن بالطایف الجیل بحریم اندرون وی راه یافته دختر جوانش را گول زده و ربوده است و از قراریکه شنیده‌ام، اینك جنایتكار مزبور به همراهی دختر محمود بیك بحظیره حرم شما پناهنده شده و می‌خواهند بدین طریق از مجازات و مكافات مصون بمانند؛ لذا محمود بیك توسط من كه يك آدم خیر- خواه جامعه و صاحب جوئی هستم پیغام داده است، كه بیچون و چرا این دو نفر جانی و خاین را تحویل من نمائید تا بتوسط محمود بیك بكیفر اعمالشان برسند. بعلاوه محمود بیك توسط من به حضور حضرت خان پیغام داده كه در صورت انجام تقاضای عاجزانه وی، حاضر خواهد بود مادام العمر خادم نایب- الوزاره باشد و سمت مشاقی و آموزش گاری عساكر و افراد حضرت تعالی را بعهده بگیرد و فنون جدید نظامی را بایشان بیاموزد و النخ و غیره ...

حاج نورالدین كه از چهره عبوس و ابروی اخموی عبدالله خان، سفارت خویش را بی نتیجه دانست، مالل رسول البلاغ گفته، میخواست از خانه خان خارج شود كه ناگاه پزشك مخصوص دربار قندهار، غلامعلی خان قزلباش با اسكورت باشكوه خویش وارد خانه نایب الوزاره گردید.

غلامعلی خان قزلباش از افراد هنرمند و فوق العاده باهوش آذربایجانی بود كه طی سالهای مدید در نتیجه هنر و لیاقت خویش در دربار قندهار مقام و منزلت مخصوصی پیدا کرده بود و طرف توجه و مشار و مشیر خان قندهار بود. بهمین جهت عبدالله خان نایب الوزاره بمحض مشاهده چنین مهمان

جلیل القدر و عالی مقامی به پیشواز شتافته باتجلیل و تکریم هر چه تمامتر پزشک مخصوص دربار را بسالن پذیرائی مخصوص خویش هدایت کرد. حاج نورالدین نیز اندکی توقف نمود. اما غلامعلیخان بمحض جلوس چنین گفت: از طرف دربار مأمورید. دارم بشما ابلاغ کنم که طبق دستور خان قندهار لازم است، هر چه زودتر دو نفر عاصی را که بخانه شما پناهنده شده اند، به محمود بیگ احمدزی تسلیم نمائید، زیرا یگانه فرزند خان و دردانه دربار چند روز بود بشدت بیمار و سخت مریض بود، لذا خان نذر کرده بود، بمحض اینکه خدا جگر گوشه اش را شفا بخشد، هر که اول روز وارد دربار شده، هر چه تقاضا نماید، فی الفور خواهش متقاضی را اجابت کند. اتفاقاً همینطور هم شد، حضرت باری تعالی بیماری لاعلاج دردانه دربار را بقدرت آسمانی و نیروی ملکوتی خویش شفا بخشید و تقدیر چنانخواست که در این موقع محمود بیگ وارد دربار شود و از حضرت خان قندهار تقاضا نماید که دو نفر جنایتکار را که شما پناه داده اید، مسترد نموده بدست وی سپارد، تا محمود بیگ مجرمین را بجزای اعمال نابخشودنی شان برساند. البته چنانکه میدانید حضرت خان، مظهر عدالت و محیی نصفت هستند و مسلماً به نذریکه کرده اند کاملاً مقید و وفادار می باشند!

عبدالله خان نایب الوزراء که گاهی چشمش را به حاج نورالدین میدوخت و گاهی بغلامعلیخان مینگریست، هاج و واج، مات و مبهوت مانده بود. او میدانست که حکم دربار قندهار بر او برگرد ندارد، بعلاوه او نایب الوزرای دربار قندهار بود!

زندگی مجلل، قصر باشکوه و ثروت بیحد و حصرش در سایه عطوفت و مرحمت دربار خان قندهار بدست آمده بود و احیاناً اگر او میخواست از اجرای فرمان جهان مطاع دربار خودداری و سرپیچی کند، بیچون و چرا هست و نیستش تار و مار میشد و مسلم بود که او بهیچوجه یارای مقاومت بادر بار را نداشت، بعلاوه نیروی نظامی و قدرت مادی حقیر وی هرگز به او اجازه سرکشی و عصیان نمیداد، و چنانکه سوابق امر نشان میداد در صورت سرکشی تمام اموال و ثروت وی مصادره میگشت و خودش نیز در کوه و بیابان متواری و سرگردان میشد، لذا فی الفور در حضور پزشک دربار و آخوند حاج نورالدین دستور داد، پسرش اکبرخان حاضر شود:

بلافاصله اکبرخان وارد سالن پذیرائی مخصوص پدرش گشت و وکرنشی نموده آماده بخدمت سرپا بایستاد. در این موقع عبداللهخان با آهنگی مخصوص و لحن معینی که باهنگار گفتار عادی وی کاملاً مغایر بود خطاب به اکبرخان چنین گفت:

پسر! اراده سنیه دربار بر آن تعلق گرفته که محسن و جمیله تسلیم محمود دیک اک احمدزی شوند، تا آنهارا بدیخواه خویش مجازات کند، و البته این امر ناشی از اغراض خصوصی نمیباشد، بلکه حضرتخان طبق نذری که در مورد شفای بیماری صعب العلاج جگر گوشه خویش کرده بود، حکم به اجرای تقاضای محمود دیک داده است، لذا لازم است محسن و جمیله را محکم نگه‌داری تا من از حضرت دربار مراجعت کنم و جنایتکاران»

را بدست مامورین محمود بسپاریم!

عبدالله خان پس از صدور دستورات مقتضی به همراهی حاج نورالدین و غلامعلیخان پزشکی مخصوص دربار از خانه خویش خارج گشته، سه تایی عازم کاخ حضرت خان شدند.

در این موقع با وجود اینکه پزشکی مخصوص و حاج نورالدین، تاکید کردند که رفتن خود عبدالله خان به همراهی آنها هرگز لزومی ندارد، ولی نایب الوزراء باصرار آنها توجهی ننمود و برای اظهار خدمت و تبرئه کامل خویش در معیت آنها و نفر بحرکت درآمده بخدمت حضرت خان قندهار شتافت.

اما پس از خروج عبدالله خان و غلامعلیخان قزلباش و حاج نورالدین داستان زیرین پیش آمد: اکبرخان برق آسا پیش محسن رفت و گفت: حضرت خان قندهار دستور داده اند که شمارا تسلیم محمود بیك نمائیم، اینك بالین سه اسب تندرو، من و تو و جمیله باید هرچه زودتر فرار نمائیم، زیرا پس از خروج ما از قندهار مشکل است که کسی بتواند بشما آسیبی برساند، مضافاً بر اینکه انشاءالله خداوند بزرگ یار و نگهدار ما خواهد بود!...

زودباش، حرکت کنیم!

محسن از شنیدن ماجرای دستور دربار قندهار ابتدا مضطرب و غرق تشویش گشت ولی بلافاصله، به فوریت اعتدال و حالت طبیعی خود را حفظ نمود و بسرعت برای حرکت آماده گشت. او عاشق بود، معشوق خویش

را بعد پرستش دوست می داشت و حاضر بود در راه وی تادم مرك مبارزه و پیکار نماید. محسن حاضر بود در راه جمیله تحمل هر گونه بدبختی و مذلت را بنماید، فراری باشد، در بدر شود ولی بالاخره جمیله را در آغوش خویش داشته باشد، تادربهشت برین زندگی کند. در نظر او زندگی بایار وفادار بمثابه آسایش در جنات نعیم بود ولی فراق و دوری از جمیله جهنم مطلق بشمار میرفت، او نمیخواست در آتش جهنم باشد، بلکه مایل بود روزگار و جوانی خویش را در آغوش یار مهربان و زیبای خویش بسر آورد.

وقتی که بانوان حرم عبدالله خان نایب الوزاره قندهار از موضوع دستور در بار مسئله فرار جمیله و محسن و اکبر خان اطلاع یافتند، اشک حسرت بر رخسار لاله گون خویش جاری نموده مویه کنان، نالان و گریان جمیله را بآغوش کشیدند و غرق بوسه اش ساختند. حاجیه خانم مادر اکبر خان سرو صورت دخترک زیبارا نوازش میکرد، عالییه خانم و والیه خانم زن و خواهر اکبر خان نیز، انگشتان شمشاد جمیله را در کف دست نهاده، نگران سر نوشتش گفت انگیزش بودند ولی بالاخره همه می دانستند که وقت بسرعت برق دارد میگذرد، و نباید يك لحظه بیجهت فوت شود، لذا همگی جمیله را برای حرکت و فرار از قندهار آماده ساختند، در این موقع اکبر خان به دوازده نفر از سواران وفادار پدرش نیز دستور داد که سرتاپا مسلح شوند و به همراه وی حرکت کنند. بدین طریق اکبر خان و محسن و جمیله که سوار سه اسب بسیار اصیل و قشنگ و نجیبی شده بودند در جلو، و دوازده بهادر دلاور در عقب از یکی از جاده های متروک و دروازه های غیر معروف قندهار از شهر

خارج گشتند، و پس از خروج از شهر بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند اسبها را همچون باد خروشان شمال بحرکت در آوردند و از يك جاده ناشناس عبور کرده كاملاً ناپدید گشتند .

درست دوساعت بدین منوال چهار نعل راه می‌رفتند تا اینکه وارد چمن زار سبز و خرمی گشته در کنار جوی آبی که همچون سیم مذاب جاری بود، از اسب پیاده گشتند. اکبر خان بعد از اینکه سر و صورت خویش را خوب شستشو داد، بلافاصله اسب خود را کنار کشیده در نقطه بالنسبه دوری بر روی صخره سنگی بنشست تا عاشق و معشوق در کمال راحت و رفاهیت در کنار جوی آب بنشینند و استراحت نمایند. بعلاوه بسواران خویش نیز دستور داد که در محل مناسبی با استراحت پردازند، بدین طریق جمیله و محسن در کنار هم روی فرش زمردین سبزه زار نشسته بصحبت مشغول گشتند .

محسن خطاب بجمیله چنین گفت: عزیزم، تواز اینکه مرا دوست داشتی و بدنبال من افتاده شريك زندگی من گشتی، سخت پشیمانی؟! جمیله از شنیدن این حرفها سخت برآشفته، بطوریکه رخسار لاله گونش تیره و تار گشت و لبهایش بشدت بلرزه در افتاد و کم مانده بود که حق حق گریه اش همراهان را متوجه آنها بماند، تا بالاخره جمیله در حالتیکه سخت عصبانی و بشدت می لرزید محسن را مخاطب قرار داده با جملاتی مقطع و کوتاه چنین جواب داد:

من خوشبخت ترین فرد جهانم! من بایستی شريك حیات تو باشم! من

باید باتو زندگی کنم و باتو بمیرم! اینهمه مشقات و اینهمه مصایب در مقابل عشق و علاقه سوزان من نسبت بتوفیق العاده ناچیز و خیلی خیلی حقیر است! من مال توام! من متعلق بتو میباشم! والسلام!

اما پس از فرار عشاق قندهار، آشوب و فتنه سراسر شهر تاریخی را فرا گرفته بود، نخست در میدان بازار هنگامیکه محمدیك به همراهی کسان خویش میگذشت با محمودیك عصادف شد، محمود که به همراهی پسران خود سواره حرکت مینمود بطور غیر منتظره مورد حمله برادر بزرگ خویش که از سر نوشت پسرش سخت نگران بود، واقع گردید. چندین تیر خالی گشت، چند گلوله رد و بدل شد، مردم بازار جیغ و داد کشیده، برق-آسا بیستند کاکین و حجره های خویش مشغول شدند، زن و بچه فریاد کشیده هریك بسویی فرار نمودند، تا اینکه بالاخره در نتیجه مداخله مأمورین دولت طرفین از یکدیگر جدا گشته هریك راه خویش را در پیش گرفتند، با وجود جراحات شدید و هولناك، «میچیک از طرفین کشته نشد».

در این موقع داستان عشاق قندهار در سراسر شهر شایع شده بود، همه مردم، زن و بچه، بزرگ و کوچک حکایت فرار جمیل و جنک پهلوانی محسن را با دسته مسلح محمودیك دهان بد دهان نقل می کردند و بطور کلی در این موضوع حق را بجانب محمدیك و پسرش محسن میدانستند و محمودیك را گناهکار می پنداشتند و استدلالی که در این مورد میکردند عبارت از آن بود که عاشق و معشوق در تمام جهان بایستی مصون از تعرض و در کف امان باشند و در زیر بال فرشته عشق و محبت بزندگی خلاق و شرافتمندانه خویش

مشغول گردند .

البته یکعهده نیز طرفدار محمود بیك بوده اورا محق میدانستند و میگفتند شرافت وی لکه دار شده است اما تعداد این قبیل افراد خیلی کم بود از آن طرف روحانیون برای ایجاد مسالمت سخت در تلاش و کوشش بودند و میخواستند بهر طریق هست موضوع را منتفی نمایند و آشوب و فتنه را بخوابانند، مقامات روحانی مداخله دربار را در زندگانی خصوصی اشخاص بخصوص عاشق و معشوق کاملاً بی مورد میدانستند و در این باره، دربار را مقصر میدانستند ولی بهر صورت میخواستند موضوع را بطریق مسالمت آمیزی فیصله دهند .

در این حیص و بیص خان قندهار در دربار باشکوه و پر طعنه خویش مشغول مذاکره با نایب الوزراء خویش عبدالله خان، پزشك مخصوص غلامعلی خان و حاج نورالدین بود، و بطور کلی از مقولات مختلف سخن بمیان آمده، مجلس بادهان گرم عبدالله خان مشغول شده بود . اما در این میان ابدأ و اصلاً موضوع محسن و جمیله مطرح نگشته بود، البته عبدالله خان در این خصوص تعمد بخرج داد، بود، او قصد داشت که با حفظ صورت ظاهر عشاق متحصن را بطریقی نجات بخشد. ولی ورز و ناگهانی رئیس پلیس شهر با حالت مضطرب و نگران، آرامش مجلس را درهم شکست . طبق گزارش که رئیس قوای انتظامی بحضور خان قندهار تقدیم نموده بود، در نتیجه فرار عجیب و غریب محسن و اکبر و جمیله اوضاع شهر دگرگون گشته، بیم اختلال و انقلاب عظیمی میرفت.

نایب‌الوزراء بمحض مشاهده قیافه خشم‌گین و متغیر خان، بالعم
فوق‌العاده ملایم و صمیمی چنین گفت: این موضوع حائز هیچ‌گونه اهمیتی
نیست، من با وسایلی که دارم سرعت برق مسئله را حل و فراریان را گرفتار
خواهم ساخت.

عبدالله خان نایب‌الوزراء فی الفور یادداشت مخصوصی خطاب
بفرزندش اکبر خان تحریر نموده بمهر شخصی خویش مهورش ساخت، آنگاه
انگشتی عقیق خود را در آورد، به همراه یادداشت، تحویل رئیس قوای
انتظامی نمود؛ سپس چنین اضافه کرد: من میدانم آنها کجا رفته‌اند و در
کجا هستند، بطور حتم در قلعه رودبار واقع در هشت فرسخی قندهار حل
انجامت افکنده‌اند. لازم است يك گروهان مسلح تحت ریاست فرمانده
پر تجربه و لایقی به آنجا اعزام نمائید و یادداشت و خاتم عقیق مرا تسلیم اکبر
خان کنند، من میدانم که بطور مسلم و بی‌چون و چرا او فراریان را تسلیم
خواهد کرد!

عبدالله خان در این گفتار و کردار اخیر خویش کاملاً صادق و صمیمی
بود و میخواست بدین طریق بایک تیر چند نشان بزند.

نخست اینکه ولی نعمت قدر قدرت خویش را از خود راضی نماید،
در ثانی نك تسلیم بست نشینان را بطور ظاهر از خود دور سازد، سوم اینکه
با تحویل محسن دلیر و جمیله جوان بدست محمد دیک احمدزی، يك
خانواده دلیر و باشجاعت از قوم مخالف را ازین ببرد، زیرا بطوریکه ما خوب
بخاطر داریم عبدالله خان از طایفه مرادزی و دشمن خونخوار قبیله احمدزی

بود . لذا درد دل خویش میگفت : زهر طرف که شه کشته ، سود اسلام است !

سواران چابک و بهادر خان قندهار اسبهای اصیل و تند رو خویش را همچون عقاب تیز پر بجولان در آوردند ، بطوریکه پس از چند ساعت درد ل شب هنگامیکه مهتاب با شمع سیمگون و درخشان خویش قلعه رو د بار را غرق نور ساخته بود ، بحوالی این دژ مستحکم وارد گشتند :

ابتدا فرمانده گروهان طبق دستور نایب الوزاره ، یادداشت و مهر عقیق را تسلیم پاسدار قلعه نموده ، تقاضا نمود که آنها را تحویل اکبر خان پسر عبدالله خان نماید ، اما در آن موقع که اکبر خان و عشاق جوان در خواب شیرین و بسیار عمیقی غنوده بودند ، فقط چند نفر از تنگداران مخصوص اکبر خان بیدار و مشغول پاسداری بودند

رئیس پاسداران پس از رحمت زیاد بالاخره موفق شد از باب خویش را از خواب بیدار نماید ، بطوریکه اکبر خان با عصبانیت فوق العاده شدیدی از بستر راحت برخاست و دستور داد چراغ را خوب روشن کرده جلوی او روند .

در این موقع در نتیجه هیاهو و سرو صدای پاسداران جمیله و محسن نیز از خواب بیدار گشتند ، محسن بامتانت و شجاعت بی نظیر خویش بدون اینکه جزئی ترین آثار تشویش یا ناگرانی در چهره جوان و پهلوانش پدیدار شود ، قدم جلو نهاد و چشمان عقابی و تیز خویش را بصورت اکبر خان دوخت .

اما اکبرخان باخشم شدید و تنفر بی نظیری بفرمانده گروهان اعزامی خان قندهار جواب رد داده چنین اضافه کرد: شرافت ملی و سنن باستانی ما حکم میکند که بست نشین مصون از هرگونه تعرض است، اما تسلیم میهمان از طرف میزبان سیاه‌ترین لکه ایست که بردامن يك خانواده ممکن است بنشیند، پدرمن بانوشتن این یادداشت که بطور مسلم بغاظر مقام و مسند نگاشته شده، خود را ازسك کمتر کرده است!

بلافاصله جنگ خونین و بسیار شدیدی بین مدافعین قهرمان قلعه و مهاجمین در گرفت. جمیله پایبای محسن و اکبرخان باپر کردن خزانه تفك و خشاب فشنك بآنان كمك مینمود، آنها نیز از موقعیت ممتاز خود استفاده کرده عده کثیری از مهاجمین را بـخاك هلاکت افکندند.

اما ناگهان تیری سهم‌گین بسینه اکبرخان اصابت نمود، بطوریکه آن جوان دل‌آور دیگر نتوانست سرپا بایستد، و بلافاصله بزمین غلطید. ولی محسن باتیرهای جگر سوز خویش باز هم تعداد زیادی از سواران مهاجم را از پای در آورد اما در این حین تیری از خارج بگلوی بلورین جمیله اصابت کرد، ولی دختر ك دلیر طور عجیب و غریبی باز هم سرپا ایستاده بود تا اینکه تیر دیگری به محسن خورد، در اینموقع عشاق قهرمان قندهار در حالیکه یکدیگر را تنك در آغوش کشیده‌ایان آتشین خود را سخت بهم چسبانیده بودند، بروی زمین دراز کشیدند، و مرغ روحشان در آسمانها پرواز درآمد.

رقاصه شماخی

بعثت شرکت در کودتای نظامی افسران اسپانیولی که بالاخره مواجهه باشکست شدیدی گشت، دون ژوان مورنو چند ماهی مجبور باختفا گردیده و پس از مدتی بالاچار بکشور فرانسه پناهنده شد. زندگی در فرانسه برای يك نفر مهاجر شورشی اسپانیولی فوق العاده شاق و غیر قابل تحمل است، بخصوص که فاقد ذخایر مادی و سرمایه مالی باشد. خلاصه ستوان مورنو پس از زحمات فراوان بالاخره توانست توسط سفارت روسیه در پاریس بصوف ارتش تزاری داخل شود و بلافاصله پس از دریافت خرج سفر بصوب مأموریت خود در جبهه قفقاز عزیمت کرد.

این مسافرت برای مورنوی جوان بینهایت سخت و فوق العاده شاق بود، زیرا علاوه بر اینکه از زاد و بوم خویش تقریباً برای همیشه دور میشد، اروپا را نیز وداع میگفت، علاوه بر دلباخته زن بسیار زیبایی بود، که بعد پرسشش او را دوست میداشت و البته چنانکه معلوم است، مفارقت از چنان یار دلربائی برای همه کس بخصوص افسر جوان اسپانیولی بی نهایت سخت بود. ولی چه میشود کرد، بمصداق العبد یدبر والله یقدر او نیز تابع سر-نوشت خویش شده، خود را برای يك زندگی نوین آماده ساخت و در صبح یکی از ماههای بهار از بندر تاریخی و مشهور فرانسه، شهر مارسلی با کشتی اقیانوس پیما بطرف دریای سیاه عزیمت نمود.

کشتی حامل مورو در بندر مشهور پوتی از بنادر اروپائی قفقاز واقع در بحر اسودلنگرانداخت و بدین طریق برای اولین بار چشم افسر اسپانیولی افق میکران و آفتاب درخشان آسیارا نظاره میکرد. اشعه زرین خورشید بر شاخ وبرك زمردین درختان سربآسمان کشیده جنگل مشهور پوتی تا ایده يك منظره ملكوتی بوجود آورده بود. رودخانه مشهور و معروف فازبا امواج خروشان و رعد آسائی بصخره های عظیم برخورد، خود را بدریای سیاه میرسانید. این نهر عظیم همان رودخانه باستانی «طلا» است که امروزه باسم ریونی مشهور میباشد و در داستانهای باستان خیلی از آن نام میبرند.

اما يك چیز، فوق العاده در این ناحیه انسان را متأثر میساخت و آن شیوع تب خطرناکی بود که از مردابها سرچشمه میگرفت و ساکنین این سرزمین تاریخی را همچون طاعون و وبا باداس مرگ بیرحمانه درو میکرد.

هنگامیکه مورو از عرشه کشتی مناظر سحر انگیز و دلربای طبیعی این ناحیه از قفقاز را تماشا میکرد، تمام افکار و اندیشه های گذشته اش فراموش گشت، او مسحور چشم اندازهای عظیم النظیر و تابلوهای باشکوه مشرق زمین شده بود. افسر اسپانیولی که اینک در صفوف ارتش نزاری بخدمت داخل شده بود، دیگر خود را صاحب منصب تزار میدانست و پس از ورود به بندر پوتی دیگر زندگانی گذشته در نظروى کاملاً تاریک و ناپدید گشته بود.

و قتيكه مور نو از كشتي پياده شده سلا نه سلا نه در ساحل قدم ميزد، ناگهان يك جوان رشيد، خوش قد و قامت با چشمان سپاه و ابروی كشيده و سييل تايمده در مقابلش پديدار گشت. اين جوان از لباس و نشانيكه بر تن و سينه اش بود، معلوم مي شده از افسران لايق و رشيد قفقاز است كه در نتيجه لياقت و كفائيت پيكر خود را با مداخله های ممتاز و متعدد دزينت بخشیده و بحق با غرور و ناز راه ميرود.

افسر جوان با مهربانی بی نظیر و مسرت زاید الوصفی قدم صاحب منصب تازه وارد را بزبان فرانسه تبریک گفته، چنین اضافه نمود: از قرار مسموع شما افسر جدیدالاستخدام اسپانیولی هستید، من مراد حسنوف فرزند حسن خان و اهل شیروان می باشم و اینك مثل شما مأمور جبهه قفقازیه هستم و بهمین مناسبت يك مهمانی باشكوهی در رستوران مرکزی پوتی موسوم به كلشید توسط دوستان و آشنایانم تشكيل گشته، ممكن است از شما خواهش كنم كه با شركت خود در این مجلس شادمانی ما را سرافراز بفرمائید ؟

ستوان مورنو كه در مقابل صفا و صمیمیت، مهربانی و محبت این افسر قفقازی مات و مبهوت مانده بود، خود را به وی معرفی نمود: من دون ژوان مورنو افسر تبعیدی اسپانیای مستخدم ارتش تزاری هستم. آنگاه با کمال میل و رغبت بمعیت ستوان حسنوف بطرف میدان مرکزی پوتی گردش كنان حرکت کردند. پس از نیم ساعت راه، از كنار میدان يك تابلوی فرانسوی دقت نظر مورنو را جلب نمود، روی این كتیبه بزبان فرانسه با خطوط لاجوردی چنین نوشته شده بود: رستوران كلشید، تحت مدیریت ژول مارون .

بلافاصله پس از چند دقیقه مورتو و حسنوف وارد سالن عمومی رستوران گشتند. در يك گوشه سالن مجلل مهمانخانه يك نفر بازرگان فرانسوی که برای خرید نوغان ابریشم بسوی تفقاز مسافرت میکرد، دیده میشد. در طرف دیگر يك نفر انگلیسی که برای «سیر و سیاحت» و بلکه تجارت بکشور ایران میخواست برود نشسته بود. مراد حسنوف رفیق اسپانیولی خود را بکنار میز بزرگی که بشکل حرفت فرانسه درست شده بود، هدایت نمود. روی میز انواع و اقسام اطعمه و اشربه شرقی و غربی چیده شده بود. میزبان مهمانخانه مادام مارون که يك زن بلندقد و طنناز فرانسوی بود، بلهجه شیرین ماریسی از واردین بگرمی پذیرائی مینمود. این زن با وجود اینکه سنش بیش از چهل بود، معینا خود را چنان جوان و لا بهت نشان می داد که انسان فکر می کرد بادوشیزه چهارده ساله ای سروکار دارد. از قرار معلوم شوهر وی را هیچکس هیچوقت ندیده بود، و بطوریکه می گفتند او چند سال پیش در شهر تفلیس شغل خیاطی و مودستی داشته است و تمام رسته های ارتش تزاری اعم از افسران سرازه و پیاده، توپخانه و غیره مدام در مقابل مادام مارون که آنوقت بنام ائوکاری خوانده میشده، زانو زده سجده میکردند، البته این شانس بکنفر زن زیبای فرانسوی در مشرق زمین است و غیر از این هم نبایستی باشد.

حسنوف همکار اسپانیولی خویش را یکی از دوستان قدیمی و صمیمی خود موسوم به گرگوار ایوانیچ معرفی کرده با هم در سر میز نشستند و مشغول خوردن شامپانی مطبوع بودند و شاد شدند.

ایوانیچ دوست حسنوف یکی از اشخاص عجیب و غریب روزگار و از پیروان آئینی بود که تابعین آنرا بایستی بنام دشمنان اندیشه‌اش نامید. با وجود اینکه پیروان این آئین متدین بمذهب مسیح هستند، مع هذا مدام از طرف اولیای دولت و مقامات روحانی مورد تعقیب، عذاب و شکنجه می‌باشند. معتقدانه بطریق قرون وسطایی که در توده آتششان بسوزانند و یا اینکه با آهن سرخ داغشان زنند، بلکه از طرف حکومت محکوم بتبعید و اقامت در قفقازیه می‌باشند.

حسنوف افسر جوان قفقازی با اشاره به « دشمن ذوق سلیم، خصم عقل»، بدوست اسپانیولی خویش چنین گفت: محال است که شما در تمام دنیا يك آدم اینقدر خوب، خوشمزه، مهربان و صمیمی پیدا کنید. من مدتی مدید مهمان او بوده‌ام و بمن خیلی خوش گذشته است!...

خوب گر گوارا ایوانیچ، پیر پیروز! شیطان مجسم! بی‌اترا بی‌وسم، فردا بامابه باکو می‌روی؟

- بلی، بلی سرکار ستوان، با کمال افتخار، امیدوارم که همراه شما باشم، هیچ اشکالی ندارد. اما يك چیز را می‌خواهم بشما بگویم که من در شماخی توقف خواهم کرد و بیاکو نخواهم رفت.

حسنوف در حالی که مثل همه حضار خود را برای خوردن خوراکی‌های مطبوع مهمانخانه مارون آماده می‌نمود، خطاب بدشمن عقل چنین گفت: ول کن! در شماخی چه چیز پیدا می‌شود؟

گر گوارا ایوانیچ پس از اینکه ران مرغی را از گلو پائین برد،

رو بجوان قفقازی نموده اضافه کرد : شما بچه هستید ، از هیچ چیز دنیا خبر ندارید ، با وجود اینکه اهل قفقاز و بچه آنجا هستید ، از عجایب عظیم النظیر و نعمات بی‌مثل میهن خود خبر ندارید ، و هنوز هم غافل میباشید !

در این موقع لئو کادی ، بانوی میزبان و مدیره مهربان که همه جای قفقازیه را بخوبی می شناخت ، توانست ساکت بنشیند و از مداخله در مصاحبه خودداری کند.

لئو کادی پس از اینکه دستورات مقتضی به پیشخدمتها صادر کرد ، با عجب و تکبر مخصوصی خطاب بگرگوار ایوانیچ چنین گفت : بابا خفه شوید ، شماها چه میدادید ، تا رو بود این سرزمین شکفت انگیز در دست من است ، سالهای سال من در آنجا بوده ام و با همه ارتباط داشته ام . بانو در حالیکه از ادای جمله اخیر کمی خجل و آنداسرخی در گونه سفیدش هویدا گشت ، خاموش شد.

حسنوف با حالتی آمیخته بمحکم و تمنی بانو لئو کادی را بسکوت دعوت کرد و سپس باتبسم دلپذیری از گرگوار ایوانیچ تقاضا نمود که اطلاعات و خاطرات خود را در اختیار وی گذارد و علاوه نمود که من عاشق شگفتیهای جهانم و البته داستانهای حیرت انگیز میهنم بیش از همه برایم جالب توجه است!

دشمن عقل گیلاسی بزرگ و پراز شراب گذاری کاخیت خود را لاجرعه بسر کشیده بصحبت آغاز نمود: شماها از شماخی هیچ چیز نمیدانید،

اینجا گذشته خیال انگیز و سرنوشت افسانه آمیزی داشته است. شهر شماخی طی قرون وسطی مقر یکی از سلاطین مستقل و مستبد مشرق زمین بوده و از لحاظ اینکه مرکز تربیت هنرپیشگان سحر انگیز سراسر کشورهای خاور بشمار میآمده است، فوق العاده شایان توجه و قابل دقت میباشد. در این شهر کنسرواتور بسیار مجللی وجود داشته که بهترین رقصه های هنرمند جهان را تربیت میکرده است و پرورش یافتگان این مکتب در مراکز سیاسی و اقتصادی مشرق، در دربارهای مجلل و باشکوه آسیا مشار بالبان و در تمام جامعه انگیزت نما بوده اند. اما چنانکه میدانید در اوایل قرن نوزدهم هنگامیکه ارتش تزاری قفقازیه را مثل دیگر کشورهای آسیا، ملحق بامپراطوری خویش میساخت، در شماخی با مقاومت فوق العاده شدید میهن پرستان مواجه گشت، و بالاخره موقعیکه مدافعین شماخی ناگزیر بتسلیم هر گشتند، پیشاپیش کلیه رقصه های زیبا و سحر انگیز کنسرواتور را از ترس اینکه بدست کفار اسیر شوند، دسته جمعی بقتل رسانیدند؟!...

- حسنوف بمیان حرف دشمن عقل دویده، قول داد که اگر گروار ایوانیچ از این قبیل داستانهای هیجان انگیز همیشه برای وی حکایت کند، مریدوی خواهد گشت!

- اما قتل عام رقصه های شماخی کاملاً بموقع اجرا گذارده نشد.

- لئو کادی بابیت وحیرت چنین گفت: چه خوب شده است!

گروار ایوانیچ داستان خود را چنین ادامه داد: هنگامیکه سر بازاران تزاری میخواستند شماخی نفوذ کنند، دچار تلفات بسیار سنگینی

گشتند، زیرا مدافعین فوق‌العاده دلاور بودند و شجاعت بینظیری از خود نشان میدادند، اما پس از اینکه مهاجمین در شهر رخنه پیدا کردند، مصادف با ستیزه‌جویان داخلی شماخی گشتند، زن و مرد شمشیر بدست با کفار مقابله مینمودند، ولی بالاخره در مقابل نیروی عظیم و تسلیحات سنگین مهاجمین چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. سربازان تزاری در کوچه‌ها و خیابانها اجساد مقتول بیشمار دوشیزگان زیبارا دیده متوحش و مضطرب گشتند، زیرا اینها دارای لباسهای بسیار گرانبها و زینت آلات عذیم‌النظیری بودند، و معلوم بود که همه‌شان از طرف مدافعین شهر قتل‌عام شده‌اند ولی باوجود این در نتیجه سرعت نفوذ مهاجمین یکدسته از پریرویان و یادرست بگوئیم یکربع آنها از قتل‌عام نجات یافتند و بدین طریق عده‌ای از رقاصه‌های کنسرواتور شماخی که شهرت این شهر را باوج اعلا رسانیده و شهره آفاق موده بودند، زنده ماندند

حسنوف - من ختام داستان را بفالنیک گرفت و گفت:

گر گوار ابوانیچ، اگر حکایت حیرت‌انگیز شما، بدین نحو پایان نیافته بود. من قادر بخوردن خوراکی نبودم ولی اینک حاضرم جام شراب خود را بسلامتی دوست اسپانیولی خویش بنوشم...

در این موقع تمام حضار جام خود را بسلامتی دون مارنو بسر کشیدند. یکی از حاضرین پس از نوشیدن شراب، گفته‌های دشمن عقل را تصدیق و تایید کرد و سپس چنین گفت: بهترین رقاصه شماخی دوشیزه جهان بانواست، جهان بانو با حرکات دلفریب و رقصهای سحرانگیز خود همه را

مسحور و معجذوب خویش ساخته است. او از نوادر روزگار و هنرمند عظیم-
النظیری است!..

گر گوارایوانیچ باحالت اعتراض، به مسفره خود چنین جواب داد:
نه، اینطور نیست، رقصه هائی خیلی زیباتر و طنازتر از جهان بانو
در شماخی هنوز فراوان است، امتیاز این دوشیزه لزگی بادیگران فقط
درخوی و حسی و خلق آشتی ناپذیر وی است! او با هیچکس سر سازگاری
نداشته و ندارد، او از این حیث راستی عجوبه است!...

افسری که از سر گذشت و سوابق جهان بانو، اطلاعات جامعی داشت
با تصدیق و تأیید اظهارات دشمن عقل چنین گفت:

من که خودم در جنگهای قفقاز و مخصوصاً در فتح شماخی شرکت
کرده ام و سالهای سال آجودان ژنرال مارتین فرمانده کل این ناحیه بوده ام،
سر گذشت عجیب جهان بانو را بهتر از همه میدانم و برایتان حکایت
میکنم. ما پس از ورود به شماخی همانطوریکه گر گوارایوانیچ حکایت
کرد، زنان زیبای بسیاری را دیدیم که در هر گوشه و کنار بقتل رسیده
بودند.

هنگامیکه من از جلومسجد عبور میکردم مشاهده نمودم که در
بغل یکی از این کشته گان پری روی، دختر بچه کوچولوئی ناله میکند.
دخترک خیلی زیبا و فوق العاده جذاب بود، لذا من او را بغل کرده، بخدمت
مادام مارتین خانم ژنرال بردم. مادام مارتین که مادری مهربان و زن بسیار
بخوش خلق و خوش قلبی است، با وجود اینکه خودش دودختر داشت، جهان بانو

دخترك شماخی را نیز بفرزندی خویش پذیرفت و معلمین زبردست و متبحری که مشغول آموزش و پرورش دختران ژنرال بودند، جهان بانورا نیز تربیت کردند. او استعداد عجیب و غریبی داشت، بطوریکه بر دختران ژنرال پیشی ویشی جست و سرعت با زبانهای روسی و فرانسه و آلمانی آشنا گردید. جهان بانو يك خصلت عجیب و هولناکی داشت، او همیشه و هر وقت فرصت بدست میآورد، يك گربه را در آب جوشیده می انداخت؛ و بدین طریق حیوانك را بطرز فجیعی از پای در میآورد.

يك روز، بعد از اینکه جهان بانو در صدد خفه کردن بانو مارتین، و لینعمت خویش برآمد و البته در اجرای این جنایت مواجهه با شکست گشت (زیرا در این موقع بیش از دوازده سال نداشت) از طرف بانوی ژنرال دستور تراشیدن گیسوان شاه بلوطی جهان بانو صادر گردید ... وقتی که از دخترك علت عبادت باین عمل فجع را جویا شدند، جواب داد چرا خانم یک هفته پیش بمن احمق گفت ... هشت ماه بعد از این حادثه، اقدام شگفت انگیز دیگری از جهان بانو سرزد که موجب راندن وی از خانواده ژنرال تزاری گردید. توضیح اینکه يك روز در مقابل يك سیلی که هنگام بازی دختر بزرگ ژنرال مارتین بصورت جهان بانو نواخته بود، وی در صدد درآوردن يك چشم دختر ژنرال برآمد. ولی خوشبختانه چاقو فقط بگونه دختر ژنرال اصابت کرده بود ... بعد از این حادثه ژنرال تزاری دستور تبعید جهان بانو را داد و او را بشهر دربند از بلاد قفقازیه نفی بلد کردند و تحت سرپرستی يك زن دربندی قرار دادند. اما جهان بانو که دیگر بزرگ شده بود و احتیاج

بسرپرست نداشت، از خانه پرستار در بندی فرار کرده بجرگه رقاصان بانو فروغ الحسنه در آمد و پس از اندك مدتی از بهترین رقاصه های قفقاز گشت. هیچیک از افسران ارشد و جزء هرگز نتوانسته اند، به وی دست یابند و ازو کام بگیرند؛ اوستیزه جو و فوق العاده حیرت انگیز است، هیچکس نمیتواند در مقابل نگاههای نافذ و سحر انگیز جهان بانو دوام بیاورد!... او واقعاً اعجوبه است! گر گوار ایوانیچ راست میگوید، جهان بانو آشتی ناپذیر است.

بدین طریق داستان جهان بانو حضار را بیش از پیش بهیجان واداشت و همه با اشتهای و افری خورا کهای گوارای مادام مارون را با شراب کاخیت غورت میدادند. سورچرانی خیلی طول کشید و ساعت های متوالی ادامه داشت، حسنوف از داستان دل انگیز جهان بانو فوق العاده تهییج شده بود و هنگامیکه خواست تأثرات خویش را برای رفیق اسپانیولی خود حکایت کند، از اینکه دون مورنورا بد داستان بی علاقه یافت، خیلی تعجب کرد و او را آدم بی روح و خشنی دانست، لذا دستور داد یک بدلی شامپانی برایش بیاورند! حسنوف بدین طریق میخواب است هیجان روحی و تأثرات قلبی خویش را کامل نماید. شب دیر وقت بود، همه مهمانان و همه ساکنین مهمانخانه اعم از فرانسوی و مجار و افسر اسپانیولی با طاق خواب رفته بودند، اما افسر مهندس قفقازی (حسنوف) سالن پذیرایی لئو کادی را ترك نگفت بلکه با سه نفر از افسران بیازی پوکر پرداخت و تا ساعات دو بعد از نصف شب قمار ادامه داشت.

گر گوار ایوانیچ که در کنار نشسته و بیازی نظارت میکرد، ناگهان

از فرط مستی و بیخوابی تعادل خود را از دست داده بزمین افتاد و باین عمل دشمن عقل بازی خاتمه یافت، درحالتیکه حسنوف مبالغه هنگفتی بهمبازیهای خویش باخته بود، از صندلی برخاست و بطرف اطاق خواب خویش رهسپار گشت.

ساعت پنج صبح بود که پیشخدمت مهمانخانه مارون بنا بدستور مادام لئو کادی ندای قومو الشرب الصبوح یا معشر النائمین کشید و دستگیره درب اطاق خواب افسر اسپانیولی و حسنوف را بصدا درآورد.

حسنوف پژمرده و افسرده، زرد و رنک پریده لباسهای خود را بپوشید و خطاب برفیق خود دون مورنو چنین گفت: واقعاً خیلی سخت است که انسان ساعت دو بعد از نصف شب بخوابد و پنج صبح بیدار شود! آنهم موقعیکه در خدمت نمیباشد. زود باش! بیابرویم بایک بطری شاه یانی صبحوحی کنیم و بدینطریق ندای مادام مارون را جواب کوئیم...

اما افسر اسپانیولی حسنوف را از این کار بازداشت و گفت: وقت حرکت است! ماراه دورودرازی درپیش داریم؛ زود باش چمدان نور کوله پشتهی نظامی خود را بردار تا بسوی شهر کوتائیس عزیمت نمائیم، و از آنجا بیاکو برویم...

افسر مهندس قنقازی خمار و خواب آلود، بهمراهی دون مورنو از مهمانخانه باشکوه کلشید خارج گشته، باهم بسوی ساحل حرکت کردند. مورنو و حسنوف بایسنی از طریق رودخانه باطوم بایک قایق چهارپارویی بصوب کوتائیس حرکت کنند. اینکار خیلی سخت و فوق العاده شاق بود.

زیرا راه خیلی دراز و بیش از هجده ساعت طول داشت و پیمودن رودخانه طویل با طوم بایک قایق پارویی حوصله انسان را بتنگ میآورد ولی چاره‌ای نبود، قایق‌های بخار و موتوری تازه معمول شده بود و تا آنجا توسعه نیافته بود که بسواحل باطوم برسد!

قایقی که افسر اسپانیولی را بار فیکش، صاحب‌منصب مهندس قفقازی حرکت میداد، چهار پارو زن داشت که دو نفر از آنها مشغول پارو زدن بودند و دو نفر دیگر با استراحت میپرداختند یک سایبان بزرگ که از شاخه‌های آلبالو و به درخت شده بود، دو مورنو و حسنوف را از اشعه سوزان آفتاب حفاظت مینمود. مورنو غرق تماشای سواحل کوهستانی و پر از درخت رودخانه باطوم بود. مرغان وحشی و پرندگان کوهستانی در سراسر ساحل و جنگل پراکنده بودند و نغمات ناهنجاری ساز مینمودند.

افسر اسپانیولی که غرق خیالات و اندیشه‌های دور و دراز و گذشته افسانه آمیز خویش بود، در این کوهستان مرتفع و اعجاب انگیز قفقاز هیچ چیز توجه نداشت و گاه و بیگاه باریق و همکار قفقازی خویش ب صحبت می پرداخت، و گاهی نیز سرود توت فرنگی را که حسنوف بالحن دلنشینی زمزمه مینمود، گوش میکرد.

بطور کلی بندر باطوم را جنگل بزرگی با درختان آسمان خراش همچو نگینی در میان خود گرفته است و فقط سواحل موج دریای سیاه و رودخانه آب‌طلایی ریونی که مسیر قایق افسران جوان است همچون شاه-رگ حیات آنرا از جنگل جدا ساخته است، پس از حرکت از باطوم، در مسیر

وسواحل فاز (ریونی) غیر از درختان سربلک کشیده بلوط و زبان گنجشک و زان و آتش چیز دیگری دیده نمیشود و غالباً آب رودخانه که در دل این جنگل عظیم در میان صخره های هولناک کوهستان باغرش و غوغا جریان پیدا میکند، خاک ریشه های درختان را شسته آنها را عورو برهنه نمایان ساخته است. شاخه های آسمان خراش این درختان مثل اینست که دست بآسمان بلند کرده در صدد استعانت از درگاه احدیت هستند.

در منتهی الیه آبادیهای بندر باطوم که در قلب جنگل ناپدید میشود، چند قلعه قدیمی و برج و باروی باستانی دقت بیننده را بخصوص جالب میکند. این قلاع عظیم و باروی مستحکم زندان اسرای سلاطین اسلامی و فرمانفرمایان محلی بوده است. حکمرانان پراقتدار قفقازیه بردگان خود را در اینجاها محبوس و مقید میساخته اند.

جوش و خروش نهر ریونی و صخره های عظیم واقع در مسیر وسواحل آن، موجب بسط حرکت و کندی سیر قایق حامل افسران بود. قایق مثل این بود که در مسیر رودخانه و امواج خروشان آن همچو گهواره بسیار کوچکی در جنب و جوش، حرکت و نوسان است و درختان بلند و عظیم شاه بلوط و زبان گنجشک و زان با شاخه های سبز و زمردین خویش حجاب سبز گون بسیار باشکوهی در مقابل اشعه زرین و نافذ آفتاب مشرق بوجود آورده بودند و مسافرین از این حیث هیچگونه زحمتی نداشتند.

مورنو که غرق اعجاب و تماشای این مناظر دل انگیز و باشکوه دره فاربرد، در سکوت محض فرو رفته بسیر آفاق می پرداخت. اما هنگامیکه

حسنوف از خواب و خمار در آمده کمی خود را راحت و فارغ یافت، برفیق اسپانیولی خویش پیشنهاد نمود که یکی دو ساعت از قایق پیاده شده در ساحل گردش کنند بموازات گرجی پیش بروند و البته مورنو این پیشنهاد را به طیب خاطر قبول نمود.

مورنو بعد از اینکه مبلغی در ساحل میان جنگل سبز و خرم حرکت کرد، برخلاف نظریه قبل خود که دره فاز را محروم از مواهب طبیعی فرض میکرد، سرتاسر ساحل و جنگل را غرق نعمت یافت.

در هر گوشه و کنار خوشکهای چاق و چله و کوچولو در تان و دو بودند و خیلی دیگر از بچه شباهت داشتند. تن پشم آلود و موهای ابریشمین و سیاه این خوک بچه ها بی نهایت جالب و تماشایی بود و بطور کلی با انواع اروپائی خود مغایرت کاملی داشتند.

در فواصل دور و نزدیک دو دسیاهی از چادر ساکنین سواحل رودخانه طلائئ با آسمان بلند میشد. زنان زیبا، مردان رشید و قوی، دوشیزگان طنناز و کودکان فرشته صفت و ملاک سیرت در گوشه و کنار در جست و خیز و جنب و جوش بودند. اینها در عین حالیکه از مواهب لایتنهای طبیعی، نعمت و فراوانی، صحت و سلامت برخوردار بودند معینا گاه و بیگاه مبتلای پشه های جانگداز مالاریا میشدند و از این حیث فوق العاده رنج میبردند. پریرویان دره فاز در سراسر جهان بصباح و وجاهت مشهورند، مهر و یان گرجی در تمام دنیا مشار بالبنان و در میان اقوام مختلف انگشت نما میباشند. صفحات تاریخ مشحون از داستانهای دل انگیز و شیرین مهوشان

فاز و کلتشید میباشد. این پریرویان بمحض جلوس بتخت سلطنت و احراز مقام ملکه يك كشوری احتیاج باصل و نسب، سعی و کوشش، یاری بخت و طالع نداشته اند، بلکه همیشه و جاہت خارق العاده آنها موجب تقدیم تخت سلاطین بقدم ملکوتی و پای فلك آسیایشان شده است.

بدون چون و چرا باید، اعتراف و اقرار کرد که طبیعت در خلقت مردم فاز از هیچ گونه هنر نمائی خودداری نکرده است. طاوس اگر علی رغم اعضای زیبای بدنش از نگریستن پیاپی خویش خجل شود، بالعکس مردم ملکوتی رودخانه طلائی از این نقیصه نیز مبری میباشد.

قد و قامت رشید و رعنائ گرجیان، چشمان سحر انگیز و موی دل-آویزشان هر بیننده صاحب دلی را بلا اختیار از خود بیخود میکند و مجبورش مینماید که بگوید: فتبارك الله احسن الخالقین!

امادشمن عقل، گر گوار ایوانیچ که دیروز قرار بود به همراهی افسران مأمور باکو حرکت کند، خیلی دیر وقت از خواب بیدار شد، او نه ماموریتی داشت و نه موظف بود که در ساعت پنج صبح روانه مقصد شود، لذا با کمال آرامش وطمأنینه وسایل مسافرت خویش فراهم آورده بایک قایق یکنفری بسوی شماخی رهسپار گشت.

با وجود اینکه گر گوار ایوانیچ خیلی دیرتر از افسران جوان حرکت کرده بود، مع هذا خیلی زودتر بمقصد رسید. هنگامیکه مورتو و حسنوف شب را در یکی از مهمانخانه های دولتی واقع در ساحل ریونی بخواب و استراحت مشغول بودند، گر گوار ایوانیچ مشغول طی طریق بود،

بطوریکه در سپیده صبح به کوتائیس رسیده و بدون معطلی با وسائل پستی خود را به تفلیس رسانید و از آنجا بطرف شماخی حرکت کرد.

شماخی از شهرهای بزرگ و خیلی وسیع مشرق زمین بشمار میرود؛ و اینک پس از استیلای ارتش تزاری بقفقازییه، شکل قدیمی شهر بکلی تغییر یافته است. ثروتمندان و ملاکین عمده شماخی عمارات نو و کاخهای مجللی بسبک جدید اروپایی بنا کرده اند، بتدریج صورت قدیمی و عقب مانده شهر از بین رفته است و از آثار قدیمی چیزی بنظر نمی رسد.

از آثار جدید لااحداث آنچه شایان توجه است، يك کلیسای بلند بالای مسیحی میباشد که برای عبادت نصاری اختصاص داود.

رئیس شهر بانی شماخی از افسران سوار نظام و قدیمی ارتش میباشد که اینک بوزارت کشور انتقال یافته و فرماندهی نیروی پلیس را بعهده خویش گرفته است. او اغلب اوقات مشغول تربیت مرغان خوش الحان و زیبای مشرق زمین میباشد، و قسمت عمده روز را با نظارت و مواظبت آنان می گذراند. پاول پتروویچ، رئیس شهر بانی از دوستان صمیمی و علاقمند گرگوارایوانیچ بشمار میرفت، لذا دشمن عقل بمحض ورود بشماخی مستقیماً بطرف خانه فرمانده قوای انتظامی شهر رفت.

گرگوارایوانیچ پس از ورود به سالن پذیرائی رئیس شهر بانی با کمال طمأنینه در روی مبل مخملی بزرگی که در صدر سالن قرار داشت جلوس کرد و بهیچوجه در مقابل تصویر حضرت مسیح که در بالای سرش قرار داشت مراسم سلام و صلیب را انجام نداد. دشمن عقل بمحض ورود پاول پتروویچ

بپاخاسته بادوست صمیمی خود مراسم روبوسی و معانقه بجای آورد و سپس چنین گفت: دوست گرامی! مسافرتم این دفعه خیلی طول کشید، خیلی جاها را گشتم، مدتی مدید در قسطنطنیه توقف کردم و سپس در باطوم رحل اقامت افکندم و اینک مژده ثروت یکرانی را برای شما سوغات آورده‌ام.

پاول پتروویچ مژده دوستش را با کمال بشاشت گوش کرد و سپس چنین پاسخ داد: خداوند سایه شما را از سر من هیچوقت کم نکند، حتماً یک زن زیبایی که در وجهات و صباحت در تمام جهان عظیم النظیر است، گیر آمده!

— خلاصه کلام اینست که دوست عزیزم، این دفعه نقشه همان مافوق آنچه که امید و انتظار داشتم اجرا شده است!

پاول پتروویچ در حالیکه انقیه دانش را جلو دماغش گرفته بود، با اشتیاق زاید الوصفی، از دشمن عقل خواستار شد که جریان کار را برایش شرح دهد و تمنی کرد که پیش از این وی را در انتظار نگذارد.

— داستان بدین قرار است: بر حسب قراریکه با بازرگان ارمنی گذاشته بودیم، در تخت قلمه بایکدیگر ملاقات نمودیم. رفیق تاجرم پس از ذکر یک مقدمه مفصل و شرح جزئیات کار چنین گفت که باهزاران زحمت او و همکارانش توانسته‌اند شش دختر زیبا و چهار پسر در عا فراهم کنند و البته بعقیده من باقیمت خیلی مناسبی. تاجر ارمنی میگفت از مجموع این ده نفر، چهار تابشان دارای وجهات بی نظیر و فوق الاماده زیبا میباشند، اما

یکی از این چهار، يك دختر کوچولوی تپل میل ماهپاره ایست که در تمام دنیا نظیر ندارد، هیچکس هیچوقت در هیچ جای جهان چنین فرشته‌رعنائی ندیده است!

رئیس شهر بانی که از شرط شادی کم مانده بود روح از بدنش پرواز کند، با وجد و طرب بدشمن عقل چنین گفت: توجان منی! تو بمن جان میبخشی!

— تاجر ارمنی قول داده است، که از این بیعد بیش از پیش در حسن انتخاب و تکمیل و تهذیب کالاهای خویش سعی خواهد کرد.

پاول پتروویچ پس از ذکر خیر مفصلی از بازرگان ارمنی چنین گفت: من باو ایمان دارم، او آدم بی نهایت خوبی است، ذوق سلیقه و حسن انتخاب او همیشه مایه اعجاب و تحسین همگنان است!

گر گوار ایوانیچ داستان را اینطور ادامه داد: بازرگان مزبور در یکی از یمالاقهای مصفا یک دستگاه خانه باغچه بسیار زیبائی برای تربیت و تهذیب این عده تهیه کرده است. او برای همه آنها اوراق شناسنامه و اسناد لازم رسمی و غیر رسمی آماده نموده و برای آموزش و پرورششان يك آموزگار روسی و يك مربی فرانسوی و يك معلم سویسی استخدام کرده است. بدین طریق پس از اندك مدتی این فرشته گان ملکوتی پس از آشنائی بالسنه اروپائی و اخذ آداب و رسوم اهل فرهنگ، در تمام جهان بی مثل و مانند خواهند بود و نجیب زادگان عثمانی پس از معاودت از لندن و برلین و پاریس بمیهن خود، باتصاحب و تملك چنین مهر و یان پری پیکری خرسند و خوشوقت

خواهند شد.

رئیس شهربانی در حالتیکه بازوان خود را صلیب وار در روی سینه اش نکهداشته بود، بدشمن عقل چنین گفت: واقعاً این ارمنی نابغه- ایست!

گرگوار ایوانیچ پس از تایید و تصدیق حرف پاول پتروویچ اضافه کرد که، بلی شریک آمریکایی ما در قسطنطنیه همین فرمایش شمارا در مورد بازرگان مزبور تکرار میکرد. اما آقای رئیس از قراریکه من در این مسافرت، اوضاع و احوال را بدقت بررسی کرده ام برایم مسلم شده است که در آینده کاروبار ما خیلی بهتر از گذشته خواهد بود و امیدوارم که در سال آینده منافع کثیری گیرمان بیاید.

رئیس پلیس پس از اینکه شمه ای از نیات انسان دوستی و نوع پروری خویش خطاب بدشمن عقل صحبت کرد، چنین گفت:

بلی من امیدوارم که توفیق رفیق ما باشد و در آمد سال آینده بیش از سالهای گذشته شود!

گرگوار ایوانیچ با کمال طمأنینه و تبختر فرمایش رئیس شهربانی شماخی را تایید و تصدیق کرد و سپس چنین شرح داد: من و شما و شرکای انگلیسی و آمریکائی ما، بدون چون و چرا و بی هیچ بروبر کردی بزرگترین خادم انسانیت و صمیمی ترین خدمتگزار عالم بشریت میباشیم. ما هستیم که این اطفال معصوم را از چنگال هیولای بدبختی نجات داده، پس از تعلیم و تربیت بدست خریداران عالمقامی که در شان و شرافت آنها هیچکس

نمی‌تواند جزئی‌ترین شکمی بدل خویش را بدهد، می‌سپاریم. دشمن عقل پس از ذکر این مقدمه فلسفی، کیف بزرگ خود را باز نمود، دفتر و کتاب و اوراق درشت اسکناس را روی میز گردی که بین او و رئیس شهر بانی قرار داشت، گذارد. پس از نیم ساعت حسابهای دقیق ریاضی و تقسیم سود سهام، پاول پتروویچ پیشخدمت مخصوص خود را صدا زد و دستور داد که بطریهای کنیاک و لیکور را روی میز گرد مزبور بچیند و زاکوسکای مناسبی از ران تیهو تهیه نماید. بدین طریق دو دوست صمیمی با شغف و نشاط زاید الوصفی مشغول انباشتن شکم و رفع حزن و غم شدند.

دشمن عقل پس از اینکه چند گیلای از مشروب عطوبوع میزبان عالمقام را لاجرعه بسر کشید، چنین گفت: معمولاً فلاسفه و بزرگان می‌گویند درد دنیا خیر مطلق و نیکی محض وجود ندارد، در صورتیکه معاملات جاری ما کاملاً خلاف این ادعا را بشبوت میرساند.

مادر سال گذشته سود فراوانی از فروش دختران دلباب دست آوردیم، امسال هم منافع سهام خیلی بیشتر از پار سال بود و بطوریکه حساب دقیق و ریاضی نشان می‌دهد، در سال آینده در آمدش کاء خیلی بیشتر از پیش خواهد شد، آیا این همه خیر محض نیست؟

وای این مادام مارون (لئو کادی) راست نمی‌گوید، اگر او با ما از صمیم قلب همکاری کند، کار و بارمان خیلی خیلی از اینها خوبتر خواهد بود. اما آقای رئیس، راستی اگر این فروغ الحسنه آماده همکاری با ما باشد، کارمان خیلی بهتر خواهد شد!

رئیس شهربانی از شنیدن این پیشنهاد دشمن عقل، کمی خود را ناراضی نشان داد و گفت: پدر عزیز، مگر میخواهی فروغ الحسنه را هم از دست ما بگیری؟

گر گوارا یوانیچ در حالتیکه دست خرد را بعلامت نفی حرکت میداد، بصحبت خویش چنین ادامه داد: نه، نه، خیر، آقای رئیس این قبیل چیزها دیگر مشتری پسند نمیباشد، فروغ الحسنه اگرچه فوق العاده هنرمند و دارای حسن بی نظیری است، ولی وزن هفتاد کیلوئی و سن پنجاه ساله اش او را از عرضه در بازارهای مناسب محروم میکند و برای من مسلم است که او بهر صورت بیش از دو یست دوکا (سکه طلای قدیمی) ارزش نخواهد داشت. امروزه دیگر این قبیل زنان را نمی پسندند، بلکه طالب دختران رعنا و زنان طناز ظریفی میباشند که بقول یکی از شرکای امریکایی ما، همیشه این خطر در میان باشد که اگر آنها را در بغل بیشتر فشار دهند قفس بدنشان مبادا از هم پاشد! در باطوم من بایک بازرگان فرانسوی ملاقات کردم که میگفت استاندار استان طرابزون عثمانی خواهان یک دختر تربیت شده مسلمان است، بشرط اینکه این دختر کاملاً آشنا بالسنه اروپائی باشد. و من بطوریکه دقیقاً مطالعه کرده ام، این دختر غیر از جهان بانو هیچکس دیگر نمیتواند باشد. جهان بانو چنانکه میدانید بخوبی زبانهای فرنگی را تکلم میکند، او آشنا بروسی و فرانسه است و چون ما برای آموزش و پرورش، تربیت و تهذیب او پولی خرج نکرده ایم، لذا در این معامله سود بسیار هنگفت و منافع فوق العاده کلانی بدست خواهیم آورد. نقش فروغ الحسنه

در این مورد وساطت و میانجیگری، ورام کردن این آهوی وحشی است
وبس!

رئیس شهر بانی تزاری با انبساط خاطر و شوق و شغف و افری از پیشنهاد
شریک پرفنش استقبال نمود و گفت: خیلی خوب، وقتی که استاندار
طرا بزون طالب چنین متاع گرانبهایی است، پس بدون شك ناامان کاملاتوی
روغن است و البته به فروغ الحسنه را دستور خواهم داد که در اجرای نقشه،
شمارا یاری کند.

بعد از این قول و قرار، شرکاء از یکدیگر مراسم خدا حافظی بعمل
آوردند. اما نکته‌ای که ذکر آن در اینجا واجب و کاملاً شایان توجه میباشد
آنست که گرگوار ایوانیچ، دشمن عقل یک آدم تیره دل و خائن، پست و
بیشرفی، زود، روش او در زندگی طبق آئین و مذهب مختاروی بود، او در این
مورد خیانت خاصی نداشت. او بر حسب آموزش رهبران طریق «دشمنان
عقل» رفتار میکرد، او خوشی خود و دیگران را طالب بود، او بر اساس این
عقیده پرورش یافته و بزرگ شده بود و هیچ‌گونه قصوری متوجه شخص وی
نمیباشد. بعلاوه محیط کشورهای آسیائی که تعدد زوجات در آنها یک
امری رسمی و کاملاً قانونی است، مضافاً بر این که زن یک فرد عسلوب الاختیار
و محروم از حقوق اجتماعی و سیاسی میباشد، برای گرگوار ایوانیچ خیلی
مساعد و موافق بود. مشتریان وی نیز که در این کشورها بودند، رسماً و
علناً در حریم سرای خود تعداد کثیری کنیزان زر خرید و غلامان صبیح الوجه
آماده بخدمت داشتند. ولی رذالت و دنائت، پستی و بیشرفی شرکای

امریکائی، فرانسوی و انگلیسی ویرا حدود حصری نمیتوان شناخت. بخصوص رئیس شهر بانی تزاری که سمت مدیر عامل شرکت را داشت و اینها همه علی‌رغم قوانین اروپائی و مسیحیت که تعدد زوجات را سخت منع کرده است باین معاملات ننگین و پست مبادرت مینمودند و بدین طریق عملاً و رسماً بر ضد قوانین عرف و شرع و وجدان اقدام میکردند.

گرگوار ایوانیچ بعد از خروج از خانه رئیس شهر بانی بسرعت خود را با پارتمان مسکونی فروغ الحسنه رسانید. بانو فروغ که در يك عمارت جدید الاحداث بسبك اروپائی زندگی میکرد، سالن پذیرائی خود را با فرشهای گرانبهای شرقی و پرده‌های زربفت خاور زمین آراسته و در صدر سالن، روی يك دیوان بزرگی بر نازبالشهای ابریشمین لم داده بود. دشمن عقل فروغ الحسنه را مثل دو ماه پیش، یعنی چنانکه در ملاقات اخیرش دیده بود، کاملاً خوش و خرم یافت.

فروغ در حالتی که افق نیلگون را از پنجره سالن مینگرست، بادست راست چقق آنبوی وظریف خویش را بلب گوشت آلود و مهیج خود چسبانیده، دزدست چپ يك رشته تسییح صد دانه‌ای را حرکت میداد. گوندهای برجسته و سفید روی منظره دلفریب ماه را پیش چشم مجسم میساخت، چشمان سیه و شبه‌گونش همچون دو قطعه جواهر درشت در تشمع و تالالو بودند و بیننده را مستخر خویش میساختند. بدن چرب و نرم و چاق و چله فروغ الحسنه با حرکات دلفریب و سرو آسایش اعیان و اشراف عثمانی را در يك چشم بهمزدن بدام می انداخت و گرگوار ایوانیچ همیشه این

نکته را بخوبی در نظر داشت .

سالن پذیرائی فروغ الحسنه چنانکه باید و شاید مجلل و تماشایی بود، دريك طرف سالن تابلوی بسیار نفیسی از ژنرال پاسکویچ سردار تزاری با سیل مهیبت توجه بیننده را بخود جلب مینمود، چشمان تیز و درشت ژنرال از یکسو ایروان و از طرف دیگر ورشورا می نگریست. فروغ الحسنه نیز بایک آرایش بی نظیری امور زندگانی روزانه خود را از نظر میگذرانید، او که در حیات خود کاملاً کامران و خوش و خرم بود فارغ از هر گونه بیم و تشویش، افق وسیع و چشم انداز نیلگون شماخی را تماشا مینمود. اما اینکه گفتیم فارغ از هر گونه بیم و تشویش شاید کمی بخطا رفته باشیم. زیرا در میدان زندگی برای مردان چنین فراغتیی شاید پیدا بشود ولی بعقیده من برای زنان هرگز آرامش مطلق خاطر در زندگانی میسر نخواهد بود .

بانو فروغ بمحض مشاهده دشمن عقل از روی دیوان برخاسته با وی مراسم سلام بجا آورد و خواهش کرد که در روی دیوان در کنار وی جلوس نماید.

دشمن عقل در حالتیکه باطمینانیه و تبختر سر و دست خود را حرکت

میداد چنین گفت : فروغ عزیز، مطابق طرح ما، جهان بانو بایک شخصیت بسیار عالیمقامی یعنی استاندار کل ایالت طرابزان ازدواج خواهد کرد و بدین طریق در زندگی خوشبخت ترین فرد دنیا خواهد شد . استاندار طرابزان که بیش از هفتاد سال ندارد، يك آدم فوق العاده ثروتمند و ملاك بسیار بزرگی است، او صاحب معدن نقره گمش خانه و ملاك چندین قطعه اراضی بسیار آباد و کثیر النفوس در ترکیه میباشد و علاوه يك مسلمان متقی و بسیار

پرهیزکاری است و البته چنانکه میدانید از این حیث خاطر جهان بانو کاملاً جمع و راحت خواهد بود. زیرا برای شما معلوم است که این دخترک شیطان نسبت بار و پائیان خیلی بدبین و از آنها فوق العاده متنفر است، و در صورتیکه او را يك مرد متدین و پرهیزکاری چون استاندار طراز آن تصاحب خواهد کرد دیگر جای هیچگونه حرفی در میان نخواهد بود. من تصویری که بانو مارتین خانم ژنرال در کوچکی از جهان بانو تهیه کرده بود، توسط یکنفر بازرگان فرانسوی با استاندار طراز آن نشان داده ام و او از ته دل فریفته و عاشق شیفته جهان بانو شده است.

بانو فروغ الحسنه بدشمن عقل چنین جواب داد. دوست عزیز چنانکه میدانی جهان بانو جگر گوشه من و دردانه حیاتم بشمامیرود، جدایی از وی در حکم مرگ آسمانی برایم خواهد بود، ولی بالاخره بفرمائید بینم در مقابل این معامله چه چیزی عاید من خواهد شد؟

گر گوار در حالتیکه سیل خود را تاب میداد، بالعن قانع کننده ای چنین گفت: استاندار طراز آن از این بابت دوهزار منات نقره خواهد پرداخت و يك ثلث آن بخود جهان بانو تعلق میگیرد، يك سومش مال من خواهد بود و ثلث دیگرش بین شما و جناب آقای رئیس شهر بانی قسمت خواهد شد.

فروغ الحسنه بالب و لوجه آویزان در حالتیکه دشمن عقل را اندکی مورد عتاب و خطاب قرار میداد، چنین گفت: دوهزار منات نقره؟! عجب واقعاً جای تعجب است که آدم فهمیده ای چون شما، چنین پیشنهادی را طرح

و بزبان میاورید! چطور ممکن است دختری را که گوهر تقوی و مجسمه
عفت میباشد، به چنین ثمن بخشی فروخت؟ جهان بانو چنانکه
میدانید فقط در مجالس ژنرالها رقص میکنند، فقط یکی دوبار در محفل
سر هنرگها دانس نموده است و بطوریکه بخاطر دارم در تمام عمر تنها يك
يك نفعه در انجمن سرگردان رقص پرداخته است. اوزبانهای فرانسه
و روسی را مثل زبان مادری تکلم میکنند، او جغرافی میداند و میخواند،
او دختری است که در تمام محافل و مجالس مشاربالبنان و انگشت نمای
خاص و عام است ...

گرگوار رشته سخن را بدست گرفته در وصف جهان چنین ادامه
داد: بله دختری که زیبا است ولی فوق العاده لاغر و بیش از پیش نحیف
میباشد، دختری، که چشمان درشت و شبه گونی دارد اما کمی مایل به آبی
است و جذابیتش بالنسبه اندك میباشد، دوشیزه ایست عدیم النظیر ولی
همیشه دست به چاقو است و من خودم مزه آنرا خوب چشیده ام بعلاوه
با کمال تأسف باید گفت که جهان بانو بسیار درشتخو و سخت ستیزه جو
است. خلاصه او شیطان مجسم است! بهر صورت بعقیده من دریافت دوهزار
منات از خریدار در مقابل فروش چون اویی، در حقیقت شانس شایان
توجهی است!

... دوست عزیز، آخر میگوئید که فقط يك ششم آن متعلق بمن

خواهد بود!

... فکر میکنم بانوی عزیز، اشتباه کرده اید، ثلثش عاید شما میشود!

— چطور نلت، در صورتی که من سهم خود را بایستی با آقای رئیس
شهر بانی تنصیف کنم؟!

— فروغ عزیز، شما مگر شك دارید که رئیس شهر بانی بنده زر خرید
شما است؟! او همیشه در ساعات خلوت بخاطر شما سیل سر شك از رخسار
جاری میکند و می گوید: فروغ جان من و جهان من است، من زنده اویم! پس
بی چون و چرا شما صاحب يك سوم از مبلغ مورد معامله خواهید بود و فقط
فکر این را بکنید که آنرا در کجا جای خواهید داد، بعلاوه برای من مسلم
است که شما هر چه بخواهید میتوانید از رئیس شهر بانی بگیرید!

— پدر عزیز، گر گوار ایوانیچ شما پدر واقعی من هستید، باور کنید
که این کلمه همیشه ورد زبان من است، فقط از شما يك خواهش دارم، بایستی
قول بدهید که پاول پتروویچ (رئیس شهر بانی) يك ساعت طلای الماس نشان، نظیر
آنچه که در میچ دست زن ژنرال است، برای من تهیه کند!

— من بکار شما هر گز مداخله نمیکنم، شما و رئیس شهر بانی همیشه
در کنار یکدیگر هستید، میتوانید هر کاری را بطور مرضی الطرفین انجام
دهید و هر چه که دلخواهتان باشد بدست آورید.

— پدر عزیز، برای اینکه امر وساطت بخیر و میمنت آغاز و بحسن
ختم پایان یابد، آن انگشتی فیروزه را که در دست دارید بایستی همین
الان تسلیم من نمائید، تا من باطاق جهان بانو حرکت کنم!

گر گوار ایوانیچ، دشمن غدار عقل، بیچون و چرا انگشتی فیروزه
خود را تسلیم فروغ الحسنه نمود و پس از چند لحظه خدا حافظی کرده تأکید

کرد که فی التأخیر آفات! بایستی هر چه زودتر کار تمام و رو برآه شود!
 فروغ الحسنه گفت: واللہ، باللہ، تاللہ همین الان پامیشوم و باطاق
 دخترک میروم، و بلافاصله پس از خروج دشمن عقل، بانو فروغ اندکشتی
 فیروزه را در کیسه کاشمیری خود گذاشت و در سینه بند خویش پنهان نمود
 و سپس در حالتیکه چپق آبنوسی خویش را بادیست راست دم دهانش گذاشته
 بود، بطرف اطاق جهان بانو حرکت نمود.

اطاق جهان بانو فوق العاده ساده و فاقد هر گونه تابلو و زینت آلات
 لوکس و اروپائی بود، فقط یک نیمکت راحتی اطلسی برای پذیرائی از واردین
 گذاشته شده بود، جهان بانو هیچ گونه بزک و توالی نمی کرد، او کاملاً ساده
 و بی آرایش بود و این خصوصیت عجیب وی که از عالم زنان بسیار بدور است،
 زبانه زد عام و خاص بود. پیراهن حریر سفیدی که در تن داشت او را مثل یک
 فرشته ملکوتی جلوه میداد. جهان بانو اگر چه بقول گوارایو اینچ زیبا نبود
 اما خیلی خیلی اسرار آمیز، جذاب و سحر انگیز بود، یک چیزی که باید گفت
 یدرک و لایوصف است در فطرت وی مخمر بود، بطوریکه همه و همه شیفته
 و دل‌باخته، خسته و غمزه وی بودند. او هر بیننده را بلا اختیار از خود میخود
 میساخت و کاملاً مسحور مینمود، هیچکس را در مقابل نگاههای نافذ و
 جانگداز وی یارای مقاومت نبود، جهان بانو یک موجود عجیب و کاملاً
 شگفت انگیزی بشمار میرفت و فی الحقیقه هم همینطور بود.

فروغ الحسنه پس از ورود باطاق جهان بانو، او را غرق تفکر و از خود
 بیخود یافت و بعد از اینکه یک پاک عمیقی بچپق آبنوس خویش زد چنین گفت:

جهان جان! داستانی پیش آمده است که میخوام برایت حکایت کنم، اما خوب گوش کن! بانو فروغ پس از اینکه در کنار جهان بانو جلوس نمود تمام موضوع را از اول تا آخر برای دخترک صحبت کرد و او را در جریان پیشنهاد گرگوار ایوانیچ گذاشت. جهان بانو نیز با چشمان تیزبین و نافذ خود درست بچشمهای فروغ الحسنه می نگریست. خانم رئیسه رقاصان در گزارش این داستان، چنان مهارتی در انتخاب الفاظ نرم و گرم و تلقین و تحمیل نظریه خود بخرج میداد که هیچ گاه سابقه نداشت. فروغ الحسنه با مال مهربانی و ملایمت پیشنهاد گرگوار ایوانیچ را برای جهان بانو تشریح و تحلیل میکرد و بالاخره چنان استنتاج نمود که خوشی و خوشبختی دخترک در قبول ازدواج با استاندار طراز آن است و بس.

جهان بانو که صحبتهای خانم رئیسه را بدقت گوش میکرد بدون مقدمه چنین گفت: خانم شما از کجا میدانید که گرگوار ایوانیچ نمیخواهد مرا در موضع بیع و شری قرار دهد؟ آیا شما اطمینان دارید که مرا نمیخواهند بتله بیاورند؟ هه گامیکه جهان بانو این سئوالات را مینمود، چشمان درشت و برجسته اش همچون چشمه آفتاب جهانتاب میدرخشید و هر بیننده سخت دلی را تحت تأثیر قرار میداد.

فروغ الحسنه که یازای مقاومت در مقابل نگاههای تند و تیز جهان بانو را نداشت، برای نوازش دخترک بازویش را بگردن وی انداخت و سر و صورتش را غرق بوسه نمود. در این موقع کلفت کثیفی از در آمد و بخانم اعلام داشت که از طرف ژنرال امشب مهمانی مجللی خواهد بود و جهان بانو

و شمارا برای رقص در آنجا دعوت کرده اند.

— آیا مهمانان افسر هستند؟

— بلی از قرايکه گماشته رئیس شهر بانی میگفت این شب نشینی مجلل بافتخار چند نفر افسری است که تازه وارد شماخی شده اند و بصوب باکو میروند. کلفت کثیف اضافه مود که مصدر رئیس شهر بانی از قول ارباش می گفت که جهان بانو و فروغ الحسنه در این ضیافت، پاداش می شماری خواهند داشت. خانم رئیس رقصان در حالتیکه زیر لبش غرغری میکرد و میگفت بلی همیشه میگویند و وعده میدهند که هدایای گرانبها گیرمان خواهد آمد ولی در عمل هیچوقت هیچ چیزی بدستمان نمی آید، روی خود را بجهان بانو گردانده ازش سؤال نمود آیا در این شب نشینی شرکت خواهد کرد؟ جهان بانو جواب داد بلی! زیرا هنگامیکه شما با درة الزمان (اسم کلفت کثیف است) مشغول صحبت بودید من سه بار استخاره کردم، و در هر سه دفعه خوش آمد.

فروغ الحسنه که در مقابل حکم استخاره هیچ حرفی نمیتوانست بزند، بجهان بانو تأکید کرد که در موضوع استاندار طرازان خوب بیاندیشد و تصمیم بگیرد، سپس از اطاق دخترک خارج شد و برای استراحت تا ساعت توال بر تخت خواب رفت.

ژنرال شماخی برای پذیرائی از افسران اعزامی بیباکو، بعبارت روشنتر بافتخار ستوان حسنوف و کاپیتن مورو نو مهمانی باشکوهی ترتیب داده بود و بهمین مناسبت از تمام افسران پیاده نظام پادگان شماخی و

صاحب‌منصبان عالیمقام کشوری از جمله دوست صمیمی و یار قدیمی خود جناب آقای رئیس شهربانی دعوت بعمل آورده بود.

با وجود اینکه ستوان حسنوف و دون ژوان مورنو خیلی دیرتر از دشمن عقل بشماخی رسیده بودند، مع هذا فوق العاده خسته و کوفته بنظر می‌آمدند. ولی بهر صورت از لحاظ اینکه بمقصد نزدیک شده بودند کمی دلشاد و مسرور بنظر می‌آمدند. آنها در تفلیس چندان توقفی نکردند و علی رغم جذبه سحرانگیز این شهر قدیمی که مظهر اختلاط تمدن شرق با مغرب زمین است، نظر با خطا ر مقامات عالیه بسرعت آنجا را ترك گفته بودند. گویا موقعیت نظامی در بخش داغستان خیلی باریک و حضور آنها را ایجاب مینمود. کاپیتان مورنو نسبت بزندگی آینده خود اندکی امیدوار می‌گشت. او از اینکه آشیانه و معشوق خویش را در زاد و بوم خود ترك گفته و بیک نقطه دوردستی در جهان مسافرت کرده است، خیلی ناراضی و فوق العاده مهموم و محزون بنظر می‌آمد. درد فراق و ترك یار او را بی نهایت نحیف و ضعیف، و بی اندازه رنجور ساخته بود. او نسبت بگذشته خود خیلی علاقمند بود و بطور کلی فکر نمی‌کرد که ممکن است يك زندگی نوی دوباره پدید آورد. ابوالمورخین هر دوت حکایت میکند که در مصر باستان، يك وقت دسته‌ای از نظامیان نظر بعدم رضایت از پادشاه وقت، دستجمعی روی بدیار غربت گذاشتند و بدین طریق دار و ندار خود را ترك گفتند. فرعون مصر برای برگرداندن آنان مبلغینی اعزام داشت که برایشان می‌گفتند: «چکار میکنید؟ کجا میروید؟ چرا از منین

و خانواده خود دست بر میدارید؟ چگونه از اموال منقول و غیر منقول خود صرف نظر میکنید؟ بدینطریق هستی و حیات، شادی و نشاط خود را از دست خواهید داد!... ولی افسران مزبور با کمال شجاعت بفرستادگان پادشاه چنین گفتند:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است قدیم

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم!

درویش هر کجا که فرود آید، سرای اوست! ماهر جابرویم میتوانیم خانه بنا کنیم، زن بگیریم و بالنتیجه باز صاحب اولاد و زندگی خیلی مرفهی بشویم... بدینطریق رسولان فرعون هرگز بمعادوت آنان موفق نگشتند.

اما کاپیتن مورنو هرگز چنین شجاعتی نداشت، او از اینگونه نظامیان و یا اشخاص سخت دل نبود و بطور کلی در عصر حاضر یافتن امثال چنان کسانی خیلی دشوار است. بطور کلی در زندگانی اجتماعی و حیات متمدن امروزی اشخاص و افراد فاقد استقلال روحی و همیشه نیازمند دیگران میباشند و این نتیجه ضعف اراده و یا اینکه وسعت میدان تصورات و تخیلاتی است که بنظر بعضی اشخاص محترم و در نظر بعضی دیگر مبتذل میباشد. افراد امروزی مثل جنینی میباشند که قوت و غذایشان از منبع دیگری بنخونشان میرسد و عیناً مثل جنین نارس، بمحض قطع رشته ارتباط با منبع «حیات» قادر بادامه زندگی نمیشوند و بطور کلی سقط میشوند.

ستوان حسنوف خیلی به مورنو اظهار علاقه میکرد و همیشه کوشش مینمود رشته ارتباط او را از علایقی که در پشت سر گذارده بود قطع نماید ، ولی همه اینها سعی باطل بود ، نفس گرم او در آهن سرد افسر اسپانیولی هرگز تأثیری نداشت ، زیرا عشق و علاقه ، منطق و استدلال نمی شناسد و بعلاوه بقول مولانا :

پای استدلالیان چوبین بود ☆ پای چوبین سخت بی تمکین بود ؛ با وجود همه اینها داپیتن مورنو تحت تأثیر محبت های بی شائبه افسر قفقازی قرار گرفته بود . بطوریکه صمیمیت فوق العاده ، محبت بی شائبه حسنوف دل محزون و قلب مهجور افسر اسپانیولی را برای آینده امیدوار ساخته بود . دور فیک طریق را رشته های انس و محبت ، علایق انسانیت بهم پیوسته بود ، با وجود اختلاف نژاد و مذهب و مسلک ، دوفرد شرقی و غربی در ملکوت انسانیت دست بهم داده پیش میرفتند .

مردمان مشرق را قلبشان اداره میکند ، آسیائیه تابع تمایلات قلبی و قربانی احساسات پاک خود هستند . آنها فوق العاده صمیمی و سخت پای بند احساسات میباشند . کسی را که دوست بدارند ، خود را بیچون و چرا فدای وی میکنند . صدق و صفای شرقیها شاهکار عالم انسانیت و مایه افتخار تمام بشریت است . درد استان جنگهای صلیبی ، حکایت فداکاری و صمیمیت یک امیر عرب و یا بروایت دیگر یک فرد عادی شرقی نسبت بیک نفر مجاهد مسیحی سخت معروف است ، حتی در آثار و نودلهای نویسنده شهیر اسپانیولی سروانتز و نوشته های والتر اسکات انگلیسی

این موضوع بانواع گوناگون، روایت و حکایت شده است که دال بر صحت و حقیقت موضوع میباشد. حسنوف رفیق اسپانیولی خود را از ته دل دوست میداشت و حقیقه هم ویرا پرستش میکرد و این دوستی و محبت بی شائبه امید و نوید حیات را در دل پژمرده افسر اسپانیولی، کاپتین دون ژوان مورو نو تجدید کرد و فروغ زندگی در قلب وی پدید آورد.

مراسم سور و مهمانی ژنرال شماخی مثل همیشه فوق العاده باشکوه و مطمئن بود. جامهای شراب و عراق، لیکور و کنیاك بسرعت پر و خالی میشدند، حسنوف نیز چنانکه عادت دیرینه وی بود، در این مورد فوق العاده راه افراط میپیمود و اگر تذکرات صمیمانه رفیقش مورو نو نبود، شاید کاملاً مست و از خود بیخود میگشت و بمصداق آنچه که میگویند: مستی و راستی، حسنوف نیز میخواست چیزهایی را که در حالت عادی نمیشود گفت بگوید، ولی در اینجا نیز مورو نو بدادش رسید و او را از وراجی بازداشت. پس از صرف آخو راک مدعوین بسالن پذیرائی رفتند و هر يك در صندلی راحت لم داده بکشیدن سیگار مشغول گشتند. در این موقع دو نفر از بزرگان معروف شماخی: آقاخان و شمس الدین بيك وارد سالن شدند و نظر بمقام رفیع و منزلات منیعی که در جامعه داشتند در صدر مجلس جلوس نمودند. وقتی که مهماندار ژنرال خدمت این دو نفر سیگار عرضه داشت، آنها پس از اظهار تشکر اعلام نمودند که دودی نیستند. در اینجا باید تذکر داد که در آن ایام قفقاز یها خیلی خویشتن دار و در پذیرفتن بعضی از رسوم تمدن غربی خیلی تردید میکردند. در این موقع ژنرال دستور داد که رقصه‌ها

برای سرگرمی مهمانان حاضر گردند و بلافاصله آنها نیز وارد میدان شدند. فروغ الحسنه در رأس رقاصان قرار داشت و جلوتر از همه حرکت میکرد، بعد از وی جهان بانو بود و در دنبال او دو دختر زیبا و طناز بنام جمیله و تهینه نوسان می نمودند. باستثنای جهان بانو که فاقد هر گونه برك و توالی بود، همه رقاصان لباسهای زربفت فوق العاده لطیفی بتن داشتند، پیراهنها کاملاً بلند و تاروی پایشان میرسید، گوشواره های طرح شرقی، گردن بندهای الماس و گرانها و هزاران ذرق و برق دیگر انظار را بیش از پیش متوجه آنها می نمود ولی نکته شایان توجه که همه و همه ملتفت آن بودند، این بود که تمام انظار فقط و فقط بسروپای جهان بانو دوخته شده بود. همه تنها او را مینگریستند، او را تحسین میکردند و بهیچوجه قادر نبودند که يك لحظه چشم از وی بردارند. اما نگاههای تند و تیز و غیرقابل مقاومت جهان بانو همه را مسحور و مسحور کرده بود. در چشمان درشت و شبه گون او، یکموقع تفرعن و تکبر، گستاخی و تجبر در تجلی بود. هیچکس در مقابل این نگاههای غیر عادی یارای مقاومت در خود نداشت. تعجب در این بود که قد و قامت جمیله خیلی بهتر از جهان بانو بنظر میآمد، ساق و گردن بلور تهینه که همچون شمش نقره در قالب خلقت در نهایت لطافت ریخته شده بود، نسبت باعضای مشابه جهان بانو خیلی مزیت داشت، بعلاوه حرکات دلپسند و ظریف، اطوار دلفریب و بی نظیر فروغ الحسنه هر بیننده ای را بلا اختیار از خود بیخود می ساخت، معذراکه انظار حاضرین فقط و فقط متوجه جهان بانو بود و بس!

ورود این هنرپیشگان زبردست شرقی بسالن مهمانی خیلی تماشایی و شایان دقت بود ، آنها بدون اینکه بکسی توجه کنند ، باعجب و غرور بی پایان بطرف مقر خود متوجه شدند فقط باتبسم خفیفی با گوشه چشم به آقاخان و شمس الدین بیك نگریستند ، البته جهان بانو از این امر مستثنی بود . او هیچوجه بکسی توجهی نداشت ، رجال مزبور نیز بالبخت خفیفی بك نظر بازی نامرئی بار قاصدان بعمل آوردند . ارکستر که از چهار مرد هنرمند تشکیل می یافت ، بدون اینکه کسی بآن توجه نماید در يك گوشه سالن تشکیل شده بود . رباب و تار و کمانچه و دایره و تنبک آلات موسیقی این هیئت چهار نفری را تکمیل کرده بود .

بعد از اینکه حضار مبلغی اصرار و تمنی کردند و خود ژنرال نیز مترجم احساسات میهمانان گردید ، فروغ الحسنه بانا زو غمزه پیای خاست و شروع برقص نمود . رقصهای شرقی با وجود اینکه یکنواخت و اندکی کسل کننده میباشد ، فوق العاده مهیج و مستی آور است و البته این خاصیت کهنه ترین شرابها بشمار میرود .

هنگامیکه شما در ساحل اقیانوس بنظاره امواج خروشان و جوشان دریای بیکران بپردازید ، حتماً مواجه با حرکات یکنواخت و کسل کننده ای خواهید بود ، زیرا تمام امواج متلاطم در رقص و حرکتند و معمولاً هر موجی بلندتر از امواج سابق در نظر جلوه گر میگردد و بیننده را از خود بیخود مینماید . شما ممکن است ساعتها باین مناظر طبیعی دلپسند تماشا کنید ، اما هرگز سیر نخواهید شد ، رقصهای شرقی نیز همینطورند و

فروغ الحسنه مظهر بهترین تجلیات این هنر سحر آمیز آسیائیان بشمار میرفت .

همه حضار ، اعم از اروپایی و آسیایی مات و مبهوت حرکات هیجان-آور رقصه هنرمند شرقی را مینگریستند و هرگز سیر نمیشدند . رقص سحر آمیز فروغ الحسنه کم کم پیاپیان میرسید ، او با حرکات دلفریب و اطوار ملیح و بی نظیر خود رقص کنان از جلو یکایک مهمانان عبور کرد و بانگهای تند وزود گذر از مقابل آنها رد شد و فقط هنگامی که از پیش آقاخان و شمس الدین بیک میگذشت چند ثانیه ای تأنی نمود و بالاخره در صندلی مخصوص خود جلوس کرد . تحسین حضار را حدی نبود کفزد های ممتد ادامه داشت اما کاپیتن مورنو در این مورد خیلی خونسردی نشان می داد ، او مثل اینکه هنوز طعم مطبوع و مست کننده این شراب کهن و شیرین شرقی را خوب نجشیده بود . ولی حسنوف که خمیره خلقتش با رقصهای سحر آمیز شرقی سرشته شده بود ، با هیجان فوق العاده ای خطاب بحضار چنین گفت : در میان آقایان کسی نیست که بامن يك دور از گینکا (رقص لزگی) رقص کند ؟ البته اروپائیان که با این رقص آشنا نمیشدند ولی بهر صورت گمان نمیکند هموطنان من اینقدر منك و خرفت باشند ، که یکی از ایشان قادر بر رقص از گینکا نباشد ؟! در این موقع یکی از افسران ج. ان قفقازی از صندلی خود پاشد و خطاب بحسنوف چنین اظهار داشت : راست میگوی ، اگر پسر حسن بیک هستی ، زود باش مراد ، بفرما ، من حاضرم بیا هنر خود را نشان بده !^{۱۹}

از چشمان درنت حسنوف آتش شرر میبارید، مورو نو هیچوقت رفیق خود را چنین ندیده بود، هیجان هول انگیزی در دیدگان جوان قفقازی تاللو میکرد. لز گینکا با شدت حدت بی نظیری اجرا میشد. موسیقی مخصوص این رقص مهیب و فوق العاده مخوف است و حکایت از جنك وجدال، خون و آتش میکند. حرکات تند و چابك، و چست و چالاک حسنوف دقت همگان را بخصوص جلب نموده بود، او مثل شاهزاده ای، يك ساله مان با سطوت و جبروتی نقش خود را در این صحنه جنگی ایفا مینمود، او خود را فرزند لایق تو میریس و باباك نشان میداد و بیش از پیش تحسین حضار را جاب نمود. لز گینکا که نمایش هیجان ملی، انقلاب و آشوب است، يك رقص فوق العاده مشکل و شایان توجه میباشد و مورو نو برخلاف دیگران که مست و خواب آلود مشغول صحبت بودند و فقط هنر حسنوف را تحسین میکردند، خوب متوجه حرکات رفیق مهندس قفقازی خود بود و او را بدقت و ارسای میکرد. بالاخره این صحنه هیجان انگیز در میان کفزنهای ممتد حضار پایان رسید و حسنوف در کنار دوست اسپانیولی خود جلوس نمود. اما مورو نو که به رفیق شفیق خود خیلی علاقمند بود، او را بکنار کشید و اندکی مذمت کرد و گفت: عزیزم تو چرا باید باین عمل ناهنجار در مجمع عام اقدام نمایی این تشنجات تعصب آمیز در میان نامحرمان بهیچوجه جایز نیست، تو اگر ملت و میهن خود را دوست میداری باید از طریق دیگر آنرا نمایش دهی، نه بارقصهای هیجان انگیز و تشنجات تعصب آمیز!...

حسنوف که بلا اختیار سیل سرشك در رخسارش جاری و بسرعت

آنرا پاك ميكرد، حرفهای همکار اسپانیولی خود را کاملاً تصدیق نمود و گفت: این تقصیر ستوان جمیلوف میباشد که مرا بمیدان کشانید و البته من نیز نتوانستم زمام اختیار و اراده خود را نگه بدارم. درحالتیکه که دو افسر قفقازی و اسپانیولی در کنار یکدیگر در گوشه سالن در حرکت بودند، ناگهان بدون اینکه کسی متوجه بشود، جهان بانو بزبان فرانسه خطاب به حسنوف چنین گفت: دو ساعت پیش از طلوع آفتاب در انتظار تو خواهم بود! فراموش نکن!

حسنوف که از شنیدن این جمله از دهان شمع مجلس انس، دوشیزه جهان بانو، - هاج و واج مانده بود، باشادی و شعف زاید الوصفی به مورو اطلاع داد که آهای! بخت بمن روی آورده است! يك رانده ووی گرانبهای برایم بدست آمده! جریان را بعد از ملاقات موبم و برایت حکایت خواهم کرد. بار قاصه جوان و اعجوبه شماخی قرار ملاقات گذاشته ایم! اما نباید دست و پای خود را گم کنم!

- تو که امروز و امشب حواست کاملاً پرت است!

- راست میگویی، سرم گیج میرود، دلم غش میکند، حواسم هم پرت میباشد! چه شانس بزرگ، چه داستان شیرین، چه پیش آمد غیر منتظره مطبوعی! بطور حتم من بدل رقاصه جوان راه خواهم یافت، او را مونس جان خواهم کرد، او را با خود به باکو خواهم برد! او در مجمع هنرپیشگان بادکوبه هنرهای خود را بمعرض نمایش خواهد گذاشت، اما مورو نوی عزیز باید کاملاً محتاط باشیم، از این موضوع هیچکس نباید کوچکترین خبری

داشته باشد!

مجلس انس لحظه بلحظه گرمتر میشد، رقصان: جمیله، تهینه و فروغ الحسنه بهتر نمائی پرداخته تحسین حضار را بیش از پیش بخود جلب مینمودند. آنها سعی داشتند که دقت آقاخان و شمس الدین بیك را بخود جلب کنند و مثل این بود که اینکار از روی نقشه معینی انجام میگردد. اما جهان بانو، رقصه جوان که باحرکات سحرآمیز و نگاههای خیالانگیز حاضرین را مات و مبهوت ساخته بود بهیچکس توجه نداشت، او بمصداق المأمور معذور رفتار میکرد، یعنی فقط دل خود را ایفا مینمود و بس! بدین طریق چند ساعت متوالی جشن و سرور ادامه داشت و بالاخره نتیجه مطلوب بدست آمد: ژنرال که از فرط مستی و خستگی قادر بر حرکت نبود، بكمك آجودان-های خود بباطاق خواب رفت. سرنوشت جناب آقای رئیس شهر بانی هم غیر از این نبود، چهار نفر از افسران پلیس او را در دوش خود روی تخت خواب یکی از اتاقهای ژنرال دمر و گذاشته خارج شدند. بیش از نصف مدعوین که غالبشان افسران پادگان شماخی بودند، در همان محل یعنی در میدان جنك بخواب رفتند، بکعده دیگر نیز تلوتلو کنان خود را بمنازل مسکونی خویش رسانیدند. رقصان سه گانه نیز نمیتوانیم بگوئیم چه شدند، اما آنچه که مسلم است بمنزل خود عودت نکردند. اما جهان بانو بسرعت مجلس را ترك گفته وارد آپارتمان مسکونی خویش گشت و بدین اینکه کمترین خستگی در خود احساس کند، روی تخت خوابش دراز کشیده بتفکر پرداخت ...

افسر اسپانیولی و مهندس مراد حسنوف نیز که این سور مجال بافتخار

آنها برپاشده بود، یواش یواش بمهمانخانه پست دولتی که مقر موقتی شان بود، مراجعت کردند و باهم مشغول مشاوره و مذاکره گشتند. حسنوف که هوش و حواسش کاملاً جمع بود، احساس کرد که وقت ملاقات فرا رسیده است. لذا با قدم‌های تند و سریع، فرزند و چابک بسوی حجله یار حرکت نمود.

شهر شماخی در دریای سکوت کاملاً غرق شده بود، و چون یکی از شبهای یلدای پائیز بود، آسمان کاملاً تیره و تار بنظر می‌آمد و بقول شاعر: شبی چون شبه روی شسته بقیه نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر حسنوف پس از ورود بمحوطه آپارتمان مسکونی جهان بانو، همانطوریکه رقاصه جوان سپرده بود در را نزد، زیرا در لحظه موعود آنرا پیشاپیش باز گذاشته بودند. حسنوف که کاملاً هوشیار و سراپا گوش و هوش شده بود، فی الفور صدای پائی در پشت در بگوشش رسید. بلافاصله جهان بانو را در مقابل خود یافت.

— شما هستید؟

— افسر جوان با صدای خفی بلی گفته، دستش را بسوی رقاصه شماخی دراز نموده و سپس چنین اضافه کرد: البته من هستم، مگر من آدم نیستم من بشما قول دادم، و البته در لحظه موعود بحضورتان شرفیاب گشتم!

جهان بانو پس از ورود میهمان، بسرعت ولی یواشکی درب ورودی خانه را محکم چفت نمود و مهندس مراد حسنوف را بسالن پذیرائی آپارتمان که باشمع کافوری درشتی روشن شده بود هدایت کرد. در این سالن چند نیمکت راحتی مخمل و چند صندلی نوساز لهستانی چیده شده بود، یک میز

مستطیل درمقابل نیمکت قرار داشت .

جهان بانو چند لحظه باچشمان درشت و تیز خود درست بصورت افسر جوان نگاه نمود و این نگاهها طوری نافذ و قاطع بودند که حسنوف نتوانست درمقابل آن نهادوام بیاورد، لذا سرش را پایین انداخته، یواشکی، هاج و واج، مات و مبهوت سرپای دخترک جوان را و راندا از میکرد .

جهان بانو لباس رقص و طرب را از تن خود در آورده، پوشاك نجبای داغستان را پوشیده بود. او دو قبضه طیانچه در کمر داشت و قمه درشتی بمیان بسته بود .. عمدا یامن غیر عمد، ناگهان دست راست وی بطرف اسلحه رفت و بادست چپ بحسنوف اشاره نمود که در روی راحتی بنشیند و بلافاصله خودش نیز کمی نزدیک به میهمان جلوس نموده بانگاههای تیز و تفرعن آمیز مهندس مراد رازیر ذره بین دقت گذاشت. جهان بانو پس از جلوس در حالتیکه رشته تسبیح صددانه خود را در دستش حرکت میداد، چنین گفت :

خوش آمدی ، مراد! درست چهار سال بود که من در آرزوی ملاقات تو بودم، ولی تابحال نتوانسته بودم بآرزوی خویش نایل شوم، شکر خدا را که اینک توانسته ام بدیدارتو کامیاب گردم، من روز قبل، با این رشته تسبیح سه بار استخاره کردم، که آیا خواهم توانست مراد را در خانه ژنرال ببینم یا نه؟ استخاره در هر سه بار مثبت بود و اینک صحت کامل آن برایم مسلم گشت .

— من از طرز پذیرائی تو هیچ چیز نمی فهمم، و نمیدانم برای چکار

باینجا دعوت شده‌ام ؟

— عجله نکن، الان همه چیز برایت روشن خواهد، عموزاده عزیزم !

— چه می‌خواهی بگوئی، عموزاده یعنی چه ؟

— معلوم میشود تو گذشته نزدیک را کاملاً فراموش کرده‌ای، تو

دوازده ساله بودی و من چهار ساله، خوب بخاطر دارم، ولی تو همه چیز

را فراموش نموده‌ای ! جهان بانو در حالتیکه عقده دلش مثل بمب آتش زائی

منفجر میشد، نالان وزاری کنان دستهای خود را بطرف افسر قفقازی دراز

نموده چنین گفت : مگر تو زاد و بوم مقدس ما را در دامنه مصفای کوهستان،

در سبزه زارهای زمردین و صخره سنگهای فولادین فراموش کرده‌ای مگر

آسمان نیلگون و افق لاجوردی دهکده را از یاد برده‌ای ؟ بعلاوه مگر تو

زادگاه مشترک ما را در ماورای این محیط مسموم، مافوق این خس و خاشاک

فراموش کرده‌ای، آیا مولد ملکوتی و مراغه الهی خودمان را بیاد نداری ؟

مگر قلاع مستحکم، برج و باروی محکم، حصنهای حصین قدیمی خودمان را

فراموش کرده‌ای و نمیدانی که دلاوران دشمن چگونه در زیر پای آنها

مدفون میگشتند ؟ مگر بخاطر نداری که ما چگونه در پشت بام این برج

و باروها شبها را بروز می‌آوردیم، مگر نمیدانی که منزل ما مقابل عمارت

قاسم بیگ و منزل شما در جلو خانه ارسلان بیگ بود و همبازیهای خود : سلیم

و مراد را که در پیراهن خون آلود بخاک سپرده شدند، فراموش کرده‌ای !

من همبازیهای خود را خیلی خوب بخاطر دارم : عایشه، پری، لولو و زبیده

که در آغوش مادرش بدست دشمن بقتل رسید !

حسنوف حاج وواج مانده بود، عرق سردی بر پیشانی وی جاری میگشت، بلا اختیار! نگشتان خود را با تشنج شدیدی میفشرد و نمیتوانست چیزی بگوید، تالینکه جهان بانو بالحن تند و آهنگ بسیار تیزی چنین ادامه داد:

خوب البته، شبها راحت و آسوده بخواب میروی! تو جسدش و بیغیرت خود را خوب می پروری؟ مرك بر این زندگی خیلی ترجیح داد! هیچ چیزی یادت نمی آید؟ هیچ؟ عمویت، پدر من یادت نیست؟ نمیدانی چه بسرش آمد؟ نه! ابد! تو از این چیزها خبر نداری؟ اینك من برایت داستان راحکایت میکنم: خوب گوش کن! بلی پدرم را در کنار کوه، در لب دره بدار زدند، عمویم را، پدر ترا نیز با سر نیزه ای مغزش را سوراخ نمودند، و این کار در در ب و رودی، خانه خود شما انجام یافت! اینهارا نمیدانی؟ تو آنوقت دوازده ساله بودی همه چیز را از یاد برده ای ولی من، من که چهار سال پیش نداشتم همه چیز را خوب بخاطر می آورم! من هیچ چیز را فراموش نمی کنم، ابد! هرگز، کوچکترین حادثه از یاد من نمی رود! بلی، عموی ترا در لب دره بدار کشیدند، این صحنه با تمام جزئیات خود، اینك در همین لحظه پیش چشم من مجسم میباشد!

حسنوف از شنیدن این جملات، موی بر تنش راست شد و تا مغز استخوانهایش بجوش آمد، او همیكل آویخته عموی خود را كاملاً بنظر آورد و ساکت و صامت، مات و مبهوت بكف اطاق مینگریست.

جهان بانو نطق هیجان انگیز خود را چنین ادامه داد: بلی تصاف

یاری کرد، ترا از مهلکه مخوف و مهیب نجات دادند، آنگاه ترا بقول فرنگیها تحت آموزش و پرورش قرار دادند، ترا بدانشگاه نظامی پترسبورگ فرستادند تو مهندس و افسر شدی، همه چیز را فرا مویش کردی، گذشته ها را از یاد بردی، ا مادر مقابل کفر و زندقه آموختی، شرابخوار و لالایی شدی و امروز از آثار مردی چیزی در پیشانی تو باقی نمانده است! نمیدانم؟ تو باز هم نجیب و جوانمرد هستی؟ تو خودت بهتر میدانی! حسنوف که در مقابل سرزنش بیحد و حصر و مذمت خارق العاده دخترک خجل و شرمنده، ملول و سرافکننده شده بود، بزور و زحمت توانست دست و پای خود را جمع نماید و بالاخره از خود چنین دفاع کرد:

— البته اینطور که تو میگوئی من نیستم، من سرباز جانبازم، هیچکس نمیتواند مرا متهم به بزدلی و بیشرافی نماید، من کاملاً شریف و شجاع میباشم. من هرگز موجب ننگ خانواده خود نخواهم بود، من از شرافت و شجاعت بیحد اعلا بهره مند هستم!

جهان بانو باخشم و غضب فوق العاده، حسنوف را چنین مورد عتاب و خطاب قرار داد: شرافت؟ شجاعت؟ غیرت؟ تو برو این حرفها را برای امثال خود بزن! در پیش من لاف این چیزها را زن! بلی در نظر فرنگیها و شما فرنگی ما بها معنای شرافت عبارتست از تظاهر بر استگویی هنگامیکه کاملاً دروغ میگویند، و انمود کردن خود بشجاعت و دلآوری در عین ردالت و دنائت، و بالاخره وقتی که در بازی کش میروند و بر سر طرف کلاه میگذارند مدعی حق و عدالت و قانون و صداقت هستند! بلی معنای شرافت و مفهوم،

شجاعت در نظر فرنگیها فقط این است و بس! آموزاده عزیز، توهم که يك
فرنگی مآب تمام عیاری میباشی بعینه مثل آنها شریف هستی، یعنی غدار،
مودی، خاین، جانی، جلاد، کافر و زندق و بالاخره همچون خوك بچه کشفی
غوطه‌ور در گرداب عیش و مستی و لجن‌زار نابودی و نیستی!...

اینگونه حمله‌پیر همانه جهان بانو، عنان اختیار را از کف حسنوف
بالاخره خارج ساخت. اویس از تامل دقیق باخونسردی کامل چنین جوابداد
- کسی که ادعای اثبات خیلی چیزها را دارد، در حقیقت قادر باثبات
چیزی نیست؛ و در این مقوله بیش از این بحث نکنیم، اما آنچه که مسلم است،
بدون اینکه قبلاً از من استعلام نموده باشند، مرا تربیت کرده‌اند و آداب
آموخته آدمی بمعنای واقعی بوجود آورده‌اند و بدون چون و چرا من
همیشه همینطور که هستم خواهم بود. تو نمیتوانی مرا در این روش زندگی
کنه‌کار بشماری. اما این را هم بگویم که من دائماً کسل میباشم بدون اینکه
در زندگی روزانه کسر و نقصی داشته باشم مدام گرفته و مغموم هستم، بدون
اینکه خودم متوجه شوم در زندگی يك نقصی عظیم و خلائیی لایتنهی در مقابل
چشمانم باز شده است، خلاصه اگر دخترک تپل‌میلی پیشنهاد ازدواج نماید
حاضرم بگر می‌استقبال کنم! من روح خود را با شرب مدام تسکین می‌بخشم.
اما راستی جهان بانو، خوبست که من ترا دیدم، چرا تو خانه ژنرال را ترك
گفتی؟ آنجا که خیلی بهتر از اینجا بود،

رقاصه جوان بالحن زهر آلود و تمسخر آمیزی از زن ژنرال یاد
نمود و چنین توضیح داد که، این زن با کمال گستاخی و وقاحت گاه و بیگاه

میخواست خود را بجای مادر من بگذارد ، بعلاوه او میگفت که لزگیاها وحشی هستند و يك روز هنگامی که من در جوابش گفتم خون آنها خیلی پاکتر و تمیزتر از مال شما است، بمن ریشخند نمود. این زن يك روز، هنگامی که من از صندلی بالا رفته میخواستم تصاویر بت پرستانه صدر سالن را پائین بیاورم، مرا تنبیه کرد. بعلاوه يك چیزی برای من مسلم بود: اوزن کسی است که زاد و بوم مرا ویران ساخته است !

جهان بانو پس از لحظه ای سکوت؛ با صدای بلند چنین ادامه داد: بلی من پیش خود قرار گذاشته بودم که روزی که کمی توانا بشوم دو دختر او را بقتل برسانم !

— حسنوف در حالتی که لبخندی بر صورتش هویدا بود چنین گفت: خوب شده است پیش از اینکه دستت را بخون بیالائی، بهانه پیش آمده و ترا از آنجا خارج ساخته اند .

افسر جوان با آهنگ يك نواخت صحبت میکرد. جهان بانو نیز پس از اینکه لحظه ای بدقت او را واریسی کرد، از گوشه سالن سه تار کوچولوی خود را بدست گرفت و با آن مشغول گشت و بعد از چند دقیقه بالحن پر ملاحظتی آغاز باواز نمود. صدای وی ابتدا خیلی آهسته و فاقد اوج بود بطوریکه بزحمت شنیده میشد ولی آهنگ نافذ و فوق العاده گیرنده ای داشت. مدتی مدید ، صدای سه تار و آواز رقصه جوان بهمین میزان و کاملاً نواخت بود اما یکباره و ناگهان، مثل اینکه از اعماق اقیانوس ساکن بطور غیر منتظره طوفان موج فوق العاده شدید و پرتلاطمی برخیزد، صدای جهان بانو اوج

گرفت، نغمات ملکوتی و آهنگ آسمانی وی حسنوف را مست و مدهوش ساخته بود، او از ته دل بنوای آوازه خوان گوش میداد، او سر تا پا گوش شده بود، آواز جهان بانو روح ویرا تسخیر کرده بود!

نغمه‌ای که جهان بانو ساز کرده بود، یکی از نغمات بومی و محلی لرگی بود که معمولا دختران آنرا در سرچشمه دستجمعی میخوانند، تاثیر این گونه آوازه‌های محلی در همه کس بخصوص مردمان شرقی خارق العاده است روح و جسم مستمعین تسلیم بلاشرط این قبیل نغمات است، خوانندگان آن که شعرهای شیرین محلی را ترنم مینمایند، بخصوص هنگامی که خواننده هنرمند فتانی چون جهان بانو باشد، واقعا سحر میکنند. مردمان سویس و ساکنین اکس انگلستان دارای این قبیل گنجینه‌های هنری گرانبهای هستند که سخت مشهور است. حسنوف تحت تاثیر چنین افسون خیال انگیز و نغمه دلاویزی واقع شده بود. زاد و بوم او در چند فرسخی باکو در دامنه کوهستانهای پر نشیب و فراز واقع شده بود. مرغزارهای سبز و خرم، آبشارهای لولوافشان و روحبخش، پرندگان تیز پر و تند نظر سراسر دامنه‌های این کوهستانها را پوشانیده است. جزعاقبای بلند پرواز هیچ وقت هیچکس نتوانسته است دسترسی باین زاد و بوم لرگیان داشته باشد. لرگیها در زندگی جز جنک و ستیز، سواری و تیراندازی، نهب و غارت چیز دیگری نمیدانند، مدام در کمینگاههای خود مترصد کاروان‌های بازرگانان و طعمه‌های چرب و نرمی میباشند و باسانی شکارهای خود را بدست میآورند.

نغمات دلاویز جهان بانو خاطرات شیرین این زاد و بوم بهشت آمین
 را بعد اعلان در روح و حافظه حسنوف زنده و مجسم میساخت . او تمام
 خصوصیات خارق العاده و مناظر طبیعی و دل انگیز آشیانه بلند کوهستانی
 خود را بنظر میآورد . صحراهای مرتفع ، دره های پست ، چمنزار های
 سبز و خرم ، درختان بلند قد و آسمان خراش خلاصه کلیه آثار جانبخش
 زاد و بوم مادری در چشمان افسر جوان بنحو احسن جلوه گرمی شد . اشعار
 روحبخش و آسمانی جهان بانو تار و پود زندگی دلاویز و فراموش
 نشدنی قوم لزگی را مثل تابلو های رنگین يك نقاش ماهر در مقابل
 حسنوف پدیدار میساخت ، تأثیر نغمات سحر انگیز رقاصه جوان بیش از
 انتظار و فوق العاده شایان توجه بود . با وجود اینکه تعلیم و تربیت
 فرانسوی و روسی شخصیت کاملاً جدیدی از حسنوف بوجود آورده بود ،
 مع هذا نعمات جهان بانو شخصیت واقعی افسر جوان ، گذشته افتخار آمیز
 و تاریخ پر جنك و ستیز قوم لزگی را در روح وی كاملاً زنده و آشکار ساخت .
 بدین طریق افسر جوان ، مراد حسنوف ، فارغ التحصیل دانشگاه
 نظامی سن پترسبورك ، برنده جایزه شاگرد اولی در امتحانات نهائی دانشکده
 گرفتار تعصب روحی و تشنج عضلاتی عجیبی گشت . در حالیکه جهان
 بانو از صندلی خود پیا خاسته ، مشغول يك رقص سحر آمیز محلی بود ،
 حسنوف از نیمکت راحتی بگوشه اطلاق پذیرامی افتاده مات و مبهوت
 انگشتان خویش را در موی سر فرو برده غرق حیرت گشته بود . او
 زار زار میگريست و سيشك چشمان خود را با كف دست از صورت خویش

باك مينمود ، اما جهان بانو بایك آهنگ افسون آمیز ، با حرکات دلنشین و روح پرور مشغول انجام يك رقص قدیمی محلی بود . رقصه جوان در ایفای این هنر باندازه ای مهارت و دقت نشان میداد که هر بیننده ای صاحب دلی را بلا اختیار از خود بیخود میساخت . او این رقص محلی را خیلی خوبتر از فروغ الحسنه ، معلم ماهر خود انجام میداد و تأثیر حرکات دلفریب شاگرد هزار بار بیشتر از استاد بود . حسنوف این رقص ملی و محلی را که در ایام کودکی در مجالس جشن و سرور لزگیها در میان جوش و خروش زنان و مردان ، پسران و دختران باهلله و شکوه فراوان انجام میشد ، خوب بخاطر میآورد و سپس سرشك از دیدگان میبارید . تا اینکه بالاخره جهان بانو از رقص فراغت یافته سه تار کوچکتی بکنار گذاشت و آمد و در کنار حسنوف نشست . او بازوان سیم فام و نازك خویش را بگردن افسر جوان حمایل کرده ازش سؤال نمود :

— چه شده است بتو ، بیاد چه چیز افتاده ای ؟

اما مراد بدون اینکه بتواند حرفی بزند ، حق حق گریه اش بیش از پیش بلند گشت و در حالتی که سرو صورت خود را در آغوش دختر عمویش پنهان میساخت ، زار زار میگریست .

واقعاً منظره تماشائی بود ، مرد دلاور و رشیدی چون حسنوف گریان و نالان ، مضطرب و مشوش با حالت استغائه و استرحام بآغوش دختر کی جوان ، لاغر و بلند اندام پناه آورده بود .

جهان بانو باستيضاح خود چنین ادامه داد : خوب پس همه چیز

را خوب بخاطر می‌آوری؟ اما البته از سرگذشت حقیقی من خبر نداری! من گاهی برده فرنگها بوده‌ام و گاهی بنده مسلمانان، از دست مأمورین تزاری رهائی یافته به‌چنگال عمال بومی گرفتار گشته‌ام، من مدتهای مدید در جنگ‌ها فراری و متواری بوده‌ام و اینک نیز می‌خواهم از اینجا بروم، اما بکجا؟! مرا بیک ثروتمند عثمانی فروخته‌اند، مرا می‌خواهند با نجا بفرستند من نیز بناخواه این پیشنهاد را پذیرفته‌ام، اما آموزاده عزیز تو میتوانی مرا از این پرتگاه مخوف نجات بخشی! قلب من، جان من، روح من، عشق من، گل من تو میتوانی مرا از چنگال گرگان آزاد کنی! مرا نجات بده! مرا نگهدار! رقصه جوان پس ازادای این جملات هیجان انگیز پیشانی حسنوف را غرق بوسه ساخت و با اضطراب و تشویش به‌چشمان آموزاده‌اش نگر بست و او را بفرار از خدمت تحریش نمود.

افسر جوان تمام تقاضاهای جهان بانو را با کمال میل و رغبت اجابت کرد و گفت: خاطرت جمع باشد! من تو را از این دامها رهائی خواهم بخشید؛ تو آزاد خواهی شد، تو خوشبخت خواهی شد! اما من، من می‌خواهم باردوی یاغیان پیوندم، آیا توهم حاضری در این امر بامن شرکت کنی؟

جهان بانو از ته دل جوابداد: بلی!

- پس ما باید قبل از اینکه آفتاب بدمد، باردوی آزادگان پیوندیم و با کفار بمبارزه پردازیم! حسنوف در حالتیکه اعصابش بشدت متشنج و روحش مضطرب بود، خطاب به‌جهان بانو چنین گفت:

— دختر عمومی عزیزم، واقعا تو چقدر زیبا هستی! تو ملك هستی و از آسمانها بزمین آمده‌ای، من ترا از ته دل دوست میدارم، من ترا می‌پرستم و قول میدهم که عماقرب باتواز دواج خواهم کرد!

— انشاالله الرحمن الرحيم! جهان بانو باتبسم پر ملاحظتی گفتار پسر عمومی را تأیید و تصدیق کرد.

— راستی جهان بانو، تو زبان فرانسه را خوب بلدی، ما گاه و بیگاه میتوانیم با این لسان عذب البیان باهم صحبت کنیم؟
— مراد! خجالت بکش! لعنت بکفار؟

— راست می‌گوئی! حق باتو است، ما مسلمان هستیم، مسلمان تمام عیار بایستی همه کفار را بیک نظر نگاه کند! اما جهان بانو، من حالا می‌خواهم بروم و سایل حرکت خودم و ترا کاملاً فراهم کنم. نقشه من چنین است برای تو لباس نظامی بپوشانم و ترا علی‌الظاهر گماشته خود قلمداد نمایم. آنگاه هر دویمان در حالتیکه کاملاً مسلح و مجهز هستیم با کالسکه مخصوص پستی که منحصر ادر اختیار من قرار خواهد گرفت پس از اینکه شش فرسخ از شهر دور شدیم، باهم از بیراهه فرار خواهیم کرد، آنگاه دشمنان فقط با شمشیر آبدار من رو برو خواهند شد و بس، اما تو درست در سپیده صبح دم بمنزل من بیاتنا باهم حرکت کنیم.

جهان بانو سر و صورت حسنوفر را غرق بوسه‌های آبدار و آتشین خود ساخته، باهم بطور موقت وداع بعمل آوردند و افسر جوان در نزدیکیهای فجر از خانه رقص جوان خارج گشت.

حسنوف مسحور و مدهوش، مصمم و جسور در راه حرکت میکرد، عشق آسمانی و بی‌پیرایه دختر عمویش او را از خود بیخود کرده بود، او در هر قدم که پیش میرفت در تصمیم خود پایدارتر میشد و اما فقط يك چیز را فراموش کرده بود، اورفیک همراه خود، افسر اسپانیولی دون ژوان مورنو را مطلقاً از یاد برده بود و نمیدانست که او با مورنو در ایستگاه پست، هم‌منزل است و بجهان بانو سپرده است بهمین منزل مراجعه کند.

ناگهان این موضوع بیادش افتاد و بخود هشدار داد: این کار دیوانگی است!

ولی پس از چند دقیقه تأمل، مراد بخاطر آورد که افسر اسپانیولی نیز خودش سابقه توطئه نظامی دارد، مورنو در کودتا شرکت کرده و یانگی شده است، پس هیچ‌گونه اشکالی ندارد که موضوع را بر فیک راهش شرح دهد و حقیقت واقع را برایش روشن است بگوید.

حسنوف پس از ورود بمنزل پست، مورنو را روی يك تخت خواب سفری بسیار راحت و قشنگی آرمیده یافت. او یواشکی رفیق را از خواب بیدار نمود با اشاره بتخت خواب سفری، مبارك است گفت!

مورنو در حالتیکه چشمان خواب‌آلود خود را با انگشتانش مالش میداد، برای رفیق قفقازی خود شرح داد که آنرا یکی از یهودیان اسپانیولی مقیم شهر تفلیس برایش هدیه کرده است. آنگاه شمه‌ئی از تاریخچه یهودیان شبه جزیره ایبری را برای حسنوف حکایت کرد که چگونه در نتیجه آزار و شکنجه فیلیپ دوم پادشاه معروف اسپانیا به سالونیک مهاجرت

نموده و از آنجا بققازیه حرکت کرده در تفلیس رحل اقامت افکنده اند .
 حسنوف داستانسرایی افسر اسپانیولی را قطع کرده چنین اظهار
 کرد: جهان بانو دختر عموی من است ! من تصمیم گرفته ام باوی ازدواج
 کنم و نقشه کارم اینست که به همراهی او از خدمت ارتش فرار کنم و بشورشیان
 پیوندم آنگاه در کوهستانها آزاد و راحت باهم زندگی کنیم !
 ...مورنو با کمال تعجب لب و لوجه اش را بیاویخت و گفت :
 این چکاریست که میکنید ؟

...همان کاری که شما نیز در کشور خود کرده اید !

...باباجان، تو از مرحله خیلی پرت افتاده ای و از کار من خوب خبر
 نداری ! کوچکترین وجه اشتراکی بین کار من و اقدام تو وجود ندارد .
 من برای آن طغیان کردم که رفقای نظامی من خیال طغیان داشتند، بعلاوه
 قصدا برای اعاده قدرت و اختیارات سلطنت قانونی بود و بس ! اما تو، تو
 میروی به سارقین مسلح پیوندی، تو میروی باقطاع الطريق همکاری
 کنی، خیلی جای تاسف است که افسری جوان و شایسته، لایق و تحصیل
 کرده که سالهای مجلل و مقامات معظم در انتظارش میباشد، دنبال چنین
 کارهای پیرویه ای بروی و بالاخره دریك گوشه جنگل هدف و قربانی گلوله
 مقامات انتظامی بشود .

...آقای مورنوشما مگر نمیدانید که سر نوشت پدر من نیز همینطور
 بوده است، او نیز در پناه صخره سنگی جان سپرده است !

...رفیق بیچاره ، دوست عزیزم از اینکه ترا سرزنش میکنم خیلی

متأثرم، سرنوشت پدرت نمیتواند سر مشق تو باشد. او تحصیل نکرده بود،
 اوزندگی مدنی و مرتبی نداشت، تو یک شخص تربیت شده و دانشگاه دیده
 هستی، تو نمیتوانی خود را با آغوش حوادث شوم و بی نتیجه بسپاری، آدم باید
 اهل منطق و استدلال باشد و اسیر احساسات بیربط نشود. میخواهی حقیقت
 واقع را برایت بگویم؟

- خواهش میکنم با کمال صراحت و صداقت هر آنچه که میدانی
 بگوی!

- تو با این حرکات و سکنات کودکان کانهات کاملاً ریشخند آمیز و قابل
 استهزا هستی!

این اخطار افسر اسپانیولی، افسر مهندس جوان را هاج و واج نموده
 و کاملاً گیج کرد ولی بالاخره حسنوف چنین جواب داد: دوست عزیزم! الان جهان
 بانو باینجا خواهد آمد. من هرگز او را بر نخواهم گرداند.

این کاری است که شده و قراری است که گذاشته شده، البته هیچگونه
 پرو و بر گردی ندارد! حسنوف با ادای این جمله بطری عرق را از طاقچه اطاق
 برداشته گیلانی را پر نموده لاجرعه بسر کشید.

دون ژوان مورنو دیگر هیچ چیز نگفت بلکه با آرامش تمام مشغول
 نظافت و تواله گردید. حسنوف نیز در گوشه‌ای نشسته مشوش و مضطرب
 غرق تفکر بود. او هر قدر بیشتر اندیشه مینمود در تصمیمی که در حالت
 هیجان، در دل شب اتخاذ کرده بود تردید بعمل می‌آورد و نقشه خود را غیر-
 عملی و صعب‌الاجرا می‌یافت و بالاخره از جوابهای منطقی و مخالفت آمیز

مورنو حساب می برد. حسنوف که تحت تأثیر موسیقی سحرانگیز، زیبایی افسانه آمیز جهان بانو و بالاخره سادگی طبع خویش، طرح شاعرانه ای در نظر گرفته بود، در پی چاره جوئی و حل مسألت آمیز قضیه برآمد. او چندین گیلای عرق لاجره بسر کشیده بدقت فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت از رفیق صدیق و دوست صمیمی خود دون مورنو استمداد نماید.

افسر مجرب اسپانیولی به مهندس جوان قول داد که جهان بانو را با کمال ادب و مهربانی، منطق و استدلال قانع کرده از تصمیم متخذه منصرف خواهد کرد.

اما جهان بانو پس از اینکه عموزاده اش بیرون رفت، بدون اینکه لحظه ای استراحت کند، بجمع و جور کردن چمدان سفری خویش پرداخت و سپس آپارتمان فروغ الحسنه را ترک گفته در لحظه موعود وارد ایستگاه پست گشت. سر باز نگهبان ایستگاه مانع ورود زن چادر بسر نشد، زیرا میدانست که یکی از اسیران مسافر منتظر ملاقات با چنین کسی میباشد. جهان بانو بسالن کوچك عمارت پست دولتی وارد شد و چون خود را مواجه افسر اسپانیولی یافت، بزبان فرانسه نمره اطاق حسنوف صاحب منصب مهندس قفقازی را از وی سؤال نمود.

مورنو با کمال مهربانی و محبت از جهان بانو خواهش نمود که در روی سندی جلوس کند و سپس اضافه کرد که شما نامزد مراد حسنوف افسر رشته مهندسی ارتش و گویا دختر عموی وی میباشید. من صلاح میدانم که شما و حسنوف در تصمیم متخذه خود، تغییری قائل شوید، زیرا این نقشه

کاملاً خیالی و بهیچوجه عملی نمیباشد!

— معلوم میشود حسنوف خودش بیرون رفته و شمارا مأمور مذاکره

بامن ساخته است؟

— مذاکره ای درین نیست، فقط صلاح کار در آنست که شما بیهوده این

جوان را قربانی منافع خود نکنید!

— مگر پای منافع شخصی من در میانست؟

مورد نو که اینگونه روش صحبت را بی نتیجه دانست و بعلاوه جهان-

بانورا فوق العاده خشمگین یافت، هنجار گفتار خود را عوض نموده، چنین

گفت :

— دوشیزه عزیز! شما هرگز از اشخاص معمولی و عادی، نیستید که

بتوان از آثار ظاهر و قراین مشهود بعوامل باطن و علل نامعلوم درونی آنها

پی برد! آیا شما حسنوف را واقعا دوست میدارید؟

— هرگز، ابد او اصلاً!

لحن تحقیر و استهزا آمیز جهان بانو کاملاً هویدا بود.

— پس او را برای چه میخواهید، مایل هستید او چه بشود؟

— من میخواهم که او مرد شود! او اینک زن و بی غیرت است، اولش و

بیمعرضه است! او کاملاً گول خورده و من میل دارم او را بر راه راست هدایت

کنم. شما فکر میکنید که من برای چه او را دوست میدارم؟ او پسر عموی من

است، او تنها کسی است که از دودمان ما شایسته ازدواج بامن میباشد، او

یکگانه اولاد ذکور خانواده ما است، من میل دارم که او شوهر من شود، با

دشمنان جنگ کند، در جنگ کشته شود و بدین طریق افتخار و شرافت خانوادگی خود را حفظ و برقرار نماید و مسلم است که من نیز انتقام خون او را بنحوا حسن از کفار خواهم گرفت!

دون ژوان مورنو هاج و واج، مات و مبهوت دخترک لژگی رامی نگریست و سخت در اندیشه فرو رفته بود، او که خودش از کوهستان کاتالان، سرزمین دلاوران اسپانیا برخاسته بود، در زادبوم خویش هیچ مرد و هیچ زنی را در دلیری و شجاعت شبیه جهان بانو نمی یافت.

— دوشیزه گرامی، خواهش میکنم اندکی از آسمان بزمین بیایید و سطح فکر و اندیشه خود را با ما خاکیان هم طراز کنید تا بتوانیم با هم صحبت نماییم، حسنوف اهل این چیزها نیست، او یک جوان مودب و معاشقه جویی است و شما نمی توانید او را از زندگانی عادی و روزمره به بیراهه بکشانید.

— کی میتواند مانع اینکار بشود؟

— من!

— شما؟

— بلی، کاملاً!

— شما کی هستید؟

— من افسر اسپانیولی دون ژوان مورنو که اینک در خدمت ارتش تزاری بسر میبرم و اما از ته دل خدمتگزاری بانوان زیبا و دوشیزگان طناز را کمر بسته و فرمانبردار ایشان میباشم!

در این موقع بطور ناگهانی برق تیغه خیره کننده فولادی بدرخشید، جهان بانو تیغه‌قمه را چند سانتیمتر در سینه افسر اسپانیولی فرو برده بود و اگر ممانعت رعد آسا و نیروی بازوان توانای مور نو نبود، تیغه فولادین تا اعماق قلب وی فرو رفته بود.

رقاصه جوان همچون شیر شرزه بر سر سنک راه خود پریده بود و از چشمانش آتش شرر میبارید، اما مور نو نیز همچون دلاوران کوه پیکر، محکم دست جهان بانو را گرفته و پیچ میداد و بالاخره او را بدیوار سالن چسبانیده، تیغه خون آلود را بکنار انداخت و بیچون و چرا آزادش گذاشت. افسر اسپانیولی در حالتی که دستمال بزرگی را سخت بسینه خود فشرده بود تا مانع جریان خونریزی شود، حسنوف را از اطاق اندرونی صدا کرد و برای تماشای صحنه رنگین دعوت نمود، آنگاه خنده کنان خطاب به جهان بانو چنین گفت: اگر من دوست صمیمی و رفیق صدیق حسنوف نبودم، میدانی با توجه می کردم؟

رقاصه ستیزه جو با تفرعن و تبختر جواب داد: مثلاً چه می کردی؟
- ترا باغوش میکشیدم، زیرا معمولاً دخترانیکه قصد ایذا و اذیت جوانان را دارند، با آنها غیر از این نمیشود رفتار کرد!

- جهان بانو که تبسم لطیفی بر لبانش نقش بسته بود چنین جواب داد:
خیلی خوب این دفعه گذشت! اما بار دیگر کار خود را میکنم و

وظیفه‌ام را چنانکه باید و شاید انجام میدهم!

- اما من هم بعد از این هشیار خواهم بود!

در این موقع حسنوف وارد سالن گشت، او از فرط باده گساری چشمانش مثل آتش سرخ گشته و از بیخوابی ورم کرده بود. پس از اینکه با آرامش خاطر روی يك کرسی نشست خطاب به جهان بانو چنین گفت:

- عزیزم، انسان باید اینقدر اسیر احساسات نباشد، کمی آرام شو! اندکی سبکت باش! مرا نیز بگذار که راحت باشم، اینکارها که تو گفتی سزاوار و برارنده من نیست، من امسال پاریس خواهم رفت، البته مورنوی گرامی، برادر عزیزم نیز بامن خواهد بود، باپراهای مجلل و صحنه‌های مطمئن خواهیم رفت، جهان بانو! تو میتوانی با ما بیایی و ببینی که در پاریس کسانی هستند که میتوانند بهتر از تو رقص کنند و خیلی هم بیشتر از تو تماشاچیان را تحت تأثیر جذبه سحرآمیز خود قرار دهند و....

اما جهان بانو چشمان شرربار و نگاههای نافذ خود را بدیدگان حسنوف دوخته ساکت و صامت او را مینگریست، حسنوف که ناب مقاومت در مقابل این نگاههای نافذ و سحرانگیز نداشت صورت خود را بطرف دیگر چرخانده، روی بازوان صندلی پهلویی تکیه داد و بخواب رفت در این موقع جهان بانو روی خود را بطرف مورنوبر گردانده با کمال خونسردی چنین گفت:

- آقای محترم، شما را از اینکه توانستید نقشه خود را با کمال همتانت اجرا کنید و او را از «بیراهه» برگردانید تبریک می گویم. بلی شما حق دارید، او «تربیت شده» و فرنگی مآب گشته است بطوریکه دیگر اجداد و نیاکان خود را کاملاً فراموش کرده، خون پدر و مادر را از

یاد برده است ، او لش و بیغیرت ، ردل و پست شده است ! اما من ، من اختیار خود را در دست ندارم ، خداوند مرا چنین آفریده است شراره انتقام ، روح انتقام در شریان ها و جسد من مادام الحیات باقی خواهد بود . اما او ، او که اینك با خوردن عرقهای اهدایی رئیس شهر بانی بخواب غفلت رفته ، یگانه کسی میباشد که از خانواده ما در جهان باقی مانده است ، من فکر میکردم که او در زندگی یار و یاور ، نگهبان و پرستار من خواهد بود ، او انتقام گذشته را از دشمنان ما خواهد گرفت . اگر چه این کارها بقول شما غیر عملی و خارج از منطق و استدلال است ، ولی عقیده من همین است و همین طور هم خواهد بود ، و تا ابد لایتنغیر است . من چندین بار ، در سفر و حضر ، در بیچارگی و پریشانی و حتی یکبار هنگامیکه در روزهای سرد زمستان در جنگلی مخوف مخفی شده و چندین روز گرسنگی کشیده بودم ، در فکر مرا بودم و وقتی که با همین تسمیح صد دانه استخاره کردم که آیا بدیدار آموزاده خود نائل خواهم شد ، جواب مثبت آمد و همین امر در این چند روز بالاخره بحقیقت پیوست . اما اینك معلوم میشود که او در فکر نجات من نیست ، او نمیخواهد مرا از جنگال اهریمنان آزاد کند ، و من مجبور خواهم بود که بیش از پیش در اجنزار بدبختی عوطه ور گردم !.....

شما از اینکه او را بسبك و سلك خود در آورده و متمدن کرده اید ؛ البته مغرور و مباهی هستید ، اما او اینك شخصیت واقعی خود را کاملاً از دست داده و مبدل ببرده فوق العاده پستی شده است . شما مرا از حمایت

او محروم و بدین طریق بدبختیم را تکمیل کردید و بهمین جهت وزروبال من گریبانگیر شما خواهد شد و نفرین يك موجود مظلوم شامل سرنوشت شما خواهد بود

– نه نغیر ! جهان بانو مرا نفرین نکنید ! سزای من این نیست ، من هرگز بدخواه شما نمیباشم ؛ من کاری بکار شما ندارم من از آنچه که میان ما گذشت کاملاً معذرت میخواهم و خواهش میکنم همه آنهارا فراموش کنید و بدانید که من برای شما احترام فوق العاده ای قائل میباشم و حاضر م هر چه از دستم بیاید نسبت بشما انجام بدهم ، هر خدمتی که بمن محول کنید با کمال اطاعت انجام خواهد شد ؛ خواهش میکنم روی صندلی بنشینید و مثل برادر و خواهر با هم صحبت کنیم . شما یقین داشته باشید اختیار حسنوف کاملاً بدست خود او است ، او خودش هر چه خواست تصمیم میگیرد و اقدام میکند ، شما بمادات و اخلاق او کاملاً آشناهستید ، شما از او چه انتظاری میتوانید داشته باشید ؟

جهان بانو با حالت بهت و تعجب از مورتو سوال کرد : آیا شما مشروب زیاد نمیخورید و مست نمیشوید ؟

– نه من چنین عادتی ندارم ؛ خوب حالا راجع بشما صحبت کنیم ، میخواهید چه بکنید ، چه تصمیمی دارید ؟

– جهان بانو در حالتیکه چشمان خود را مستقیماً بصورت مورتو متوجه کرده بود ، چنین سؤال نمود : آیا شما در کشور خود به زنی دلبستگی دارید ؟

دون ژوان مورنو رنگ از صورتش بسختی پرید و کاملاً زرد گشت
و مثل کسانی که بدون استعمال داروی مخدر، ناگهانی مورد عمل جراحی
واقع شوند به تب و لرز افتاد ولی معیناً جواب داد :

— بلی ! من عاشق زنی در اسپانیا میباشم !

— کاملاً دوستش دارید ؟

— از ته دل دوست دارم !

جهان بانو در حالیکه چادر خود را جمع کرده آماده حرکت
میگشت ، صورت خود را برسم زنان مسلمان زیر چادر مخفی کرد و روی
آستانه در خروجی سر خود را بطرف افسر اسپانیولی برگردانده و چنین گفت :
— رحمت خداوند همیشه شامل حال وی باشد ! خوشا بحالش !

مورنو از ته دل متأثر گشت، جهان بانو ناپدید شد؛ حسنوف روی صندلی
بخواب عمیقی فرو رفته خرنامیکشید . در این موقع مأمور پست وارد سالن
شد و اعلام کرد که کالسکه حاضر بحرکت است . حسنوف را روی بازو
داخل کالسکه کردند و پس از چند لحظه شهر کوچک شماخی در گرد و
غبار عظیمی که چهار چرخه در جاده بر پا کرده بود از نظر ناپدید گشت.

مناظر و مرایای طبیعی واقع در راه شماخی بیباکو، با شکوه ترین
چشم اندازهای قفقازیه را تشکیل میدهد. کوهستانهای پر نشیب و فراز،
صخره سنگهای عظیم و ناظران، آبشارهای خروشان و جوشان و بالاخره
جنگلهای تیره و تار، مخوف و مهیب که اشعه آفتاب با هزاران زحمت فقط
اندکی قادر بنفوذ در اعماق اسرار آمیز آنهاست، پیش چشم مسافر پدیدار

است. پس از طی مسافتی زیاد، آب زلال و گواری رودخانه‌های بین راه که ساکت و آرام در جریان می‌باشند، چشم انسان را نوازش می‌کنند و خستگی راه را از تن بدرمینمایند، این‌ها محل انتقال از منطقه شماخی بشهر باکو هستند، بطوریکه یواش یواش آوار گرد و غبار ترویگاهها (کالاسکه‌های سه اسبه) که در حوالی شهر با سمان بلند می‌شود مشهود می‌گردد، این پرده‌های گرد و غبار بی نهایت شفاف و روشن می‌باشند، این‌جا مهد زردتشت و یکی از باستانی ترین کشورهای آسیا است .

مورنو که غرق خاطرات ملاقات ناگهانی خود با رقصه جوان شماخی بود، از این مناظر دل‌انگیز و مرایای افسانه آمیز خبری نداشت . کالاسکه چهار چرخه او را بسرعت حرکت میداد ولی وی تمام افکار و حواسش پیش جهان بانو مانده بود. زخمی که رقصه بر سینه اش وارد کرده بود، بالنسبه سخت بود و درد می‌کرد، اما این دردها در مقابل احساسات خیال انگیز و سخنان هیجان آمیز جهان بانو خیلی ناچیز و کاملاً فراموش شده بود . بطوریکه افسر اسپانیولی در زوایای خاطرات و تاثیرات خود فقط صورت ملکوتی و سیمای آسمانی رقصه جوان را مشاهده می‌کرد ولی جهان بانو بیش از پیش در نظر وی محترم و معظم جلوه گر می‌گشت. البته این احساسات يك نفر جوان اسپانیولی است ، شاید اگر یکنفر آلمانی و شمالی بود، طور دیگر فکر می‌کرد و بطریق دیگری قضاوت مینمود .

جهان بانو، دختر ك بیچاره سرپایش اسیر احساسات بود، او هرگز نمیتوانست از خاطرات خیال انگیز و روح پرور زاد و بوم اجدادی، لحظه‌ای

خارج شود، زندگی گذشته و آزادی ایلانی، جنگهای خونین و دلاگری که بین اقوام و کسان وی، با کفار بوقوع پیوسته بود، با تمام جزئیات و کوچکترین حوادث، در پیش چشم وی زنده جاوید و مجسم دائم بود! علی‌رغم مهر و محبت زاید الوصف بانوی ژنرال، جهان بانو مدام از او متنفر بود، و همیشه تعریف و توصیفی که این زن بزرگ از وی در مجالس و محافل مینمود، در نظرش موهن جلوه گرمیشد. در ایام کودکی، هنگامیکه جهان بانو با فرزندان ژنرال شماخی پیش معلمین زبردست سرخانه، مشغول تحصیل بود، از خود استعداد خارق العاده‌ای بمنصه ظهور رسانید او مثل تمام افراد آسیائی با ذوق و شوق و آفری بآموختن مقدمات علوم و زبان خارجی پرداخت و در درسهای خود از فرزندان ژنرال خیلی جلو افتاد؛ بطوریکه همیشه محسود و مغبوط آنان واقع میشد. جهان بانو فکر میکرد که کفار از طریق سحر و جادو پیشرفت کرده‌اند و اسرار هر گونه طلسمی بطور بطور مسلم در کتابها نهفته است؛ لذا با حرص و ولعی خاص بخواندن کتب پرداخت، هر چه بدستش میرسید مطالعه مینمود، تا بلکه بآرزوی خود؛ بفنون سحر و جادوی فرنگیان آشنا شود، اما در این مقوله هر چه بیشتر جست‌وجو میکرد و بالاخره کاملاً مأیوس گشت. ولی معیناً تردید نداشت که کفار فقط از طریق سحر و جادو پیشرفت کرده حکومت خود را بر دیگران تحمیل نموده‌اند.

جهان بانو همانطوریکه به حسنوف حکایت کرده بود، از سرگذشت عموزاده خود، مراد کاملاً مطلع و آگاه بود که چگونه از مهالکه مخوف نجات

یافته و سپس دردانشگاه نظامی سن پترسبورگ تحصیل و تعلیم یافته است. او با احساسات خیال انگیز خود فقط مراد را نامزد طبیعی و شوهر آینده خود میدانست و چون خیلی بدبین و بهمه کس سوءظن داشت، لذا خیالات و مکنونات خاطر خود را هیچوقت با هیچکس در میان نمیگذاشت بلکه فقط استخاره میکرد. او به تسبیح صددانه خود با اعجاز می نگریست و آنچه را که از این سبزه مقدس استنباط و استنتاج میکرد، وحی منزل میدانست. او پس از اینکه برای ادامه زندگی رقصه شد، بهیچوجه کوچکترین تنزلی در شخصیت خود احساس نکرد. زیرا این هنر ظریف بلده شماخی شمرده میشد و رقصان این شهر در سراسر مشرق زمین انگشت نما بودند و بطور کلی رقص از افتخارات اجتماعی و مباحات هنری محسوب میگشت. بعلاوه زنان در کشورهای مشرق بطور کلی فاقد مقامات اجتماعی معینی میباشد، زنان خاور گاهی پادشاه، و گاهی برده هستند و بهر صورت بالاخره زن هستند یعنی هیچگاه اندیشه های دور و دراز و احساسات خیال انگیز خود را در ترازوی منطق و استدلال بسنجش در نمی آورند و برای گفتارها و پندارها خویش مسئولیتی احساس نمیکنند. بطوریکه این احساسات گاهی آنها را تا پرتگاه مرگ سوق میدهد و گاهی بسریر سلطنت می نشاند.

جهان بانو دختری کاملاً پاک و عفیف، معصوم و متقی بود، دامن او هرگز بکثافتی آلوده نشده بود، اما باید متذکر شد که تقوایش کاملاً زنانه و از روی احساسات و بطور کلی ناپایدار بنظر میآمد. زیرا مسلم بود که او در صورت لزوم کاملاً از تمایلات خویش فرمانبرداری خواهد

کرد. اما چون باستخاره عقیدتی وافر داشت و ملاقات خود را با مراد حسنوف حتمی میداشت، بآینده خویش خیلی امیدوار بود. گرگوار ایوانیچ، دشمنی عقل از این جهت که او را به استاندار طرابزان فروخته بود، علی‌الظاهر اقدام مثبتی بعمل آورده بود و خوب تشخیص داده بود که جهان بانو از فرنگیها کاملا متنفر است و بهیچوجه حاضر بنزدیکی با چنین اشخاص منفوری نخواهد بود. فروغ الحسنه، معلمه رقص وی نیز بالطایف الجیل در قبول این معامله از طرف جهان بانو سعی و افری بکار برده و حنایش کاملا رنگ گرفته بود؛ بطوریکه دخترک مغرور بتسلیم خویش باستاندار طرابزان خواه ناخواه راضی گشته و قول داده بود و قول خود را محترم میشمرد. وضعیت جهان بانو در آنروزها چنین بود مظلوم و بی‌پناه، رقت بار و رحم آوردنی، اگرچه او هرگز خود را چنین نمیدانست و از هیچکس تقاضای کمک نمیکرد و باتفرعن و تکبر و ناز و غرور راه میرفت...

بعد از چند ساعت، حسنوف از خواب بیدار گشت، او فوق العاده کوفته و خسته بنظر میآمد و هیچ حرفی نمیزد، او اصلا و ابدا اسم جهان بانو را بزبان نیاورد و از ماجرای شماخی بهیچوجه سخنی نگفت. مورتو که رفیق خود را چنین کوفته و خسته، مهموم و محزون مشاهده کرد، در صدد تفریح خاطر و انصراف وی برآمد. اما افسر جوان قفقازی در قلب خود، در روح خود خلجان و هیجان احساسات عجیب و غریبی را مشاهده مینمود: غرایز طبیعی، سنن باستانی، آداب و عادات قومی، ضعف

نفس ، تسلیم و تفویض ، ندامت و پشیمانی درجوش و خروش بود ، اما هیچیک از این احساسات قادر بمغلوب کردن حریف نبودند . بدینطریق قسمت اخیر مسافرت باحزن و اندوه پایان رسید . کالسکه بحول و حوش شهر باکو رسید . ولی افسر اسپانیولی از نخستین نظاره بمحل مأموریت خویش چندان راضی بنظر نمی آمد .

بحر خزر با امواج متلاطم خود درجوش و خروش بود و بنظر خیلی نامهربانتر از دریا های مغرب زمین جلوه گر میشد . افق نامحدود در سطح دریا تا نغود لایتناهی امتداد می یافت و چشم انسان تیره و تار میگشت . آسمان ابر آلود و سیاه بنظر میرسید ، دود کشهای آسمان خراش کارخانه ها دود خفکان آور زغال سنگ را در جو پراگنده می ساختند ، سوت بعضی از فابریکها بغرش سامعه خراش خود ادامه میداد . کاخ مسکونی پادشاهان سابق بانحوت و غرور همچنان سر پا ایستاده بود و با ابهت و جلال هر چه تمامتر نمایان میگشت . عمارات نوساز جدید الاحداث با ساختمانهای قدیمی و کهنه ساخت مظهر اختلاط سلیقه و فرهنگ مشرق زمین با دنیای مغرب بود . چون کمی پیش باران سختی باریده بود ، کوچه ها را گل و لای فرا گرفته عبور و مرور را برای عابرین اعم از انسان و حیوان فوق العاده مشکل ساخته بود . در این موقع یک نفر خانم شیک پوش اروپائی در حالیکه با آخرین مد پاریس خود را آراسته بود ، فرزند و چابک از جلو کالسکه رد شد . اما عده کثیری از گدایان و فقیران جلو درشکه را می گرفتند و با لهجه عامیانه فرانسه تکدی کرده تقاضا مینمودند موسیو

آرژان! موسیو باندالون! در این موقع تابلوهایی که بر سردرب بعضی از دکانها با عبارات و جملات فرانسه نوشته شده بود، بخصوص جلب توجه میکرد. کفاشی پاریس، فروشگاه لندن، مغازه نیویورک و غیره و غیره اما هیچیک از این عبارات و الفاظ قلبه سلنبه در جلب مشتریان بومی تأثیری نداشت، زیرا آنها با طبع ساده و پاك خود خوب میدانستند که این چرندها جز دانه های فریبنده چیز دیگری نمیشد.

خلاصه حسنوف دیگر کاملاً بیدار و هشیار گشته بود، دون ژوان مورنو نیز از طرف افسران پادگان باکو با کمال صمیمیت و صفا استقبال گردید. پس از سه ماه او بدرجه ستوانی سابق خویش نایل گشت و اندکی بعد نیز رتبهٔ سروانی بدست آورد و آسوده و مرفه مشغول زندگی خوش و خرم نظامی گردید. برای نظامیان جهنم با ترفیع درجه بهشت برین بدون ترفیع خیلی مزیت دارد. اما مدتی مدید دل مورنو مغموم و محزون بود، او مدام بامیهن خویش مکاتبه مینمود و از معشوق خویش نامه‌های نمکینی دریافت میکرد. او بطور دائم غرق تخیلات رمانتیک و افسانه - آمیزی بود، ولی یواش یواش درجه تب پاپن میآمد، بطوریکه پس از چندی دیگر مثل سابق دلگیر و مغموم نبود. بطوریکه پس از چند سال هنگامیکه اوضاع اسپانیا از لحاظ سیاسی دگرگون گشت و آنچه که رابطه عاشق و معشوق را بطور موقت قطع کرده بود از میان برخاست، معهذا دون مورنو بمیهن خود مراجعت نکرد. زیرا اولاً در ارتش تزاری بمقامات شامخی نائل گشته بود، در صورتیکه اگر با سپانیامعاودت

مینمود میبایستی باز از اول شروع کند و این يك كارشاق و غیر قابل تحملی بود ، در ثانی او ذخیره مالی و مادی مهمی نداشت که بتواند با آن بودجه یومیه خود را ترمیم نماید و درد امانه پیرنه به اش خوش بگذرد ، مضافاً بر اینکه معشوقه اش نیز چندان ثروت شایان توجهی نداشت که جبران این نقیصه را بنماید ، لذا هر دو ، عاشق و معشوق بمرور زمان از درد و غم خود کاسته بزندگی عادی خویش مشغول شدند ولی اگر چه دیگر بدبخت نبودند ، اما هر گز خوشبخت نگشتند .

چندی پس از ورود دون ژوان مورنو بباکو ، او یکشب هنگامی که از مهمانی مجلل ژنرال شهر بمنزل مراجعت میکرد ، با حادثه عجیبی روبرو شد . شب دیر وقت بود ، باد و کولاك بشدت میوزید و برف کوچه ها را بسر و چشم عابرین می پوشید . اما در کوچه عابری غیر از مورنو نبود ، هوا فوق العاده سرد و آسمان کاملاً تیره و تار بود ، فقط از گوشه و کنار آسمان تیره و سیاه چند ستاره درشت با حالت لرزان بنظر میرسید .

شبى گیسو فرو هشته بدامن پلا سین معجر و قیرینه گرز
بکردار زنی زنگی که هر شب بزاید کودکی بلغاری آن زن

مورنو با چشمان تیز و هو شیار خود از دور یکنفر زن چادر بسری را مشاهده کرد که بسرعت در حرکت بود ، اما گاه و بیگاه چند دقیقه می ایستاد و مضطرب و مشوش به پس و پیش خود مینگریست مسیر وی بکاخ قدیمی حکمران کل باکو منتهی میشد و منزل مورنو نیز در کنار همین خیابان واقع شده بود ، مورنو بلا اراده بسرعت زن چادر بسر را تعقیب میکرد . او خودش بدبختی

فراوانی دیده بود و معمولا کسانی که در فراز و نشیب زندگی بمصایب فراوانی گرفتار میشوند یا بددل و بدبین از آب درمی‌آیند و یا اینکه خوشدل و خوشبین میشوند، افسر اسپانیولی در جرگه دسته اخیر بود. او میل داشت بزنی بدبخت که مضطرب و مشوش در دل شب تار و زمستان سخت باینور و آنور میرفت کمک کند، یاری نماید، زهنمایی بعمل آورد...

در این موقع ناگهان از يك پس‌کوچه، هیکل هیولای مرد بلند قدی در مقابل مورو نمودار گشت. افسر اسپانیولی وقتی که بدقت نگریست، گرگوار ایوانیچ، دشمن عقل و اندیشه را پیش خود یافت که لرزان و نگران به دون مورو سلام گفته از روی تقاضا کرد که او را در نجات دختر ك بدبخت یاری نماید!

مورو که از این پیش‌آمد خیلی متعجب و اندکی متوحش شده بود پرسید کدام دختر ك؟ کدام بدبخت؟...

ولی دشمن عقل با هیجان و اضطراب جواب داد که حالا وقت صحبت و مذاکره نیست، باید هر چه زودتر دختر ك بدبخت را از مرك نجات بدهیم!

افسر اسپانیولی با قدمهای فرسودگان و با سرعت غیرقابل تصویری بزنی چادر بسر نزدیک میشد و با کمال تعجب مشاهده کرد که وی دم‌در ب خانه او، توقف کرد!

در این موقع کم‌مانده بود که زن چادر بسر بزمین سقوط نماید ولی مورو با سرعت برق خود را به‌وی رسانید و باد و بازوی خود او را سرپا

نگهداشت و وقتی که درست بصورتش نگریست با کمال حیرت مشاهده کرد
که جهان بانو است!

دوشیزه چادر بسر از ملاقات با مور نو یکنوع جریان رعه آورا الکتریکی
در وجود خود احساس کرد و در صورت پشمرده ورنک پریده اش برای يك-
لحظه بارقه حیات مشاهده شد در این موقع بازوان در را بگردن اسیر
اسپانیولی انداخته و اورا تنه بپشمرده خویش کشید و فقط يك کلمه بزبان
آورد:

الوداع!

بلافاصله بازوان دختر ك باز شدند، و جسد بیروحش روی می پوشیده
از برف سقوط نمود. وقتی که مور نو درست بصورت وی نگریست با کمال حیرت
مشاهده کرد که جان بجان آفرین سپرده است!

دو زن و بان مور نو میخواست بر سر را بدرون منزل خویش ببرد، ولی
در این موقع دشمن عقل فرار سید و از این کار مانع شد و گفت: نه، من باید او
را کفن و دفن کنم، مخارج و هزینه تدفین وی را بایستی من تقبل کنم، زندگی
او بعهده من بوده است، مرده اش نیز بعهده من خواهد بود. من او را چون فرزند
عزیزی دوست میداشتم و همیشه به اش می گفتم که خوش و خرم باشد،
ولی این دختر ك عجیب این چیزها سرش نمیشد. وقتی که به اش می گفتم،
دنیا برای تو سجده میکند، ژنرال برایت می میرد، اوشانه ی خود را بالا
میانداخت، او حاضر نشد که بطرا بزان برود، حتی دیگر رقص هم نمیکرد،
نصایح و خیر خواهیهای فروغ الحسنه کاملاً بی نتیجه بود من خود مدام برایش

نصیحت میکردم که از مصایب عقل و فکر خودشرا راحت کند و زندگی را خوش بگذرانند، ولی او بخیر خواهیهای من گوش نمیکرد، بلکه همیشه مشغول گریه و زاری بود و دائما سر و صورت خود را میخراشید و وندبه و ناله مینمود و وقتی که از سر سؤال میکردم این کارها را چرا میکنی؟ جواب میداد:

من دوست میدارم ولی من دوست نمیدارند!

من عقل سپس چنین ادامه داد: من او را خیلی دوست میداشتم، او خیلی فشنك و فوق العاده سحر انگیز بود، او را برای یکمدت باراضی خود در دهات بردم، تا مگر در آنجا مشغول شود و انصراف خاطر پیدا نماید. ولی افسوس که این چیزها برای وی تأثیری نداشت، او باز بطور مدام گریه میکرد، یواش یواش زرد و لاغر میگشت. یک روز برای معالجه وی پزشکی حاذق مراجعه کردم، دشر پس از معاینه دقیق اظهار داشت: نباید سرما بخورد! ولی همانشب او مرا غافلگیر کرده تا سپیده صبحدم روی برف خوابیده بود! صبح روز بعد از من تقاضا نمود که بباکو برویم. وقتی که سؤال کردم برای چه؟ بباکمال تعجب مشاهده نمودم که چنین جواب داد:

من مورنورا دوست میدارم! میخوام در آستانه وی جان بدهم!..

پیش خود فکر میکردم که این حرف نتیجه تب و هذیانست ولی او در تقاضای خود بیش از پیش اصرار میکرد، ناچار اطاعت کردم و امروز عصر از شماخی بباکو رسیدیم. پس از ورود بباکو مرادنبال پزشکی فرستاد،

ولی خودش بلافاصله بعد از من ، از خانه خارج شده بهمین جا آمده است!

جهان بانو، دختر لزگی متعصب پس از عدم توافق با حسنوف میتوانست با کمال خوشی و خرمی در حرم سرای اسناندار طرازان زندگی کند و مثل دیگر زنان مشرق زمین عمر خود را بسر آورد ، ولی او چون بخدای میهن خیانت وزیده و یکنفر فرنگی، يك شخص خارجی را دوست داشته بود، لذا دیگر شخصیت ملکوتی و روح پاک و آسمانی در وی وجود نداشت، اوضاع و احوال در گذشت...

اما حسنوف وقتی که این داستان را شنید زیر لب مارسیز* را ترنم میکرد!....

چنگ تر گمن

پدر و مادرم در جشن نامگذاری مرا غلام حسین نامیده بودند، ولی چون این اسم پدر بزرگ من بود، لذا با احترام آن مرحوم مرا «آقا» میخواندند. زیرا چنانکه معمول و متداول است اطفالی را که بنام بزرگان گذشته شان نامیده اند، هیچوقت بهمان نام نمیخوانند بلکه با احترام گذشته گان فقط بلقب «آقا» ملقب کرده و بهمین اسم موسوم مینمایند، البته سرنوشت من نیز غیر از هم مینام نمیبایستی باشد، اما در دوره جوانی یعنی هنگامیکه بخت و اقبال بمن روی آورد و مختصر ثروتی بهم زدم مرا آقاییک خواندند، ولی این لقب مجلل برای من ادبار عجیبی را آورد بطوریکه بالاخره مبدل به «آقابابا» گردیدم، زیرا چنانکه معلوم است لقب بیك با فقر و مسکنت بهیچوجه سازگار نمیباشد. خلاصه بعد از اینکه به زیارت ضریح ثامن الائمه حضرت موسی بن الرضا مفتخر گردیدم و از آش احسانی آن آستان گرامی میل نمودم، مرا «مشهدی آقابابا» نامیدند ولی چون من دوست داشتم که «مشهدی آقاییک» خوانده شوم لذا تمام دوستان و اقوام مرا با عنوان اخیر صدا میکردند، که هم یادگار دوران ترقی و سعادت من بود و هم نشان عقیده ایمان مذهبی و البته پرواضح است که در گذشته در میان شهرنشینان و حتی امروزه در بین دهاتیها لقب «مشهدی» خیلی خیلی مهم میباشد

من در یکی از دهات فوق العاده مصفای خمسه واقع در حدود آذربایجان بدینا آمده ام. این ناحیه بهشت نشان که در دامنه کوهستانهای آسمان خراش بوجود آمده بی نهایت زیبا و از مواهب طبیعت بعد اعلای بهره مند است. جوش و خروش آبهای زلال که در دامنه کوهها بصخره ها و سنگ های عظیم برخورد کرده مناظر دل انگیزی بوجود می آورد فوق العاده تماشائی و سحر انگیز است. در سرتاسر کنار نهر آب، قلمستانهای سرسبز و خرمی وجود دارد که در پیش چشم همچون شادروان زمردنشان، جلوه گر میگردد، اما هنرگامیکه مرغان بهاری و پرندگان رنگارنگ، آهنگهای آسمانی و موسیقی نشاط انگیز خود را بر بالای شاخسارهای پر طراوت قلمستانها ساز می کنند واقع انسان مدهوش میشود و یادش آید به جنات تجری من تحتها الانهار ... میافتد. بعقیده من بزرگترین خوشبختی برای انسان آنست که در زیر چادر زمردین درختان این دیار نشسته قلیان بکشد و گدازد که با گلاب پر نموده اند دم دهانش بگذارد و غرش مهیج و مهیب آب رودخانه را تماشا کند. سر زمین ما بسیار منبت و حاصلخیز بود، برنج و گندم و کتان و غیره خوب بیار می آمد و علاوه بر اینکه مصرف سکنه را بخوبی کفاف میداد مبالغی هم بنقاط دیگر صادر میگشت. برای پرورش بوته های پنبه، گرچک میکاشتیم، زیرا فقط در سایه چترهای سبز برك گرچک بوته های پنبه میتوانستند از آسیب گرما محفوظ مانده، رشد و نمو کنند. معمولاً يك نفر مستوفی بنام عبدالحمید خان، از طرف دولت مامور اداره امور مالی و کشاورزی محل بود و این شخصیت محترم ما را از هر گونه تجاوز و تعدی حکام حراست

میکرد و مامیتوانستیم در کمال رأفت و رفاهیت یزندگی مشغول شویم و بدین-
طریق کاملاً خوشبخت بودیم.

امامن بهیچوجه اهل زراعت و فلاحت نبودم و از این قبیل چیزها
خوشم نمی آمد، ولی باغ و بوستان را خیلی دوست میداشتم و غالباً بتربیت
تاکم و تولید هندوانه و خربزه همت میگماشتم.

در پانزده سالگی دیگر از این چیزها هم خوشم نمی آمد، بطوریکه
فقط بشکار می برداختم، و همیشه مبالغ کثیری تیهو و دراج و کبک بچنک
آورده بقیمت مناسب می فروختم. چون تقریباً تیرانداز ماهر و زبردستی
بودم یواش یواش بشکار آهو و غزال مشغول شدم ولی هیچوقت با خرگوش
کار نداشتم زیرا هیچکس آنرا نمیخرد و معمولاً میگفتند که گویا این
حیوان از اجساد و نعش مردگان تغذیه میکند! بالاخره کمی از کوهستانها
بالارفته بچنکهای گیلان داخل میشدم. اینجا گنجینه ببر و پلنک، یوز و گراز
است و من با هدایت و آراءه طریق صیادان هنرمند گیلانی میتوانستم
گاه و بیگاه از این حیوانات صید نمایم و از فروش پوست گرانهایشان صاحب
ثروت و مکنتی شوم. و چون این شغل را خیلی دوست میداشتم، بالاوه
چنانکه گفتم در آمد خوبی هم داشت لذا در کمال رأفت و رفاهیت، خوشی
و خرمی بسر میبرد. هیچوقت پدر و مادر و خواهرم از عایدات سرشار و
جیب پر من خبر نداشتمند تا اینکه تصادفی پیش آمد و مرا مجبور ساخت که
آنهارا از جریان مطلع سازم، من عاشق شدم و این امر تمام طرحهای مرا دایر
به مخفی داشتن ثروتم، نقش بر آب کرد، البته خواست خداوند چنین بوده است:

العبدید، بر والله یقدر !

من دختر عموی چهارده ساله‌ای داشتم بنام لیلی که فوق العاده زیبا و بی اندازه رعنا بود، چشمان درشت و سیاهش با نگاههای سحر آمیز انسان را مست و مدهوش میساختند، گیسوان پر پشت و انبوهش بیننده را چنان از خود بیخود میساخت که نمیتوان تعریفش کرد زیرا باصطلاح یدرك ولا یوصف بود، و من عاشق دلباخته و آلوده شیفته وی بودم. معملاً در ساحل رودخانه، در آنجاها که شاخ و برگ درختان فوق العاده انبوه و حجاب ضخیم و دلاویزی، بوجود آورده بود، ما باهم می نشستیم و ساعتها صحبت مینمودیم، همدیگر را از ته دل دوست میداشتیم و بهیچوجه از یکدیگر سیر نمیشدیم و خیلی وقت، گذشت زمان را کاملاً فراموش میکردیم. من چنان شیفته لیلا بونم که اگر یکروز در محل ملاقات حاضر نمیشد، سخت مضطرب و مشوش میگشتم، بطوریکه باهیجان و اضطراب سراغش میرفتم و بالاخره پیدایش میکردم، اتفاقاً همین کار یعنی تعقیب و دنباله روی من موجب آن شد که بحقایق وحشت انگیزی پی ببرم. بالاخره معلوم گشت که لیلی تنها بامن رانده و ونداشته است !..

لیلی باندازه‌ای، نجیب و پاک، معصوم و ملکوتی بود که من فکر میکردم اشتباه میکنم، بچشمان خود باور نمینمودم اما بالاخره حقایق مشهود غیر قابل انکار است. من بچشم خود مشاهده کردم که او بادیدگران نیز مشغول مغازله و معاشقه میباشد و البته این دزدی نبود که بتوان با آسانی آنرا تحمل کرد!... اما من که خیلی مغرور و فوق العاده مناعت روح

داشتم ، نمی توانستم این دردهای بیدرمان خود را بزبان بیاورم و حقایق را بلیلی چنانکه باید و شاید گوشزد کنم ولی بالاخره چاره‌ای نبود ، میبایستی موضوع را باوی آشکارا درمیان نهم و ازش استمداد بجویم . بدین ترتیب پس از اضطراب و هیجان زیاد به‌اش چنین گفتم :

— دختر عموی عزیزم! روح من ، جان من ! جهان من!.. و درحالتی که سیل سرشک بر رخسارم جاری بود ، چنین اضافه کردم . عزیزم تو باحسن بازی میکنی ، باکریم حرف میزنی ، باسلیمان اینور و آنور میروی و بالاخره حتی باعبدالله سروسری داری ! البته این چیزها گناهان کبیره نیستند ، زیرا آنها نیز عموزادگان تو هستند ولی چنانکه میدانی من باتو عهد و پیمان بسته‌ام و تو سوگند خورده‌ای که مادام الحیات نسبت بمن وفادار و صمیمی باشی ، اما مع التأسف میبینم که عهد و پیمان خود را بیاد نداری و مرا بمرك در جوانی محکوم میسازی ، من دیگر طاقت این چیزها را ندارم ، بلب مرگم ، من در عذاب الیم بسر میبرم ، خلاصه زندگانی دیگر برایم زندانی تنگ و تاریک شده است ! دختر عموی عزیزم ! ترا بخدا ، بمن رحم کن ! مرا جوانمرك ننما ! من خاکهای توام ، من بنده حلقه بگوش توام ! ای گنجینه گران بها ! ای لیلی بمن رحم بنما !..

و من درحالتیکه چنین استغاثه مینمودم ، زار زار میگریستم ، سر و صورتم را بناخن میکندم ، بامش تبسرم مینکوبیدم و بالاخره مثل يك سگ پست زیر پایش غلط میزدم !

لیلی که از مشاهده وضعیت هیجان انگیز و غیر عادی من مات و مبهوت

شده بود، بازوان بلورین خود را بگردنم انداخته سروصورت مرا غرق بوسه‌های نمکین خود ساخت و گفت :

ترا دوست میدارم و از ته دل ترا می پرستم ، از گذشته بگذر ، بگناهانم قلم عفو کش ! خیلی خیلی معذرت میخواهم ، دیگر منبعدهیچ - وجه از آن چیزها خبری نخواهد بود و بسرت قسم میخورم و بهات قول میدهم که من فقط مال توهستم ، بتو متعلق میباشم و مادام الحیات مال تو خواهم بود و دلیل شاهد صادق در آستین باشد : فردا بیا از پدرم مرا خواستگاری کن والسلام شد تمام !!

او پس از ادای این جملات ، مرا بیش از پیش در آغوش خود فشار داده سرو صورتم را غرق بوسه می ساخت . اما من دچار وضع عجیب و مخمصة غریبی شده بودم ، توضیح آنکه اگر بنا میشد من از لیلی خواستگاری کنم ، میبایستی از وجود گنجینه نهانی خود پدر و مادرم را آگه سازم و اشرفیهای گرامی را خرج عروسی و شیربهای لیلی نمایم ، ولی این برای من يك بدبختی عظیم و غیر قابل تحملی بشمار میرفت ، زیرا سرکیسه باز میشد و ذخایر پولی من خرج میگشت و بدین طریق من دیگر صاحب اشرفیهای عزیز نمیبودم ، و تحمل این حقیقت خیلی شاق و دشوار بنظر میآمد . از طرف دیگر لیلی را من واقعاً دوست میداشتم ، او را از ته دل می پرستیدم ، بهاش عشق میورزیدم و ازاینکه اطلاع پیدا کرده بودم ، حسن و کریم و سلیمان و عبدالله را باوی سروسری است دیگر کاملاً درمانده و فی الواقع مشرف بموت شده بودم ، البته بالاین ازدواج دیگر رقیبان کاملاً

ازین میرفتند و من راحت و آسوده ازلب لعل و چشمان درشت و شبه گون لیلی بهره مند میشدم و بدین طریق سعادت مند ترین فرد بشری و خوشبخت ترین شخص جامعه بشمار میرفتم. اما چنانکه گفتم از آن طرف آب شدن اشرفیها دلم را سخت رنجور میساخت و بدین ترتیب روحم گرفتار تضاد عجیب و غریبی شده بود، و بالنتیجه گریه ام مضاعف و شدیدتر گردید، آه و زارم بلندتر و دلخراشتر شد، چنانکه بیچاره لیلی که فکر میکرد شاید او سبب تشدید آلام و موجب هیجان من شده است، چنین گفت:

— روح من! جان من! دیگر این گریه ها برای چیست، در صورتی که من بهات قول قطعی دادم که مال توام، و تو در ظرف همین امروز و فردا مالك و صاحب من خواهی شد؟!

این سخنان ملکوتی لیلی مرا مات و مبهوت و کاملاً از خود بین خود کرد بطوریکه من ناچار شدم به اش چنین جواب بدهم:

— من ندارم، من بیچیزم، من حتی قادر نیستم بول لباسی که بتنم هست، به بز از بازار پردازم، و با این ترتیب چطور خواهم توانست خرج عروسی و بخصوص وجه شیربهای تو را بپدرت پردازم، راستی لیلی فکر میکنی که پدرت در اینمورد راضی به وعده بشود، تا در آینده من آنرا به اش پردازم؟

— آه! این امر غیر ممکن است! کاملاً محال است! زیرا پدر من هرگز کسی نیست که دختر زیبائی چون من راه مفت و مسلم بچنگ داماد بسپارد! آخر باید انسان سرش کمی توی حساب باشد!

اوپس از ادای این جملات سرش را پایین انداخته مشغول جمع آوری گل‌های خوشبوی وحشی که در میان گیاهان دیده میشدند، گشت و البته لب و لوله‌اش کمی آویزان بنظر میرسید ولی این ادا و اطوار او چنان دلپسند و روحبخش بود که انسان را بلا اراده از خود بیخود میساخت، ولی من عقلم را کاملاً بسرم جمع کرده برایش چنین جواب دادم:

— البته این بدبختی خیلی بزرگی است! افسوس و هزار افسوس که در تمام جهان من مالک هیچ چیزی نیستم!

لیلی بعد از شنیدن این حرف‌ها از دهان من، بازوان خود را بگردنم حمایل کرده با چشمان درشت و سحر آمیزش خیره توی چشم‌های من نگریست و گفت: راستی؟ راست میگوئی؟ باور کنم؟ من که دیگر دره مقابل این نگاه‌های سحر آمیز بهیچوجه طاقت مقاومت نداشتم بلا اراده یواشکی زیر لب زمزمه کردم:

— چرا، سی اشرفی در سه قدم آنورتر، زیر آن درخت در زمین پنهان کرده ام! و با غرور طمانینه با نوک انگشتم محل دفینه را بلیلی نشان دادم.

لیلی در حالتیکه تبسم شیرین و بسیار لطیف بر لبان خود داشت، مرا که غرق عرق سرد و سنگینی شده بودم چنین مورد عتاب و خطاب قرار داد: — دروغگو! چطور مرا فریب میدادی؟ راستی مرا خیلی کم دوست میداری! من بالاخره با هزار سحر و جادو توانستم حقیقت را از زبان تو بیرون بکشم، خلاصه زود برو پیش پدرم و از بابت شیربهاش هفت اشرفی

پیرداز! ولی پنج قطعه طلا نقد آمده دو تایش را هم بگو بعداً میدهم و البته هرگز نخواهی داد. امامن موقعیکه بخانه تو می‌آیم دو اشرفی از پدرم میگیریم و برایت جهیزیه می‌آورم بدین طریق توفقه‌طسه اشرفی برای من شیربها خواهی داد و بس! می بینی من ترا چقدر دوست میدارم؟ لیلی با ادای این جمله لبان لعل خود را بر دهان پسر عمویش چسبانید.

این طرز حساب و استنتاج لیلی خیلی مطبوع طبع من واقع گشت، بطوریکه دیگر پیش خود گفتم: فی التاخیر آفات وفی الفور پیش عمویم، پدر لیلی شتافتم و با هزاران زحمت و استغاثه، استدعا و تقاضا و اراضی کردم، بطوریکه بعد از سه روز جشن عروسی ما باشکوه و شادی هر چه تمامتر انجام یافت.

واقعاً لیلی خیلی رعنا بود، او در تحمیل اراده خود بهر کس ید طولایی داشت (امامن بعدها فهمیدم که او چه طلسمی در این مورد بکار میبرده است!) در مقابل نگاههای سحرآمیز او هیچ کس را جرئت مقابله و مخالفتی نبود، بطوریکه چند هفته بعد از جشن ازدواج، مرا و ادا را کرد که زاد و بوم اجدادی و پیشه و حرفه دیرینه خود را ترك بگویم و عازم زنجان مرکز خمره شوم. او همینطور اراده خود را با آسانی پیدرش تحمیل کرد، چنانکه يك الاغ بسیار خوب شامی ازش بگرفت بعلاوه بدون اجازه وی فرش گرانبهای را روی الاغ گذاشته بخانه من آورد و بدین طریق با هم بطرف زنجان حرکت کردیم. حقیقت اینست که لیلی تاج انتخار مهر و بیان و بیچون و چرا زبده و نخبه آنان بشمار میرفت.

در زنجان، اقامه گاه جدید ما، برایمان خیلی خوش می‌گذشت، زیرا

در سایه بیست و پنج اشرفی عزیز، وضع زندگی مادی ما خیلی خیلی خوب بود: گوشت ااعلا منی سه عباسی، روغن خالص معطر من تبریز یکفران، خانه و باغچه مسکونی گرایه ماهانه دوهزار بدین طریق مامیتوانستیم با این گنجینه گرانها ماهها راحت و آسوده، خوش و خرم زندگی کنیم.

پس از چندی کریم که سابقاً رقیب من بود، بزنجان آمد. من ابتدا هوس ضدیت و مخالفت با وی داشتم، ولی بعداً فهمیدم که این دیگر يك کار كاملاً بیخودی است، من سوار اسب و یکه تاز میدان نبرد هستم، لذا دیگر با هم دوست شده بودیم، زیرا کریم پسر خیلی خوب و مهربانی بود، او امثال شیرین و داستانهای دل انگیزی میدانست و ساعتها انسان را مشغول میکرد و بهمین مناسبت چندی بعد، من از او خواهش کردم که در یکی از اطاقهای خانه ما منزل گزیند و بدین طریق از حضورش بیش از پیش مستفیض گردیم. خلاصه ااعلا شبها من و لیلی و کریم سه نفری در مهتابی نشسته ساعتها بکیف و عیش مشغول میگشتم و بخوردن شراب کهنه و قدیمی میپرداختیم، آنگاه داستانهای شیرین و دلپذیر کریم را گوش می کردیم.

نزد يك بصدر روز چنین خوش و خرم گذشت، ولی یواش یواش من کسل و بدخلق می شدم، اما چرا؟ من احساس میکردم باعث این کسالت لیلی است، معذرا میگویم که او حاکم بروح من است و من فرمانبردار حلقه بگوش وی. علت این را نمیدانستم ولی يك روز هنگامیکه آستر شکافته شده کلام را درست میکردم، بایک چیز عجیب و غریبی مواجه شدم: ملاحظه کردم که کیسه بسیار لطیف و کوچکی از قطعات ابریشم و پشم و کتان دوخته

شده و توی آن چند تار مو بر نك گیسوان لیلی گذاشته شده است، بدین طریق طلسم شکفت؛ انگیز لیلی بدستم افتاد و بعد از اینکه آنرا آتش زدم دیگر حرفهای وی هیچگونه تأثیری در من نداشت، اراده من کاملاً آزاد و مختار مطلق گشته بودم!...

از طرف دیگر اشرفیها کم کم ته میکشید و بدین طریق من بابد بختی فقر و فلاکت مواجه میگشتم، و مسلم است که نتیجه اینکار، کادال فقران- یکون کفرأ بود، من روز بروز بدخلق تر میشدم و بلیلی پر خاش میکردم. اما او هر چه میکوشید مثل سابق مرا تحت تأثیر قرار دهد، کمتر کامیاب میشد. زیرا دیگر طلسم سحر آمیز باطل شده بود، يك روز هنگامیکه باز باهم در مہتابی نشسته بودیم میان من و لیلی مباحثه‌ای بمشاجره کشید و بالتجیه کریم مجبور بمداخله و میانجیگری شد. ولی من که طاقتم طاق و کاسه صبرم لبریز شده بود، از شدت خشم و غضب دست بقمه خود بردم و خواستم کریم را بجای خود بنشانم اما او چیره دستی کرده بمن پیشی جست بطوری که يك ضربه محکمی باقمه خود بمغزم فرود آورد، سر پای مرا خون فرا گرفت، لیلی جیغ و داد کشید و فریادش بآسمان بلند شد. مردم و همسایگان از در و دیوار هجوم آورده ما را ساکت کردند و زخم سر مرا پانسمان نمودند. اما در این حین و بیض مأمورین شهربانی فرا رسیده کت کریم را محکم چسبیدند و کشان کشان بطرف زندانش میبردند. در این موقع دیگر من نتوانستم ساکت بنشینم و فریاد زدم.

— او پسر عموی من است! خون من به اش حلال است! او جان من

و روح بدنم است ! با او کاری نداشته باشید ! بخاطر خدا او را رها کنید !
 بخاطر پیغمبر او را ول کنید ! مأمورین پلیس در مقابل این استغانه‌های من
 و ممانعت مردم دیگر نتوانستند بیچاره کریم را بسپاه چال زندان بکشند، و من
 بعقیده خود فکر می‌کردم، در جائیکه بشوخی و یاجدی يك کاری بین خودمان
 در خانه خودمان شده است، مداخله شهربانی کاملاً فضولی و بی‌مورد می‌باشد.
 خلاصه پس از اینکه محوطه خانه باغچه خلوت شد، باز سه نفری در
 کنار هم نشستیم و من و کریم چندین بار روی یکدیگر را بوسیدیم و باهم
 عرق مفصلی خوردیم، بدین طریق من بخواب بسیار عمیقی فرو رفتم.
 اما سحرگاهان که در خواب شیرین و مطبوعی غنوده بودم، ناگهان
 مأمورین کدخدای زنجان در زدند و بیدارم نمودند و خبر بسیار منحوسی را
 برایم اخطار کردند: اسم تو در صورت اسامی افسر مأمور سربازگیری
 ثبت شده است و باید فی الفور خود را بکدخدای محل معرفی کنی !
 من که در زنجان کاملاً بیکس و تنها بودم، خیلی پیش، انتظار چنین
 سرنوشت شومی را داشتم. زیرا معمولاً تمام اشخاص پولدار حق و حساب
 افسر مأمور را پرداخته و خودشان را راحت کرده بودند و بدین طریق می‌بایستی
 بجای آنها اشخاص بیسر و پا، نادار و ناتوانی چون من بخدمت احضار
 شوند. من وقتی که بمحضر کدخدا رسیدم ابتدا کمی اعتراض و پرخاش
 نمودم و بهمین جهت فراشان حکومتی بدستور کدخد پاهایم را بچوب و فلک
 بسته دو بست ضربه‌تر که نرم و گرم نثار پاهای فدوی کردند ولی چون بکف
 یکی از مأمورین اجراء یکقران نهاده بودم، ترکه‌ها را سخت نمیزدند، خلاصه

بدین‌طریق خطر خورد و خون آلود شدن از گشتان پاهایم رفع گردید.
 بعد از این تشریفات مقدماتی برای من پرواضح و مبرهن شد که
 مخالفت با ارادهٔ کدخدا ممکن است عواقب خیلی شومی برایم ببار آورد،
 بعلاوه از طرف دیگر گنجینه کوچولوی اشرفیهای من ته کشیده و صاحب
 صنار نبودم، پس تسلیم باین سرنوشت تقریباً از مقتضیات زمان و مکان بود.
 من که هیچوقت بهیچوجه میل نداشتم سرباز شوم، بالاخره حاضر به
 «سربازی» گشتم: العبدیدبر والله یقدر! من از حرفه سپاه‌یگری خیلی بدم
 می‌آمد زیرا مشغولین باین فن مدام کارشان بچپ‌چپ و بر است راست می‌باشد،
 مضافاً بر اینکه در جامعه موهون و بدنام، و مشهور بعمال ظلم و ستم هستند.
 ولی از یک چیز، یعنی موضوع درآمدهای مخصوص و سرشار افسران
 بی اطلاع بودم، باوجود همه اینها، علی‌رغم میل باطنی و اراده شخصی رضا
 بقضاداده از جبین گره بگشودم و آمادگی خود را بخدمت نظام اعلام کردم.
 لیلی بمحض اطلاع از جریان ماجرا، سیل سرشک بر رخسار گلگونش
 جاری گشت و شروع کرد بمویه و ناله، و کندن موی سر و خراشیدن صورت
 که با هزاران زحمت من و کریم توانستیم آرامش کنیم، چون عروس جوان
 اندکی سکوت اختیار کرد من موقع رام‌گتنم شمرده به‌اش چنین گفتم:

عزیز دلم، روح و روانم! بخدای لایزال و پیغمبران اولوالعزم و ائمه
 اطهار سوگند می‌خورم که اگر تو نبودی و من در دامن مهر و عطوفت تو
 نغنوده بودم، مسلماً نابود می‌گشتم و از صفحه روزگار وجودم محو میشد.
 اما اینک که سرنوشت شوم مرا بچنین روزگار پر ادباری انداخته و

محکوم بترك ياروديار مينمايد؛ من بفكر خوشبختى و راحتى تو هستم و چاره منحصر بفرداين كازرادرمتار كه باتو ميدانم و بدىن طريق تو بعد از جدائى بامن خراهى توانست بايك نفر كه زندگى مساعد و مناسبى داشته باشد از دواج كنى و بخوشى و خرمى روزگار بگذرانى !

لىلى نالان و گريان بمن چنين جواب داد : « آقاى مهربان ، يار جانى و شريك جوانى من ! تو كعبه دل و غايت مطلوب ، دين و دنيائى من هستى ! تو خوب ميدانى كه زنان خيلى زودتر و بيشتر از مردان در مقابل شدايد و مصايب متاثر ميگردند و بعلاوه فداكارى و از جان گذشته گى بانوان خيلى بيشتر از آقايان است .

من بهيچوجه من الوجوه خواهان زندگى بعد از تو نميباشم و فقط شب و روز گريه خواهم كرد ، و تا آخرين رمق كه در تن ناتوانم باقى باشد ، منتظر قدوم تو خواهم بود و بس .

البته بعد از تو اگر زندگى را بدرود بگويم ، باز خود را كاملاً خوشبخت خواهم شهرد ، زيرا در راه تو و براى تو و در انتظار تو جان داده ام !

اين بيانات لىلى من و كريم را واقعاً ديوانه كرد ، ما سه نفرى روى قاليچه اى نشسته ، هاى هاى ميگريستم و گيلاسهاى عرق را از شدت غم بسرعت خالى و پر ميكرديم ، نالان و گريان بصورت يكديگر مينگريستيم و ميگفتيم :
ياعلى ! يا حسين ! يا امام رضا ! ما مرديم ! ما را نجات بده ! ..

باز يكديگر را باغوش كشيده دوباره زار زار هق هق گريه راه

میانداختیم. حقیقت مطلب آنست که من ولیلی یکدیگر را از ته دل دوست داشتیم، بهمدیگر بعد پرستش علاقمند بودیم و من معتقد بوده وهستم که خداوند تبارك و تعالی زنی بزیبائی و رعنائی لیلی نیافریده است، مهر و وفا، علاقه و صفای وی در ربع مسکون ضرب المثل خواهد بود. و اینک حالا که خاطرات گذشته را بیاد میآورم و صورت ملکوتی و نازنین وی را از نظر میگذرانم، هرگز قادر نیستم از سیل سرشک بر صورت فرتوت خود جلو گیری کنم!

فردای آنروز، اول وقت من ولیلی بحضور یکی از ملایان زنجان شرفیاب شدیم و مراسم متارکه بین من و اورسماً بعمل آمد. بدینطریق پس از اینکه بالیلی آخرین آداب وداع را بجا آوردیم، برای همیشه از یکدیگر جدا شدیم.

من فی الفور بیازار رفتم و خود را بمیخانه یکنفر ارمنی که پاتوغ جوانان بود رسانیدم. قصد من ملاقات با کریم بود، زیرا طی این دوسه روز اخیر، فکری بنظرم رسیده بود که درصدد اجرای آن برآمدم و بعد از سلام و علیک باهمپاله قدیمی بهاش چنین گفتم:

— کریم! من تصمیم گرفته ام که امروز فردا خود مرا بحضور جناب سروان، فرمانده آینده خویش معرفی نمایم و بطوریکه شنیده ام این جناب يك آدم ظاهر بینی است که باصطلاح عقلش در چشمش میباشد. اگر بنا باشد، با این پوشاء مندرس و کهنه من خود مرا بحضور وی معرفی کنم، مسلماً در بدو امر نسبت بمن بدین خواهد شد و البته چنانکه میدانی

این نظریه او، در سرنوشت آینده و مراحل آتی زندگانی نظامی من تأثیر بسزایی خواهد داشت. اینك از تو خواهش میکنم این كلبه در دروز (يك نوع كت قدیمی) خود را برای چند روزی بمن عاریت دهی، البته پس از رفع احتیاج دوباره به ات مسترد خواهم داشت. کریم لب ولوچه خود را پائین انداخته چنین گفت :

«آقای عزیزم، حقیقت مطلب اینست که من هرگز نخواهم توانست با این تقاضای تو موافقت کنم. زیرا اولاً اینکه، این روزها من خودم قصد عروسی دارم و چنانکه میدانی در چنین موقعی نمیشود از لباسهای کهنه و مندرس تو استفاده کرد در ثانی این كلبه بهترین یادگار زندگی و جوانی من است، يك خیاط خیلی ماهری که عنوان باباطاهر دارد، آنرا از ماهوت همدانی بایراقهای قندهار دوخته و در مقابل وجه هنگفتی برایم آماده کرده است و البته فقط اعیان مملکت، حکام و استانداران قادر بتهیه چنین لباس فاخری هستند، سوم اینکه من کیسه ام ته کشیده است و بطوریکه میدانم بعد از برگزاری مراسم عروسی از لحاظ پیپولی خیلی در مضیقه خواهم بود و در نظر دارم آنوقت كلبه را پیش یکی از صرافان گرو بگذارم تا دیون خود را تصفیه و مستهلك نمایم، بدین طریق تصدیق میکنی که این كلبه یگانه مایه حیات و موجب مفاخرت و آبروی من است و محرومیت از آن برایم در حکم نابودی مطلق میباشد :

من از شنیدن این دلایل محکم و متین کاملاً مایوس و پژمرده شدم (حقیقت مطلب اینست که من از مدت‌ها پیش شیفته این كلبه بودم و شب

وروز برای بدست آوردن آن تلاش میکردم) و خطاب بکریم چنین گفتم
 بلی عموزاده عزیز، وقتی که بخت از کسی روی برتابد همه از اورخ بر-
 می تابند! سرنوشت من این بود که که در دیار غارت، بیکس و تنها قربانی
 مصائب و متاعب شوم و کسی هم بریش من مرهمی نگذارد!

در اینموقع که کریم از بیانات موثر من متأثر گشته و سخت تحت تاثیر
 قرار گرفته بود، برقت آمده چنین گفت:

اگر قول بدهی که پس از رفع احتیاج بلافاصله آنرا به ام مسترد
 کنی، شاید بتوانم در اینخصوص تصمیمی بگیرم.

من خداوند زمین و زمان و ائمه اطهار را باستشهاد گرفته سو گندهای
 غلاظ و شدادی یاد نمودم و قول دادم که قطعاً و حتماً بلافاصله پس از رفع احتیاج
 کلاه را به اش بر گردانم و اضافه کردم که مقصود من آنست که یکی دو ساعت
 و یکی دو بار خود مرا با این پوشاک موقر بسر و ان نشان دهم؛ آنوقت کار تمام
 خواهد بود و کلاه تو بدستت خواهد رسید!

— پس بیا!

کریم مرا بمنزلش برد و لباس گرانهای خود را از صندوقچه آهنین
 در آورد و به ام تسلیم نمود. من که کلاه را بتن کردم، واقعاً از شادی در پیوست
 نمی گنجیدم، زیرا در تمام مدت عمر چنان چیزی ندیده بودم. در اینموقع
 کریم شلوار و کفش تازه و تمیز خود را نیز در آورده بمن تسلیم کرد و
 گفت:

— این کلاه با این شلوار کشیف و کفش کهنه تو بهیچوجه سازگار

نیست، بیاشلوار و کفش مرا که کاملاً تازه و نونوار هستند بپوش و برو، اما
ترا با امام حسین زود برشان گردان!

من کلبه کریم را با شلوار و کفشش پوشیده همچو یک شاهزاده
زیبایی نمودار شدم و بلا فاصله خود را بیازار که مرکز اجتماعات و زنان
و دوشیزگان زیبا است رسانیدم.

خانمها مرا بدقت تمام و ارسی میگردند و سراپایم را زیر چشمی
و رانداز مینمودند، من نیز با گردن کشیده و فیس و افاده کامل راه میرفتم.
در اینموقع بارستم بیگ و کیل باشی و رشیدخان سرباز قدیمی ملاقات کرده
باهم بمیخانه یکنفر یهودی رفتیم تاشکمی از عزا دریاوریم. این دو نفر
بتهران میرفتند و من نیز تصمیم گرفتم که طبق دستور کدخدای زنجان
در معیت آنها بپایتخت بروم و در آنجا خود را بحضور جناب سرهنگ معرفی
نمایم.

بعد از اینکه مقدار کثیری عرق خوریدیم، طبق دستور رستم بیگ
(سرگروه بان) با استفاده از مقام «سربازی» گرفتاری و مشغولیت یهودی
صاحب میخانه را مغتنم شمرده زدیم بچاک و در رفتیم! بدینطریق من برای
اولین بار مرز سپاهیگری را چشیدم و بهام خیلی خوش آمد بعد از اینکه
از میخانه خارج شدیم یواش یواش رفتیم بطرف دروازه تهران و نزدیکیهای
غروب راه پایتخت را پیش گرفته در زیر آسمان پرستاره و درخشان سه نفری
از زنجان خارج شویم.

رستم بیگ از من خواست که اگر مایل باشیم در طهران در جرگه سربازان

قسمت وی خدمت کنم البته من نیز این آشنایی را مغتنم نموده باین پیشنهاد کاملاً موافقت کردم، آنگاه وکیل باشی شروع بصحبت کرد و چنین گفت:

—برادر، آنطور که مردم میگویند سپاهیگری کار بدی نیست؛ سرنوشت سپاهیان آنطور که بعضی فکر میکنند سیاه و شوم نمیباشد. معمولاً اشخاص عاجز و ابله این حرفها را شایع کرده اند؛ تو در طهران خیلی خوب زندگی خواهی کرد و بینهایت بهات خوش خواهد گذشت، حالا بگو بینم چه حرفه ای بلد هستی؟

—من جواب دادم، صیاد ماهری میباشم!

رستم بیگ وکیل باشی باحالت انکار، توضیح داد که در طهران صیادی بدرد نمیخورد، انسان باید بنا، نجار و یا چیز دیگری باشد تا بهاش خوش بگذرد. تو چهارپای حقوقت را بمن خواهی داد که البته میان من و سرکار ستوان بالمناصفه تقسیم خواهد شد. اما ربع دیگرش بجناب سروان باید تقدیم گردد؛ دو ربع باقیمانده بر حسب عادت فقط متعلق بفرمانده فوج، جناب سرهنگ میباشد. بدین طریق تو سر باز ماهر و خوبی خواهی شد، و برای اعاشه زندگی و امرار حیات خود به بنائی و نجاری و یا دیگر کاسبی خواهی پرداخت و خوش و خرم زندگی خواهی کرد و با در آمدش نصیبی خود مثل شاه عمر خواهی نمود!

من از سرگروه بان رستم بیگ سؤال کردم: آیا بنایی در طهران در آمد

خوبی دارد؟

او جواب مثبتی داد و اضافه کرد: البته این تنه‌اراه در آمدوزندگی نظامی نیست، ماهزاران راه عایدی و درآمدهای گوناگونی داریم و یواش یواش همه آنها را برایت من یادخواهم داد.

سرگروه‌بان کاملاً راست می‌گفت، بطوریکه در فردای همان‌روز طی راه، یکی از طرق عایدات را من کشف کردم. توضیح اینکه یکی از آبادیهای بزرگ سرراه، که يك ده خوش و خرم و پرخیل و حشمتی بود وارد شده خود را مأمور جمع مالیات بر عایدات قلمداد کردیم و هیاهوی عجیبی راه انداختیم. طبق دستور سرگروه‌بان که سمت ریاست بماداشت چند نفر از معترضین را بچوب و فلك بستیم و سپس با وساطت کدخدای ده، بعد از اینکه مبلغ شایان توجهی بر ایمان رشوه دادند، با نهایت شادی و بشاشت از آنجا خارج شده براه خود ادامه دادیم و پس از یکی دو روز دیگر از دروازه شمیران وارد پایتخت گشتیم و تصمیم گرفتیم پس از استحمام و نظافت خود را بحضور جناب اشرف سرهنك مهدی بيك، فرمانده كل فوج خمسه معرفی نمائیم.

رستم بيك و كيل باشی من و رشید را بخانه جناب سرهنك برد، جناب اشرف مهدی بيك در باغچه منزل خود بتفریح و تفریح مشغول بود، ما بمحض مشاهده وی مراسم خضوع و خشوع خود را بنحو احسن بجا آوردیم، آنگاه رستم بيك ما را چنین معرفی کرد: حضرت اجل! اینها افراد فوق العاده ماهر و شجاع، مطیع و منقاد هستند و بهر گونه جانبازی در نهایت صداقت و صمیمیت حاضر میباشند و البته در غیاب و حضور دعاگوی

وجود باهرالنور جناب اشرف خواهند بود .

سرهنگ مهدی بيك دستور داد اسم مارا در فوج خمسه ثبت کنند
و بسربازخانه ببرند . از آنوقت من رسماً و عملاً سرباز جانباز فوج دوم
خمسه بودم و برای همیشه لباس سپاهیگری بتن کردم .
باید اعتراف کرد که با وجود اینکه شغل سپاهیگری عایدی سرشاری
دارد ، مع هذا هزاران درد سر همراهش میباشد .

البته در اینجا من نمیخواهم از موضوع تقدیم تمام حقوق دولتی
بمقامات بالاتر شکایت کنم ، زیرا این بيك امر قطعی و بتی و احترامناپذیری
است . هنگامیکه وزرای دولت از امرای لشکر پول میگیرند ، مسلم
است که فرماندهان لشکر نیز بایستی از رؤسای هنگها عایدی دریافت
نمایند و موقعیکه فرماندهان هنگ با امرای مربوطه وجوه هنگفتی میپردازند
بنوبه خود مجبور میباشند که فرماندهان گردانها و گروهانها را سربکیسه
کنند . البته اینها نیز که از شکم مادرشان پول بدنیا نیاورده اند ، سرگردها
و سروانها و ستوانها نیز ناچار و ناگزیر پوست سربازان را باید بکنند تا
بدین طریق کارها منظم شود و چرخ زندگی خوب بگردد . اینها همه يك
چیز طبیعی است !

من فقط از مشاقان خد رچی دل پری دارم ، اینها واقعاً خیلی مارا
اذیت میکنند ، و اگر بخوایم طابق النعل بالنعل بر حسب دستور آنها رفتار
کنیم ، بایستی شب و روز در سربازخانه ها زندگی کنیم و مثل ماشین مرتب
و منظم باشیم . آنوقت در زیر آفتاب سوزان تابستان بمانورهای بهاره

پرداخته در زمستان سخت نیز مشغول عملیات صحرایی در میان برف و بوران شویم. آخرینهم شد زندگی واقعاً این فرنگیها خیلی احمق هستند، خدا عنایت کامله خود را شامل حال ما بندگان کرده، که آنها در اجرای نیات خود هرگز کامیاب نگشته اند! آمین یا رب العالمین! اما اعتراف میکنم که من در خارج از سربازخانه هم، از این مشاقان فرنگی خیلی میترسم، بطوریکه هر جا سروکله شان پیدا شود، فی الفور سر و پای خود را جمع کرده، لباسهایم را مرتب مینمایم، زیرا در غیر اینصورت دچار خشم و غضب آتشین آنها خواهم شد. بهر صورت من میدانم که آنها هرگز موفق نخواهند شد، و ما مسلمانان خواهم توانست با سهولت هر چه تمامتر بر سرشان کلاه بگذاریم و فریبشان دهیم، فریفتن فرنگی سهلترین کارهاست، شکر خداوند را که از این اسلحه بزرگ ما را محروم نکرده است! اما من • خوشبختانه در نتیجه هدایت سرگروه بان رستم بیك و حمایت حضرت اجل جناب سرهنك مهدی بیك از تعرضات مشاقان فرنگی کاملاً در امان بوده ام، بطوریکه با وجود شغل و عنوان سربازی همیشه راحت و آسوده بکار و زندگی عادی خود مشغول بودم و هیچوقت زحمات طاقت فرسای مشق و تمرین فنون نظامی شامل حالم نمیشد، و بدین ترتیب از ایذا و اذیت اروپاییان کاملاً مصون و محفوظ ماندم. در این ایام، از قرار مسموع در بازار، هنك مشهور سلیمانیه چندی پیش بصوب شیراز حرکت کرده بود و گویا فوج ما، جا و مقام آنرا در پایتخت اشغال مینمود. امانه من و نه سرگروه بان و نه فرمانده هنك، هیچیکمان، هیچوقت بسربازخانه نمی رفتیم و همگی آرام

آسوده دوراز دسیسه‌های فرنگیان مشغول زندگی عادی و شیرین خود بودیم. پست مأموریت من خیلی خوب بود، مادر چهارسوق بازار سمت پاسداری داشتیم و در يك ساختمان مخصوص نظامی مستقر شده بودیم. در اینجا يك اطاق بسر کارستان اختصاص داشت و قسمت دیگر که علی‌الظاهر سالن بسیار بزرگی بود، برای اقامت و استراحت سربازان بود. اگرچه این بنا فاقد پنجره بود، ولی در عوض يك درب بسیار بلند بالائی داشت و ما میتوانستیم از آنجا با تماشای مردم و دکا کین خود را کاملاً مشغول و سرگرم نمائیم. توضیح اینکه در این چهارسو مغازه‌های بسیار بزرگ و وسیع میوه فروشی قرار داشت، مخصوصاً يك دکان بزرگ بقالی که انواع و اقسام خشکبار و میوه‌های نروتازه در آن وجود داشت، جلب توجه ما را کرده بود. خر بزه‌های شیرین و عطر آگین گرگاب اصفهان و هندوانه‌های رسیده و درشت همچون برجهای مخروطی عظیمی در دو طرف دکان تل شده بود. اما انجیرهای خشك و شیرینی که دم ترازوی صاحب مغازه قرار داشت، برای ما دسر مطبوعی بشمار میرفت. زیرا همیشه بعد از شام و نهار که برای صحبت و امرار وقت به این دکان میرفتیم، مرتباً از انجیرهای مطبوع و مجانی میل می‌کردیم.

يك قصاب نگون بختی نیز در این جای بازار وجود داشت که سرنوشت شومی بدست ما سربازان پاسدار برایش فراهم گردید. توضیح اینکه اولاً هر مقدار گوشت که ما میخریدیم یا پولش را اصلاً نمیدادیم و یا اینکه فقط چهار بکش را پرداخت مینمودیم. بعلاوه یکنفر دزد محیلی را که با ما

شراکت داشت، وادار میکردیم هنگامیکه قصاب بیچاره بدست ما سرگرم و مشغول میشد، قطعات درشت گوشت را از گوشه و کنار بر باید. بدین طریق چنانکه گفته شد، عاقبت شومی برای بیچاره قصاب از طرف پاسداران دولتی فراهم میگشت.

اما کباب پز ماهر که در تهیه و تدارك کبابهای بسیار لذیذ و مطبوع تخصص کاملی داشت، موجب خرسبختی و سعادت ما بود. شیشلیکهای شیشك و کبابهای برگه این کباب پز طوری برای من مطبوع بود که آنرا واقعاً يك مائده آسمانی تصور میکردم و هیچگاه طعم ذائقه نواز این کبابها را فراموش نخواهم کرد.

يك نفر پیرمرد جهان دیده و شیرین زبانی که دارای حافظه فوق العاده قوی و جالب توجهی بود، تفریح و تعیش ما را تکمیل میکرد. توضیح اینکه در يك گوشه مخروبه چهار سو پیرمرد مزبور منبری برای خود درست کرده، بایك بیان شیوا و آهنگ گیر اقبال داستانهای سحر انگیز افسانه آمیز میپرداخت.

قهرمانان افسانه ای ویرا شاهها و شاهزاده ها؛ ملکه ها و شاهزاده خانمها تشکیل میدادند، دیوها و غولهای سهمگین نیز در این داستانها نقش قاطع و موثری داشتند، معمولاً همیشه عده کثیری از مردم در دور و بر پیرمرد جمع شده به بیانات شیرین وی با حرص و ولع گوش میکردند.

خلاصه چنانکه ملاحظه میشود، در چهار سوق بازار يك زندگانی فوق العاده راحت و قرین رفاهیتی برای ما فراهم شده بود که بیچوجه

با وضع ناگوار و غیر قابل تحمل سر بازخانه‌ها قابل مقایسه نبود. بطور کلی تعداد نفرات ما از بیست نفر تشکیل میشد که تحت سرپرستی و فرماندهی يك ستوان ارتش (نایب) و يك نفر وکیل باشی اداره میگشت. اما هیچوقت سرکار ستوان در سرکارش یعنی پست فرماندهی خود حضور نداشت. او اصلاح حقوق هم نمیگرفت بلکه مواجب خود را در بست تقدیم فرمانده هُنْک میکرد و خودش عملاً در دستگاه یکی از شاهزادگان بزرگ کشور سمت فراشباهی داشت و البته کار و بارش خیلی خیلی خوبتر از ماها بود. ولی وکیل باشی، دوست عزیز و همسفر من فقط بشغل حلاجی که در آن خیلی ورزیده بود، اشتغال داشت بطوریکه همیشه من او را با کمان و تخماق حلاجی ملاقات میکردم، البته او نیز از زندگی خودش راضی بود. وضع سر بازاران پاسدار نیز در چهارسوی بازار بد نبود، اولاً از مجموع بیست نفر معمولاً فقط سه چهار سر بازار در پاسدارخانه میماندند که آنهم برای حفاظت اسباب و اثاثیه زندگانی پاسداران و نگهداری تفنگهای آنان بود. بقیه در قهوه‌خانه‌ها و مساجد و مجامع عمومی پراکنده، آزاد و راحت بتفریح و تعیش مشغول بودند. فقط هنگام شب، یعنی موقع خواب برای استراحت پیاسدار خانه جمع شده بخواب عمیق و بسیار سنگینی فرو میرفتند. شغل عمده ما احترام باعیان و اشراف، و بزرگان لشگری و کشوری مملکت بود. معمولاً هر وقت یکی از این رجال محترم ببازار میآمد، شاگرد بقالها چست و چالاک پیاسدار خانه دویده تفنگهای ما را برایمان میآوردند و مانیز فوراً بصف ایستاده مراسم احترامات نظامی را

بجامیآوردیم و معمولاً یکی از ماها بطور موقت پست سرکار ستوان را اشغال میکرد و دیگری نقش سرگروهبان را ایفا مینمود . شخصیت مورد احترام با اظهار تقد و تبسم میگذشت ، بلافاصله باز ما در گوشه و کنار بازار پراکنده و ولو شده بتفریح و تعیش ، خوردن چائیهای مطبوع و مجانی ، میل کبابهای برگه و شیشک و شنیدن داستانهای سحرانگیز پیر . مرد افسانه سرا مشغول میشدیم . من هیچوقت خوشی و خاطرات شیرین این ایام را که یادش بخیر فراموش نمیکنم !

من علاوه بر شغل شریف سربازی که تمام مخارج و هزینه های زندگی مرا بخوبی تأمین مینمود ، حرفه بنائی نیز داشتم و از این راه نیز درآمد شایان توجهی نصیب من میشد ولی يك ابتکار اعجاز آمیز مرا از هر گونه زحمت و رنج بنایی مصون و محفوظ نگه داشت . توضیح آنکه من کلبه (کت) گرانهای کریم را بمبلغ گزافی فروخته صاحب يك سرمایه ثابت کوچکی شده بودم ، بعلاوه از درآمدهای سربازی نیز چیزی روی آن گذاشته بر باخواری مشغول گشتم . عده کثیری از همکاران نظامی و دوستان بازاری محتاج پول و نیازمند قرضه بودند ، من نیز پس از دریافت رهن قابل اعتماد و تضمینات کافی بآنها با ربح سنگین پول میدادم ولی همیشه بمقدار خیلی کم ، زیرا برای جلوگیری از هر گونه سوء تصادف سعی میکردم پولم بین عده کثیری توزیع شود تا هنگام دریافت ربحهای سنگین و کمر شکن خیلی دچار زحمت نگردم . ولی معذرا همیشه چند نفر بعلل نامعلومی از پرداخت قروض خود ، خودداری میکردند و من

برای اینکه کسر بودجه مزبور را جبران کنم ، خودم نیز از اشخاص دیگری قرض می‌گرفتم و از دادن آن خودداری می‌کردم . روابط من با رؤسای نظامی خودم خیلی مودت آمیز و رضایت بخش بود ، همیشه هدایای معتنابی تقدیم فرمانده هُنک می‌کردم و عطاوفت او را نسبت به خود جلب می‌نمودم ، فرماندهان گردان و گروهان و دسته نیز از من راضی بودند ، زیرا برای جناب سرگرد و جناب سروان و سرکار ستوان پیشکشهای شایان تقدیری تقدیم می‌کردم که عنایت همه آنها را شامل حال من می‌کرد بخصوص جناب سروان که بامن دوست صمیمی و یار جانی بود . البته وکیل باشی یعنی سرگروه‌بان رستم‌بیک نیز از ارمغانهای سربازی من محروم نمی‌ماند ، بطوریکه در سایه جلب عطاوفت و مرحمت رؤسای نظامی من هیچوقت در سربازخانه حاضر نمی‌شدم ، و هرگز دچار تمرینهای شاق سربازی نمی‌گشتم ، راحت و آسوده بکار و کاسبی خود مشغول می‌شدم .

يك روز هنگامیکه از جلو مسجد شاه می‌گذشتم ، بدون اراده وارد این مکان مقدس گشتم . معمولاً حضرت ملا آقای طهرانی در اینجا حوزه تدریس داشتند و عده کثیری از طلاب علوم ، نجبا ، اعیان و اشراف در محضر درس وی حاضر شده باستفاضه می‌پرداختند . من نیز در يك گوشه نشسته ساکت و صامت بفرمایشات شایان توجه حضرت ملا گوش کردم و بلااختیار مجذوب و شیفته ایشان شدم . بطوریکه غالب اوقات در این محضر شریف حاضر شده با استفاده می‌پرداختم و پس از اندکی آشنایی

با حضار بمباحثه و مذاکره مشغول میشدم . موضوع بحث ما روابط خلق و خدا ، ماهیت روح و یکرشته دیگر مسائل مفصل منطق و فلسفه بود . حکمت الهی دقت ما را بخصوص جلب کرده و مشغولمان ساخته بود . درحین مباحثه و مذاکره من با یکعده اشخاص دقیق و متبحر که فوق العاده روشنفکر و تیزهوش بودند مواجه گشتم . بنابر تجزیه و تحلیلی که آنها از اوضاع جهان و مقدرات مردم میکردند و واقعاً شنونده را در مقابل بیانات مستدل و منطقی خود بتسلیم و امیدداشتند ، چنین استنتاج میشد که برای خوشبختی بشر لازم است یکعده غاصب و قلدری که بنام سلطنت و مطاقیت مقدرات اجتماعات و ممالک را بدست خویش گرفته اند ، اعدام و تیرباران شوند . و بدینطریق مردم راحت و زمام اختیار و زندگی خود را بدست خویش بگیرند تا عدالت و نصفت در جامعه های انسانی پایدار و مستقر شود ، شکر خدا را که چنین افکار پلید و پست بمرحله اجرا و عمل نرسیده است ، زیرا در آنصورت من هرگز نخواهم توانست رباخواری کنم و در بجهای سنگین دریافت نمایم و راحت و آسوده مشغول عیش و نوش شوم !

گاه و بیگاه لیلی عزیزم بیادم میافتاد و خاطرات شیرین و چشمهای درشت و سحرآمیز وی در نظرم جلوه گرمیگشت و بلافاصله سیل اشک بر رخسارم جاری میشد ، ولی این گریه بلافاصله قطع میشد ، زیرا کار و کاسبی روزانه اجازه این قبیل چیز ها را بانسان نمیداد ، من مشغول ترتیب و تنظیم صورت مطالبات و سودهای سرشتار خویش بودم ، بعلاوه در

صورت فرصت بغدادت حضرت ملا آقای طهرانی می‌رفتم و از محضر باهر انور ایشان در مسجد شاه استفاده می‌کردم، من مشتاق بیانات فلسفی و حکمت آمیز این مدرس عالیمقام شده بودم. سپس بعضی اوقات، خود را بمیخانه‌های آرامنه و یهودیان رسانیده خاطری خوش می‌کردم و شکر مینمودم که اوضاع جهان مطابق مرام در گردش است و بارضایت خاطر تسلیم تقدیر و اراده مافوق الطبیعه‌ای که بر جهان و جهانیان حاکم و فرمانرواست می‌گشتم.

يك شب هنگامی که بعد از دوسه روز واگردی و عیش و عشرت پیاسدارخانه چهارسوق مراجعت کردم، مواجه با منظره بسیار شگفت انگیزی گشتم. دیدم تمام افراد پاسدار، سرگروه‌بان و سرکارستان دور هم جمع شده و درحالتیکه بر روی زین و چمباتمه زده بودند، مشغول آه و ناله و ندبه و زاری هستند. من در زیر اشعه لرزان چراغ بصورت سرکارستان نگریسته باحالت بهت و تعجب سؤال کردم:

— سرکار چه شده است؟ حضرات چه پیش آمد است؟ سرکارستان درحالتیکه سیل سرشکشان از رخسار تیره و تار خود پاك مینمود چنین حکایت کرد:

اعلی حضرت قدر قدرت فرمان داده اند که هنگ ما، یعنی فوج خمسه مأمور سرکوبی ترکمنها شود و ما بایستی در ظرف فردا پس فردا بصوب مأموریت خطرناک خود عزیمت نمائیم!

از شنیدن این خبر وحشت اثر سراپای مرا لرزه گرفت و ارتعاش بر

اندامم افتاد، زیرا شنیدن اسم ترکمن کافی بود که انسان را بديار عدم رهسپار سازد، لذا من نیز با آنها پیوسته حق‌هق گریه را با شدت بیشتر راه انداختم.

موضوع روشن و کاملاً منطقی بود. معمولاً تراکمه بطور دائم مزاحم سرحدشینان ایرانی می‌باشند، و همیشه بایورشها و حمله‌هایی که خودشان چپو می‌خوانند، بدهات سبز و خرم و آبادی‌های سرحدی حمله آورده، خیل وحشم را غارت و مردم را نیز اسیر کرده برده وارد بازارهای خیوه و بخارا بفروش می‌رسانند، البته بایستی دست این دزدان مسلح و قطاع‌الطریق بیرحم بریده شود و افراد ارتش مردم را از گزند جانگزی آنان حراست نماید، ولی از لحاظ اینکه هنك خمس، یعنی فوج ما مأمور اینکار شده بود، موضوع فوق‌العاده غامض و برای ما آهنگ مرك و آیه موت داشت. بدین طریق بعد از اینکه چندین ساعت گریه و زاری کردیم بالاخره برایمان مسلم شد که از گریه کاری ساخته نمیشود و این کار بیهوده‌یست که ما می‌کنیم، لذا همگی بخنده افتادیم و بامسرت و شادی شروع بصحبت کردیم.

در سپیده صبحدم افراد فوج دامغان که بجای ما مأمور پاسدارخانه چهاربسوق بازار شده بودند، ما را از خواب بیدار و پاسدارخانه را تحویل گرفتند. افراد دسته ما بعد از اینکه مراسم باشکوه خداحافظی با کسبه بازار بعمل آوردند، بسوی دروازه دولت که مقر سپاهیان مأمور خراسان و محل اجتماع لشکریان آماده سفر بود، رهسپار شدیم. در دروازه دولت

بگویم رسید که اعلیحضرت شاهنشاه شخصاً برای بدرقه ما تشریف می‌آوردند. در اینجا غیر از افراد فوج خمسه، سه‌هنگ دیگر نیز مأمور هنگ با تراکه بودند: فوج اصفهان، فوج قم، فوج اربیل و بعلاوه چندین هنگ سواره نظام از جمله سواران سیلاخوری، کاکاوند و الوند و همچنین توپخانه صحرایی و سنگین که توسط شترهای دو کوهانه حمل میشد در جرگه قشون مأمور صحرای ترکمن دیده میشد. پوشاک سرخ متحدالشکل نظامی هنگ ما، در مقابل لباس آبی رنگ و سفید فوجهای دیگر جلوه مخصوصی داشت. چنانکه معلومست هر هنگی شامل هزار نفر و یابیشتر سرباز می‌باشد، ولی در هر فوج بیش از سیصد یا چهار صد نفر وجود نداشت یعنی فقط یک مشت افراد آماده بخدمت بودند و بقیه با پرداخت پول و تقدیم هدایا بمقامات عالیّه خود را از گزند سفر و حشت-انرمصون و محفوظ نگه‌داشته بودند.

عده کثیری از مردم کوچه و بازار، زن و مرد، بچه و پسر در دور و بر افراد نظامی برای تماشا جمع شده بودند، و هنگ‌آمیکه فرماندهان هنگ، میر پنجه (سرتیپها) و امیر تومانها (سرلشگران) و بالاخره شخص سپهسالار تشریف آوردند، موزی نظامی با آهنگهای هیجان آمیزی مشغول ترنم گشت و مختصراً موقعیکه اعلیحضرت ه ایون شاهنشاهی تشریف فرما شدند غریو موسیقی جنگی به آسمان رسید. ما افراد نظامی نیز با تبختر و تفرعن بمردم کوچه نگریسته باد بر بروت میانداختیم و گردنهای خود را هرچه کشیده‌تر نگه‌می‌داشتیم.

در اینموقع بفرمان قضا جریان اعلیحضرت شهریاری از بهادران
 ربه سواره نظام يك مانور شایان توجهی ترتیب داده شد ، سواران
 سیلاخوری و کا کاوند والوند بامهارت هرچه تمامتر و چابکی هرچه بیشتر
 در دروازه دولت هنر نمایی میکردند و خاطر همایونی از تماشای هنر نماییهای
 آنان کاملاً قرین مسرت و شادی گشت .

بخش شایان توجه مانور عبارت بود از يك صحنه جنگ و نبردی
 که میان تراکمه و سواران ایرانی وقوع می یافت و البته پیکار با نابودی
 کامل تر کمنها و پیروزی بهادران سیلاخوری پایان پذیرفت . خلاصه نزدیک
 بغروب اعلیحضرت شاهنشاهی با رضایت کامل از میان سپاهیان تشریف
 بردند و دستور دادند که در همان ساعت بسوی مقصد حرکت نمائیم ،
 ولی درست دو روز کشید که ما نتوانستیم از طهران خارج شویم .

اردوی عظیم ، در دامنه کوهها پراکنده بود ، سر لشکران و سرتیپها
 و همچنین سر هنگها و سر گردنها با وسایل معین و مخصوص پیشاپیش بمشهد
 مقدس رفته و در آنجا مشغول استراحت بودند ، ولی افراد قشون تحت
 فرمان گروهانها و ستوانها و سروانها حرکت مینمودند . معمولاً هر چند
 نفر با دوستان و علاقتمندان و آشنایان خویش در يك گروه جمع شده
 خودمانی مشغول سیروسیاحت و در گردش و حرکت بودند ، هر وقت در
 هر کجا دلشان میخواست استراحت میکردند ، میخواستند و بعداً بعمده
 قسمت اردو ملحق میگشتند . همیشه در ساعت دو بعد از نصف شب اردو
 حرکت میکرد و نزدیکهای ظهر در نقاط سبز و خرم و جائیکه آب آشامیدنی

پیدا میشد توقف و استراحت مینمود .

همراه اردو ، یعنی در حقیقت در دنبال هر قسمت عده کثیری خر وجود داشت . این خر ها بدو قسمت تقسیم میشدند : یکی خصوصی دیگری دولتی بود . خران متعلق بدولت خوار و بار ارتش ، اسباب و اثاثیه اردو و اسلحه و فشنگها را حمل میکردند . البته در طی راه حمل تفنگ و فشنگ از طرف خود سرباز کار کاملاً بیهوده‌ای بود ؛ بهمین جهت ما اسلحه‌های خود را پشت خر ها گذاشته خودمان آسوده و راحت راه میرفتیم . اما خر هایی که متعلق با افراد و اشخاص یعنی افسران و گروهبانان بودند ، نقش دیگری داشتند . مثلاً يك نفر افسر یا گروهبان بیست رأس خر تهیه کرده مقدار معتنا بهی برنج و ذرت و حبوبات و بقولات بآنها بار کرده بود ، که بعدها من فهمیدم این چیز ها بچه درد میخورد و چه اندازه مهم و مفید است ؛ و البته پس از درك موضوع فوراً خود را با آنها شريك ساختم و سود فراوانی بردم و پول هنگفت و مفتی بچنك آوردم .

توضیح آنکه پس از اینکه چند روز از حرکت اردو گذشت ، قحط و غلا سراسر قشون را فرا گرفت . زیرا فرماندهان عالی مقام ، سران لشکر و سرتیپها تمام جیره و خوار بار دولتی سربازان را در بازار سیاه بفروش رسانیده پول آنرا بجیب خود گذاشته بودند ، اینك سربازان مأمور جاك میبایستی غذا و خوراك خود را شخصاً تهیه کنند و پول خرج نمایند ، و در صورت لزوم اشیاء نفیس و گرانهای خود ، از قبیل انگشتری طلا و غیره را برای تهیه وسایل زندگی ، بفروشدگان خوار بار تسلیم کند ، و گرنه بامر ك دست بگریبان

خواهند بود. بدین ترتیب ما از فروش برنج و بقولات سود سرشار و هنگفتی برویم بطوریکه هر چیز را درست بده مقابل قیمت واقعی آن بفروش میرسانیدیم! اما بعد از ده روز محمولات شرکای من تمام شد و البته ده روز دیگر هنوز از راه باقی بود، لذا ما برای تهیه خواربار دهات مجاور می‌شتافتیم ولی هیچ چیزی گیرمان نمی‌آمد. شما نمیدانید این دهات‌ها چقدر گریز و حيله گرمی باشند. بطوریکه پیشاپیش، محض شنیدن خبر حرکت اردو، دهات خود را ترك گفته بجای بسیار دوری فرار کرده بودند. بدین ترتیب تقریباً در هیچ جایی چیزی بگیری بگيرمان نمی‌آمد. ولی مع هذا یکی دوبار توانستیم چندین ده را غافلگیر کنیم و مقدار معتدلی از گندم و جو و خواربار مفت و مسلم بچنگ آوریم و البته کسانی را که اعتراض و اظهار مخالفت میکردند بچوب و فلک بسته بسختی تنبیه میکردیم، زیرا در مواقعی که دست خالی بار دو مراجعت مینمودیم از طرف رفقا مورد سرزنش و استهزا واقع میشدیم. اما یکی دوبار از سوء حظ، دچار چند نفر دهاتی گردن کلفت و پدر سوخته‌ای شدیم که پدر ما را در آورده، یعنی علاوه بر اینکه چیزی بگيرمان نیامد، کتک مفصلی هم نوش جان کردیم، خلاصه دهات‌ها خیلی گریز و پدر سوخته هستند! خدا هیچکس را دچار چنگال عقاب و عذاب آنها نکند!

بعد از پانزده روز طی طریق ما ناگزیر بخوردن گوشت خرد شدیم، و با کل میته‌خران عده کثیری از سربازان مریض و بیمار و مشرف بمرگ شدند. دو چیز موجب این بدبختی شده بود: یکی دهاتیان خراسان، دیگری سران لشکر و فرماندهان. بزرگان سپاه پول و وجوه لازم برای خرید خوار-

بارهنکهارا برای روز مبادای خود در طهران ذخیره کرده خودشان نیز در مشهد با خیالی راحت بهیش و نوش می پرداختند ولی این دهقانان خراسان پدري از افراد اردو در آوردند، که هرگز از خاطره‌ها فراموش نخواهد شد! هنگامیکه یک‌عده از سربازان گرسنه به یکی از آبادیهای سرراه خراسان حمله‌ور میشدند، دهاتیها درهای خود را محکم بسته به پشت بام میرفتند و از آنجا افراد اردو را سنگ‌بان مینمودند. خدا پدر آنان را در آتش جهنم برای ابد بسوزاناد! انشالله! انشالله!

ما مقدار کثیری از اسلحه و آلات جنگی خود را پس از خورده شدن و ازین رفتن خرها، به بیابان و صحرا پرت کردیم، زیرا قادر به حمل آنهمه مهمات نبودیم و ناچار و ناگزیر تفنگ‌هایمان را از پشت مرحوم خران برداشته بدوش خودمان گذاشتیم و با وضع فوق‌العاده رقت‌انگیزی براه خود ادامه دادیم. از حیث آب آشامیدن نیز فوق‌العاده سختی میکشیدیم، زیرا در مناطق عبور اردو بهیچوجه چنان منبعی وجود نداشت که بتواند احتیاج افراد را از حیث آب خوردن تامین نماید، لذا ناچار و ناگزیر، در ضمن راه پیمایی بکندن چاههای عمیق و حفره‌های تحت الارضی مشغول میشدیم، تا بدین طریق بلکه عشر آب مشروب لازم را تهیه کنیم، ولی هیئات! عده کثیری از همقطاران نظامی من بدینار عدم رهسپار گشتند و از فرط عطش و شرب آب گل‌آلود و کثیف بدنبال مرحوم خران عزیمت نمودند. معینا ما مشغول خواندن سرودهای پرهیجان و مارشهای رعد آسای نظامی بودیم و گاهی نیز باد و بیهیهای محلی و نغمات و آهنگهای عاشقانه مشغول میکشستیم و با

خود می‌گفتیم :

در ناامیدی بس امید است پایان شب سیه سفید است!
بعلاوه ما میدانستیم که الله مع الصابرين! و بالاخره همینطور هم شد،
بقية السيف از دوی اعزامی بارض اقدس واصل گشت .

بدین ترتیب پس از يك راه پیمایی جانگداز و طاقت فرسا ، نیروی
اعزامی برای جنگ تراکمه بالاخره بحومه شهر مشهد رسید. اما چگونه؟
نیمی مرده، نیمه دیگر پژمرده! در اینموقع جناب سرگرد، سرپرست
نیروی اعزامی از طهران که از مدت‌ها قبل در آستان رضوی مشغول استراحت
و آسایش بود، برای بازدید ما تشریف فرما شدند. عده کثیری دوره گرد و
طبق فروش ، کله پز و دستفروش و دیگر افراد بازاری با امتعه گرانها
و کالاهای عديم النظير خویش به همراهی جناب سرگرد ، بحومه شهر آمده
بودند .

چنانکه می‌گویند قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید؛
هیچکس نمیتواند شادی و شغف ما را از مشاهده کله و پاچه ، سیرابی شیردان،
نان و میوه های معطر تصور نماید. البته در اینموقع نیز مثل همیشه ، کسانی
از افراد که قادر بر خرید، عبارت روشنتر پولی در جیب داشتند، قدم پیش نهاده
شکمی از عزا در آوردند، اما چندان در نتیجه پر خوری و امتلاء معده از بین
رفتند!

جناب سرگرد از لحاظ اینکه افراد اردو مهمات و تسلیحات، بخصوص
تفنگهای خود را برای سبکباری بصحرا افکنده اند، بی نهایت خشمگین

گشت و دشنامهای آبداری حواله آباء و اجداد سر بازان نمود و سپس دستور داد برای جبران این نقیصه، چند قبضه تفنگ از فوج خسروی مشهد بهاریه بگیرند و بین ما پخش نمایند، مانیز در مقابل مبلغی پول در میان خود جمع کرده خدمت جناب سرگرد پیشکش کردیم و بدین طریق غائله مهمات از میان رفت، به علاوه با صلاح دید جناب سرگرد، ده اشرفی طلا افراد اردو جمع کردند که بحضور باهر النور حضرت فرمانده هك تقدیم شود، و بدین طریق سرپرست اردوی اعزامی قول داده وعده فرمودند که يك گزارش جامع و مفصلي از حسن رفتار افراد اردو در بین راه، و منظم و مرتب بودن تسلیحات بستاد ارتش تهیه نمایند!

بر طبق قراریکه بین جناب سرگرد و فرماندهان دسته معین گشت، فردا صبح در سپیده دم ما میبایستی باجاه و جلال نظامی وارد خود شهر مشهد بشویم. یکدسته موزيك مفصل نظامی از پادگان مشهد بهاریت در پیشاپیش اردو حرکت میکرد، چون دسته موزيك خودما، مثل افراد اردو که تفنگها و تسلیحات خود را برای سبك کردن بار خویش بصحرا و دشت افکنده بودند، طنبور و شیپور خودشان را بدو رانداخته بودند. به علاوه مقداری اسب و قاطر بطور امانت و موقت، برای اردوی ما تهیه کردند که قسمت سواره نظام نیروی اعزامی را که مر کوبشان در میان راه مرده و تلف شده بود، جبران نماید. خلاصه در ساعت مقرر، باشکوه و جلال، طمطراق و طمأنینه بی نظیری اردوی اعزامی از طهران وارد شهر مشهد شد، اما تعداد کل باقیمانده

افراد از سیصد نفر تجاوز نمی‌کرد، در صورتی‌که هنگام حرکت از طهران سه‌مقابل این‌عهده، سربازان شماره داشتند. مردم شهر بماتوجه نبودند، زیرا در طی چند ماه اخیر، چندین بار رژه‌های نظامی و دفیله ارتش ترتیب شده بود و دیگر اهالی از این چیزها سیر شده بودند. بهر حال چون تمام زمینهای خالی و بایر شهر پر گل و کثافت بود، طبق دستور فرمانده هنگ افراد اردو ملزم شدند، در گوشه و کنار ارض اقدس، مثلاً در مساجد و کاروانسرا-ها برای خودشان ملجاء و مأوایی پیدا کنند.

من برای مأمن موقت، بارگاه حضرت رضا علیه آلاف التحية والثناء را بجهت خویش انتخاب نمودم، زیرا علاوه بر مقام و منزلت شامخ این مکان عظیم الشان، همیشه مقدار معتنا بهی خوراك گرم در آنجا برای اطعام فقرا و مساکین توزیع می‌گشت که البته من نیز از این خوانینما بهره‌مند میشدم. دیگر هیچ مانعی نبود که من نیز خود را در جرگه فقرا و مساکین بیاورم، زیرا نه خانه داشتم و نه زندگی، نه مسکنی داشتم و نه مأوایی، نه پولی داشتم و نه مکتبی! من سرباز بودم یعنی بدبخت‌ترین فرد بشری در تمام جهان و در تمام ادوار و ازمه!

بهین جهت بطور موقت وارد جرگه کثیر العده فقرا شدم که هر روزه گله‌وار برای يك كاسه آش بدرگاه حضرت رضا هجوم می‌آوردند. طی قرون متمادی مدفن مقدس حضرت ثامن الائمه دارای جاه و جلال بسزائی شده است: گنبد گرانبهای طلایی، کاشیهای منقش و عظیم‌النظیری که تالار بزرگ و زمرد دارند چشم انسان را خیره می‌کند. همیشه

تعداد پیشماری از مردم ایالات مختلف ممالك محروسه ایران، هندوستان و ترکستان، عراق و حتی یمن برای زیارت ارض اقدس یکدیگر سبقت می‌جویند و هر يك از زائرین بقدر تمکن و توانایی خویش مبالغی تقدیم خزانة حضرت رضا مینمایند. خدام آستان رضوی نیز قسمتی از این هدایا را برای اطعام مساکین و فقرا تخصیص میدهند.

وقتی که در میان گروه انبوه گدایان، من نیز وارد مطبخ رضوی میشدم، نگهبان آنجا که يك ملای جوان عمامه درشتی بود، میچم را محکم گرفته بصورت و چهره من خیره گشت و گفت:

— مشهدی آقاییك!

من که سخت یکه خورده بودم، مات و مبہوت، مضطرب و مشوش بصورت آخوند جوان نگرستم و دیدم یکی از پسر عموهای من است، لذا باشادی و بشاشت فریاد زدم:

سلیمان!

پس از اینکه چند بار سرو صورت یکدیگر را بوسیدیم، سلیمان مرا کنار کشید و گفت:

— خوب پسر عموی عزیزم، اینجا چکار میکنی، لیلی کجا است؟

من بلا تفکر جواب دادم که لیلی مرده است، و بهمان جهت من در جهان سرگردان شده‌ام، والا من کجا و اینجا کجا؟! و اینك در فوج خمسه سمت سروانی ارتش را دارم!..

سلیمان بمیان حرف من دوید و گفت:

- چطور لیلی مرده است؟

من گفتم که بلی حقیقت امر همین است که میگویم!

سلیمان آهی کشید و سپس چنین توضیح داد:

- من لیلی را دوست میداشتم، من او را پرستش میکردم، البته او نیز

خاطر خواه من بود و از ته دل مرا می پرستید...

من نتوانستم در مقابل این ژاژ خوایی سلیمان ساکت شوم، لذا باخشم

و غضب گفتم:

- پس چرا باهم ازدواج نکردید؟

- من در آن ایام پول لازم برای هزینه عروسی و شیربهای لیلی را نداشتم؛

لذا باهم قول و قرار گذاشتیم بمحض اینکه استطاعت مالی متوسطی برایم

فراهم آید، او از تو طلاق بگیرد و سپس با من عروسی کند، و این شغل

آخوندی را نیز من بخاطر لیلی قبول کرده ام، اتفاقاً مقداری اشرفی پس انداز

نموده در صدد مراجعت بزاد و بوم آباء و اجدادی خویش بودم که این خبر

وحشت اثر را از دهان تو میشنوم!...

سلیمان با ادای این جمله اخیر حق حق گریه میکرد و فریاد میکشید:

آه لیلی، وای لیلی!...

من از این وضع حرکت، گفتار و کردار ناهنجار سلیمان فوق العاده

خشمناک و عصبانی شدم، حس حسد و رنج و جویتم سخت بجنبید و مصمم شدم

که باقمه سربازی کلاهش را بشکافم ولی خوشبختانه متوجه این نکته

گشتم که غیرت لیلی متوجه کریم میباشد نه من، زیرا دیگر لیلی زن

او است نه من ... لذا برای تسکین و تسلی خاطر سلیمان چنین گفتم : بدبخت لیلی ، دخترک هر دوی ما را دوست میداشت ، او تا آخرین نفس ترا فراموش نکرده بود ! خلاصه بالا اختیار من نیز بیاد لیلی افتاده گریه میکردم ، بطوریکه دیگر سلیمان مرا تسلی میداد و میگفت : پسر عموی عزیزم ، گذشته گذشت ، دیگر بدبختی من و تو بامرك لیلی جبران ناپذیر است ، اينك ، از تو خواهش میکنم میهمان من بشوی و تمام مدتی که اردو در مشهد متوقف می باشد در خانه من توقف نمائی ، تا از مصاحبت یکدیگر بهره مند شویم ، و با خوردن چند گیلاس عرق تند و سنگین ، درد بیدرمان خود ما را تسکین بخشیم !

من با کمال رضایت خاطر این پیشنهاد را پذیرفتم ، و ملا سلیمان دست مرا گرفته با آخوندهای همکار خویش که مقیم بارگاه رضوی بودند معرفی میکرد و میگفت : آقاخان ، پسر عموی من در فوج خمسه مأور سرکوبی ترا که سمت سرگردی دارد ، او رستم دوران و تهمتن زمان است ، از شنیدن اسم او موی بر تن افراسیاب راست میشود !... خواهش میکنم در ضیافت چای عصرانه که بافتخار ایشان در بنده منزل برپا میشود ، شرکت فرمائید و مرا قرین امتنان نمائید !...

درست دو هفته من میهمان ملا سلیمان بودم ، و برایم خیلی خیلی خوش گذشت ، زیرا بهترین اطعمه و مطبوعترین اشربه در منزل پسر عموی آخوندم پیدا میشد و او در پذیرایی از من از هیچ گونه بذل و بخشش خودداری نمی نمود ، مرغهای مسمن و بریان ، خورشتهای سبزی ، انواع و اقسام

کباب و شراب درسفره وی پیدا میشد ، و من که در راه طهران بخراسان
فرسوده و پژمرده شده بودم ، بحداعلا از این نعمتهای گرانها متمتع میشدم
و روز بروز محبت و علاقه‌ام نسبت پسرعمویم زیادتر میگشت ، بطوری
که او را از منم قلب دوست میداشتم و بنا بتقاضای مکرر و متعدد وی،
داستان درگذشتن لیلی را برایش حکایت مینمودم و داستانهای خیال‌انگیز
و افسانه آمیزی بخاطر وی از خود میساختم .

پس از پانزده روز سورچرانی، با کمال تأسف اطلاع پیدا نمودم که
برای حرکت بطرف مرو و جنگ تراکمه بایستی آماده شوم . تعدادی
تفنگ و مقداری فشنگ که بهیچوجه قابل استفاده نبودند بین ما تقسیم و
توزیع شد . بهریک از افراد یکجفت گیوه داده شد که در روزهای بارانی
آنسال البته بهیچوجه بدرد نمیخورد ، خلاصه شبی که فردایش میبایستی
اردو حرکت کند ، ملاسلیمان بافتخار من مهمانی بسیار با شکوهی برپا
نمود و مقدار کثیری عرق و نوشابه های مکیف برایم بخشش کرد که در
راه مرو مورد استفاده قرار گرفت . سپیده دم پسرعمویم مرا تا صاف سربازان
مشایعت نمود و من در پهلوی سرگروه بان ، دوست قدیمی خودم بایستادم
تا اینکه اردو حرکت کرد در اینموقع ملاسلیمان چندین بار سر و روی
مرا غرق بوسه ساخت ، مراسم وداع و خدا حافظی بعمل آورد و از یکدیگر
جدا شدیم .

قسمت توپخانه پیشاپیش قبلا حرکت کرده بود . اینک سواران
شجاعی که از ایلات جنوب و جنوب غربی کشور بودند ، حرکت میکردند ،

اما مرکوب آنها خیلی ضعیف و فوق العاده نحیف بود، زیرا خوراک نداشتند و وجوه معین برای کاه و جو ستوران مثل جیره سربازان پیشخورده شده و یا بهتر بگوئیم پیشفروش گشته بجیب فرماندهان عالیه مقام و امرای لشکر ریخته شده بود. تعداد افراد اردوی اعزامی که از فوجهای مختلف و افراد متنوع نقاط گوناگون کشور تشکیل شده بود، فوق العاده زیاد و تقریباً بیشمار بود. ولی از استاد و کادر فرماندهی که این اردوی عظیم را هدایت و رهبری کند خبری نبود. معمولاً فرماندهان لشکر و سران هنگها و حتی سرگردها در مشهد رحل اقامت افکنده و از همانجا ارتش را اداره میکردند، زیرا در نظر آنها مواظبت از دور بر نظارت از نزدیک خیلی ترجیح داشت، از طرف دیگر حق کاملاً با آنها بود، زیرا در صحرا و بیابان، و میادین جنگ هیچگونه وسایل استراحت برای هیچیک از آنها فراهم نمیشد، در صورتیکه در شهر مشهد انواع و اقسام اشربه و اطعمه، منازل راحت و منزله بقیمت فوق العاده نازل و ارزان در دسترس بود، البته افسران نیز برای استراحت و زندگی بخدمت نظام وارد شده اند، نه برای تحمل زحمت و مشقت و مردن در میدان نبرد و جنگ. اما تعداد کثیری از افسران جزء یعنی از سروان پایین تر در صفوف ما جاداشتند و سرنوشت خود را با ما شریک نموده بودند. ولی وضع سواران ایلات جنوب تقریباً غیر از ما بود، زیرا تمام فرماندهان آنها، اعم از ارشد و جزء، همراه سواران بهادر حرکت میکردند، منتها اینان بی اطلاع از فنون و رموز جنگ میباشند و فاقد اطلاعات لازم برای طرح نقشه‌های دشمن شکن و بدام افکندن قوای خصم

هستند، اما رشادت و شجاعت آنها درهمه جا بحق انگشت نما و زبانزد خاص و عام است.

سه روز بود که اردو حرکت میکرد، باران بشدت می بارید و سه صورت مارا زیر رگبار مسلسل خود گرفته بود، لباسهای ما کاملاً تر و خیس شده بود، گیوه هادر راههای پر گل ولای البته هیچ درد نمی خورد. در غالب اوقات ما تازانو در گل و لجن فرو می رفتیم و بسختی میتوانستیم قدم برداریم، بعضی وقتها مجبور بودیم که از يك بر که آب بسیار بزرگی که تابدوش انسان میرسید عبور نمائیم، اینها چاله های بزرگی بودند که در نتیجه سیلاب پر شده جاده هارا مسدود ساخته بودند. بعلاوه در روز اخیر، از سپیده صبح تا نزدیک غروب اصلاً لقمه نانی نخورده بودیم و گرسنه و خیس در زیر رگبار مسلسل باران بترتیب مذکور در راههای مزبور حرکت میکردیم که ناگهان صدای شلیک توپ همه را مضطرب و مشوش کرد، شدت سرما از یکطرف بیم جان از طرف دیگر مارا در تب و تاب انداخت. صدای شلیک توپ چندین بار تکرار شد، چند لحظه بسکوت گذشت، اما ناگهان صحنه هیجان انگیز و غیر قابل وصفی پیش چشم ما نمودار گشت: توپچیها در حالتیکه چهارپایان توپکش را بسختی شلاق میزدند، سراسیمه وارد صفوف پیاده نظام شدند، در این موقع البته کسانی که در گل و لافرو رفته و اندکی غفلت بخرج دادند زیر پای اسبان توپکش و چرخهای ارابه توپ له گشتند، و اما خود توپها در لجن عمیق و عظیمی برای همیشه فرو رفتند و متصدیان آنها نیز در گوشه و کنار ناپدید شدند. این فرار

رعد آسا ، طوفان دهشتناك ، كولاك سهمگين باچنان سرعتی بمنصه ظهور رسید که همه هاج و واج، مبهوت و مضطرب بودند و بلا اراده بچشم و صورت یکدیگر نگاه مینمودند .

در این حین ، پیدا شدن يك گروه انبوه از سواران تر کمن در حدود چند صد متری همه را کاملاً سر جای خود نشانید یعنی برخلاف انتظار بجای اینكه در پشت صخره سنگها کمین کرده سواران ترا كمه را از پای در آورند ، فرار و سقوط بچاه و چاله را برقرار در میدان نبرد ترجیح دادند و گفتند : الفرار مما لا يطاق من سنن المرسلين ...!

در این موقع من نیز خواستم از همقطاران خود تقلید کنم که سر-گروه بان ، دوست قدیمی او چنین گفت : آنها که فرار کردند چادر بسر خواهند کرد ! بهوش باش ! بیاباهم مشغول نبرد بادشمنان شویم !

جریان جنگ خیلی تماشایی و فوق العاده هیجان انگیز بود ، توضیح آنکه سواران ترا كمه بگروههای ده نفری متعددی تقسیم شده فراریان را از پا در آوردند ، مغزشان را با شمشیر داغان نمودند ، خلاصه عده کثیری را بهلاکت رسانیده ، و آلهائی را که در سوراخ و سنبه قایم شده بودند ، بیرون کشیده با سارت بردند ! ...

سر گروه بان رستم بيك که مرد فوق العاده شجاع و غیرتمندی بود ، مجموع افراد پنجاه نفری ما را با خردمندی و هنرمندی شایان توجیهی هدایت و رهبری میکرد: بان نخستین فرمان آتش وی، گروه کثیری از مهاجمین ملعون تر کمن را از پای در آوردیم و بهلاکت رساندیم ، در دومین و سومین آتش

تعداد کثیر دیگری از سواران تر کمن را از اسبشان جدا ساخته بخو نشان غلطان نمودیم خلاصه مردانگی و مقاومت ما موجب ترس و رعب عجیبی در میان تراکمه گشت، بطوریکه ناچار و ناگزیر عقب نشینی کردند و در حالتی که غریو شادی و فریاد فتح و ظفر ما با آسمان میرسید و دشمن را تعقیب میکردیم: ندهای یا الله! یا علی! یا حسین! سراسر میدان را فرا گرفته بود، اما تراکمه لعنتی، پیروان ملعون ابوبکر و عمر و عثمان بالاخره اکثریت اردوی ظفر نمون شاهنشاهی را داغان ساخته عده کثیری را باسارت برده بودند، لنت خدا بر تمام ملاعنه تراکمه باد!

مجموع تعداد گروه جنگاور ما تقریباً بیش از پنجاه نفر بود، تسلیحات این عده خیلی بد نبود، زیرا سی قبضه تفنگ سالم هنوز در دست داشتیم، اما مال من از کلر افتاده بود، مع هذا سر نیزه ای بر سرش مفتول پیچ کرده، برای شکار تر کمنان آماده گشته و در پی فرصت مناسبی بودم.

جرأت و جسارت و پیروزی درخشان ما موجب آن گشت که عده کثیری از افراد و سواران پراکنده دسته بدسته دور هم جمع شوند و مثل ما بردشمن حمله کنند. بدین طریق گروههای منظم و معظم جنگاور موضعی و محلی در سرتاسر کوه و دشت بوجود آمد و با تعرضات متقابل عده ای از تر کمنان را اسیر و چند نفر را نیز بهلاکت رسانیدیم.

در این موقع ناگهان باز سواران چابک تر کمن در سرتاسر جبهه پدیدار شدند، ولی در نتیجه مقاومت و حمله متقابل با از خط آتش ناپدید گشتند و یک باتری توپ را نیز جای گذاشتند که بدست ما افتاد. ولی چون

کلیه توپچیان ما از بین رفته یعنی اسیر و مفقود الاثر شده بودند، و کس دیگری که بتواند آنرا بکار بیاورد در میان ما وجود نداشت، لذا ناچار و ناگزیر این اسلحه مهم را در چاله عمیقی انداختیم که مبادا دوباره بدست دشمن بیفتد.

پس از اینکه اندکی جبهه جنگ آرامش یافت معلوم شد که تعداد کل افراد نیروی جنگی ما از سواره و پیاده مجموعاً هفتصد یا هشتصد نفر میباشد، و این درست عشر نفرات اعزامی از مشهد بود، زیرا در آن موقع شماره کل قوای مأمور جنگ بیش از هفت و یا هشت هزار نفر بود. خلاصه پس از یکمرتبه مشاوره و مصلحت تصمیم گرفتیم؛ برای محافظت بقیه السیف اردو و مصون ماندن از شیخون تر کمنان، یک محل محفوظ و مناسبی در کوهستان پیدا کنیم و در آنجا موضع بگیریم. همه ما غرق شادی و نشاءه پیروزی بودیم.

با کمال افتخار و مردانه راه میرفتیم و گردن خود را دلیرانه بالا میکشیدیم، و بطور کلی از وضع حاضر خیلی راضی بودیم، زیرا نه اسیر گشته بودیم و نه مفقود الاثر، مضافاً بر اینکه ضربات سهمگینی هم بدشمن وارد آورده، آنرا بطور موقت از جبهه جنگ بیرون رانده بودیم.

سرپرست گروهان دلاور ما، مردی بود از نژاد کرد که فوق العاده رشید و بلند قامت، جنگاور و شجاع، دلیر و قهرمان بنظر میآمد. او توسن خشمگینش را مدام از اینطرف بآنطرف میراند، از سربازان و جنگاوران دلجویی میکرد، مارا نوید ظفر میداد، خلاصه هر کس این سرپرست دلیر را با چشمان

درشت و آتشین مشاهده میکرد، رگ حمیت عصب ملیتش بجوش آمده حاضر بجانبازی و سربازی میگشت.

یکنفر از سواران دلیر بختیاری نیز در تشجیع اردو نقش بسزائی داشت، او سوار چهارشانه ورشیدی بود که فریادمیزد: رفقا! برادران! شما دلیران دوران ورستم زمان هستید! فرشته پیروزی هم آغوش شماست! فتح و ظفر از آن ما است!

رسته پیاده نظام تحت فرماندهی سرپرست دلیر کرد و سرگروه بان قدیمی من اداره میشد، افراد باشادی و شغف سرود پیروزی میخواندند. در این موقع دلیر کرد ناگهان اعلام خطری کرد و همه را بهوش آورد: بچه‌ها مانان و باروت نداریم! فشنگها تمام میشود و خوراکی ته کشیده است! قحط و غلا سراسر اردو را فرا گرفته بود، چنانکه معلومست ما با هیچ جا ارتباط نداشتیم، سران لشکر و بزرگان کشور که در بستر استراحت غنوده بودند، از وضع رقت بار ما هیچگونه اطلاعی نداشتند و البته نمیخواستند که داشته باشند. ما شروع کردیم بخوردن علف صحرا، البته ابتدا خواستیم از تره های کوهستانی آش درست کنیم ولی در زیر گبار مسلسل باران این امر غیر مقدور بود، لذا همینطور بسیر کردن شکم مشغول گشتیم و اندکی هم علف برای اسبان تخصیص دادیم.

سرپرست کرد دستور داد که در آتش کردن تفنگ خیلی صرفه جویی کنیم و حتی الامکان از شلیک یهوده خودداری نمائیم و همیشه منتظر اشاره وی باشیم. مع هذا بعضی از همقطاران برای شادی بیخودی تیر خالی

میکردند. مجموع فننگهای ما بیش از سیصد قبضه نبود، طبق اطلاعات مسلم فرماندهان لشکر انبار مهمات و تسلیحات اردو را تبدیل بطلا کرده بودند، لذا عده کثیری مثل من، از فننگهای کار افتاده کشته شدگان استفاده میکردند و سر نیزه هارا برای دریدن شکم ترا کمه ملعون آماده و حاضر ساخته بودند.

در این موقع یکی از سربازان دریك نقطه بالنسبه نزدیکی محل مناسبی برای آسایش، حفاظت و حراست اردو پیدا کرد. اینجا يك بتكده متروك و قدیمی بت پرستان بودائی بود که در آن موقع خیلی بدرد ما خورد، زیرا يك محل خوب و مأمن وسیعی بود که اردو را از شیخون دشمن و رگبار بران حفظ میکرد.

در سپیده صبح دم سر و کله سواران ترکمن باز پیدا شد، ولی چون با آتش شدید ما مواجه گشتند، از اسب پیاده شده مثل خزندگان وحشی سینه کش بجلو آمدند و یواش یواش مثل مورچه از سنگ و صخره بالا میرفتند.

قوای ما بر هبری سرپرست دلاور کرد و قهرمان بختیاری باجوش و خروش عظیمی بمقابله ترکمنها شتافته جنگ تن بتن شدیدی بین فریقین در گرفت که باز منجر به پیروزی ما و فرار ترا کمه گردید. ولی بدبختانه هم دلیر کرد و هم دلاور بختیاری از دست رفته بودند، آنها کشته شده بودند! بازوی چپ من نیز با سر نیزه دشمن سوراخ شده بود ولی شکر خدا را که جراحت چندان شدید و خطرناک نبود.

یکساعت بعد بازسر و کله تراکمه از گوشه و کنار پدیدار شد، جنگجویان ملعون این دفعه با جرأت و شدت بیشتری بطرف مатаخت آوردند و علت این امر روشن بود. توضیح آنکه تراکمه بخوبی دریافته بودند، که دیگر از طرف ما تفنگ شلیک نمیشود و بتدریج اصلا تیری آتش نمیگردد و بدینطریق البته برایشان مسلم شده بود که فشنگ ما تمام شده است.

از طرف دیگر در چهار دیواری محصور بتکده چیزی برای خوردن پیدا نمیشد، در صورتیکه در صحرا اقلا باتره و علف شکمی از عزا در میآوردیم. خلاصه فقدان فشنگ و باروت، و نبودن توشه و آذوقه ما را بوضع زقت باری دچار ساخته بود. شجاعت شیران در صورت فقدان پنجه های درنده و نرسیدن قوت لایموت مبدل بیاس و حرمان شدید میشود! مع هذا هنگامیکه تراکمه بطرف ما هجوم آوردند، جنگاوران دلاور و همقطاران نهمتن ما، بانعره هولناکی بطرف مهاجمین حمله ور شدند و عده کثیری از آنان را بـخـاـک هلاکت نشانـدند، ولی افسوس که سرگروه بان شجاع و دلیر و دوست من که پس از کشته شدن سرپرست کرد و دلاور بختیاری نیروی ما را رهبری میکرد، در جنگ سرنیزه بدست تراکمه لعنتی کشته شد!

گر سـنـگـی و تشنگی، سردی هوا و سرمای شدید ما را زار و تزار و کاملاً نحیف و لاغر ساخته بود: شبها برای اینکه از سرمای سخت مصون بمانیم با آغوش یکدیگر پناه میبردیم و جسم و جان خود را به یکدیگر میفشردیم

و بدین طریق اندکی گرم میشدیم . در نتیجه فقدان غذا و نداشتن خوراك
بیش از شصت نفر از عده ما ، جان سپردند و البته بقیه نیز بتدریج در پی آنها
می شتافتند

صبح فردای آن روز از تر کمنان اثری دیده نمیشد ولی هنگام ظهر
باز سرو کله شان پیدا گشت ، یواش یواش کاملاً جری گشته به تیررس ما آمدند
و در دور و بر بتگده ای که بدست ما مبدل باريك مستحکمی شده بود ،
گشت میزدند . ولی موقعیکه خیلی نزدیک میآمدند ، ما با سر نیزه بخد متشان
میرسیدیم و پنهان را در میآوردیم . اما نفرات مدافع بتگده خود بخود
از بین میرفت : ضعف و مرض ، گرسنگی و تشنگی بیحد و حصر کار همقطاران
شجاع و لایق ما را ساخته بود ، این دلاوران مثل برك خزان زرد و پژمرده
در داخل قلعه میمردند ، البته ستاد جنگ ما که در مشهد مستقر شده بود
از این اوضاع خبری نداشت و بهیچوجه در فکر استخلاص بقیه السیف نیروی
اعزامی خود نبود ، من فکر میکنم سر نوشت رفقای بیچاره ما چنین بوده
است ؟ ! خلاصه حقیقت را خدا میداند ، اما فرماندهان عالیمقام لشکر در
مشهد مقدس رحل اقامت افکنده در انتظار ترفیع درجه و دریافت مدال
و نشان دقیقه شماری میکردند .

خلاصه هنگام غروب آفتاب مواجهه با منظره تقریباً بی سابقه ای
شدیم ، انبوه عظیمی از سواران ترکمن باتفرعن و طمانینه بطرف ما پیش
میآمدند . بلافاصله يك قسمت از آنان مبدل پیاده نظام گشت و سپس چند
نفر سواره به همراهی دوسه نفر پیاده از عده قوا جدا گشته ، بادادن شعار

مخصوص وعلایم میدان جنگ دایر بشروع مذاکره واعلام متار که جلو آمدند .

چند نفر از همقطاران ما داوطلب شدند که بر سر این عده بریزند وباسر نیزه کاهشان را بکنند ، ولی من از اینکار ممانعت بعمل آوردم و گفتم : رفقای عزیز! نصف عده ما یعنی سیصد نفر در این معبد از گرسنگی بهلاکت رسیده اند و چنانکه میبینید بقیه نیز بتدریج بدیار عدم رهسپار میگردند . ما نه فرمانده داریم ، نه اسلحه وباروت ونه خوراک وپوشاک ، درست است که ما میتوانیم سر آنها را از تنشان جدا سازیم ولی این امر بر خلاف آداب ورسوم پذیرایی از سفرا است ، بزرگان گفته اند : بر رسولان پیام باشد وبس ! ، آنها برای مذاکره آمده اند ، البته ما اختیار مطلق داریم که پیشنهادشان را بپذیریم ویا رد کنیم والخ وغیره ، در این موقع همه سربازان بامن همراه وهمفکر گشتند وچند نفر از ما برای پیشواز تراکمه ملعون از معبد خارج شدیم وبایشان سلام دادیم .

پیرمردی تر کمن که بینی پهن وصورت پهنتری مثل هندوانه داشت باچشمان نازک و تیره وریش کوسه سلام ما را بامهربانی جراب گفت و از ما احوال پرسى نمود والبتہ مانیز جواب مقتضی دادیم وگفتیم انشاء الله که حال شما نیز کاملاً خوب است ، امیدواریم در دنیا وعقبی سعادت کونین نصیب شما بشود !

در اینموقع من از پیرمرد سؤال کردم که چه دستوری برای

ما دارد ؟

پیرمرد ترکمن با تواضع و فروتنی چنین گفت: آقا جان بندگی از مالست و دستور از شما! البته اطلاع دارید که ما پدران بدبخت قوم ترکمن و دهقانان فقیر و زحمتکشی هستیم که مدام دعاگوی سلامت و طول عمر بندگان اعلیٰ حضرت همایون شاهنشاه ممالك محروسه ایران حفظها الله فی الامن والامان میباشیم و بندگی فرمان قضا جریان ایشان افتخار و مباهات میکنیم. سرزمین ما فوق العاده فقیر و کم آب است، محصول مزارع بینهایت اندک و بهیچوجه کفاف زندگی ما را نمیدهد و اگر تجارت برده بداد ما نرسیده بود، بطور حتم مدتهائیش همه ما ازین رفته بودیم، و من فکر میکنم این امر یعنی برده فروشی بهیچکس هیچگونه آسیبی نمیرساند، پس چرا شما میخواستید که ما از اینکار دست بکشیم و در فقر و فلاکت بهلاکت برسیم؟ و چرا بنا بود کردن ما تصمیم گرفته اید؟

من که پیوشاک و تسلیحات ترا که از نزدیک خیره شده بودم، اختلاف فوق العاده فاحشی بین خودمان با آنها مشاهده میکردم. ترکمنها لباسهای تمیز و تازه و محکمی برتن داشتند، تفنگهای آخرین سیستم با تعداد بیشماری فشنگ در دستشان بود، خلاصه وضع رقت بار و اندوهناک ما بازندگی گرم و نرم و آنها از زمین تا آسمان فرق داشت و غرق فکر بودم که علل این اختلاف را دریابم ولی در اینموقع سؤال پیرمرد ترکمن مرا بهوش آورد و من جواب دادم: جناب عالی باید بدانید که ما سر بازان حقیر و بلا اراده ای هستیم، ما را باین جا مأور کرده اند و چنانکه میدانید المأمور معذورا! اینک ما فقط از شما خواهش میکنیم که اجازه بدهید ما بارض

اقدس مراجعت کنیم ! پیرمرد ترکمن که تبسم خفیفی بر لبانش نقش بسته بود، بامهر و محبت چنین گفت :

- آقایان عزیز! شما میدانید که از اینجا تا شهر مشهد چندین صد فرسنگ راه است، بعلاوه چنانکه معلوم است در راهها در هیچ جا غذا و خوراکی گیر شما نخواهد آمد و بدین طریق خیلی ممکن است بین خود و بیجهت در راه تلف شوید. اما من یک پیشنهاد میکنم که شما اگر آنرا بپذیرید، هم برای شما خوب خواهد شد و هم برای ما. توضیح آنکه قوای مسلح شما، بدون آنکه کوچکترین تجاوزی از طرف ما بوقوع پیوندد، بسرزمین مآتاخته وعده کثیری از فرزندان جوان ما را بھاك هلاکت نشانده است، لذا من از شما تقاضا میکنم بهمراهی ما بچادرهای راحت و پر نعمت مایاباید و در آنجا با استراحت مشغول شوید و البته خاطر جمع باشید که ما بهیچوجه شمارا در بازارهای برده فروشی خیوه و بخارا نخواهیم فروخت بلکه در مقابل دریافت غرامت معتناهی بدولت خودتان تسلیم خواهیم کرد .

در اینموقع اطرافیان پیرمرد، با آب و تاب از شیر و خامه و نان کره ای صحبت میکردند و همقطاران ما را بخوردن آنهادعوت مینمودند بطوریکه بمحض خاتمه پیشنهاد پیر ترکمن، همه ما بیچون و چرا تفنگهایمان را بزمین انداخته بدنبال رسولان بسوی چادرهای تراکمه شتاب کردیم .

گروه عظیم اسیران چهارصد نفری ما را عمده قوای تراکمه بسرعت محاصره کرده مثل نگین در میان خود گرفتند ، البته از طرف هیچکس هیچگونه بدرفتاری نسبت ب ما مشاهده نمیشد ، فقط هنگامیکه اسیری

از فرط گرسنگی قادر بر راه رفتن نبود و کمی کند حرکت میکرد فی الفور شلاق سواران تر کمن در بالای سرش بجنبش در می‌آمد. اماراه خیلی دور بود، مامبیاستی درست هشت فرسنگ در میان سنگلاخها و از روی دره و تپه حرکت کنیم و بالاخره بنزدیکی چادرهای ترا که رسیدیم. در این موقع يك پرده شگفت انگیز و فوق العاده اندوهبار پیش چشم ما پدیدار گشت: زنانی که شوهرانشان بدست ما کشته شده بودند، مادرانی که جگر گوشه‌هایشان در میدان جنگ بهلاکت رسیده بودند نالان و گریان، زوزه کشان و ضجه در میان کنان به پیشواز ما آمدند و بمحض اینکه چشمشان بمار افتاد با سبوعیت عجیبی بطرف ما حمله ور گردیدند، بطوریکه اگر ممانعت محافظین و سواران نبود، مارا با دندان و ناخن تکه پاره میکردند. در تمام دنیا، زنان شدید-التأثر و خشمگین و بیرحم هستند ولی زنهای ترا که در این مورد بهیچوجه با همجنسان خود قابل مقایسه نمیباشند! آنها هنگام خشم و غضب در واقع سبع و درنده، مهیب و مخوف میباشند.

اطفال و کودکان نیز شروع کردند بسنگباران کردن اسیران، ولی در اینجانباز اربابان ما، بدادمان رسیدند و آنها را بکنار کشیدند البته بنده دیگر از مردان و زنان تر کمن از ریشخند کردن و متلك گفتن نسبت بمار خودداری نمی نمودند و مافقط هنگامیکه از میان مردم خارج شده در يك میدان وسیع مورد تقسیم واقع شدیم، تنها آنوقت توانستیم از این قبیل مزاحمتها نجات پیدا کنیم.

هر يك از سواران تر کمن، صاحب پنج تاده رأس از اسیران شدند،

ومن باینج نفر دیگر تحت قیادت یکنفر ترکمن جوان قرار گرفتم و در دنبال ارباب بطرف چادروی شتافتم .

ارباب من آدم ناداری نبود ، او صاحب يك خیمه بسیار وسیع و بزرگی بود مفروش بفرشهای رنگارنگ و نمدهای نفیس . دیواره چادر را مثل آلاچیق با شاخ و برگ درختان پوشانیده و محصور ساخته بودند ، یکدست رختخواب بسیار راحت و قیمتی در صدر چادر پهن شده بود ، بخاری بزرگی با گرمای مطبوعی چادر را حرارت میبخشید ، زن ارباب یعنی صاحب دائمی و فرمانفرمای حقیقی من مشغول شیر دادن نوزاد کوچولوی خویش بود و هرگز بمن نگاه نمیگرد حتی سلام مرا نیز جواب نگفت فقط هنگامیکه تنوهرش دستورداد برایش خوراک بیاورد ، از زمین بلند شد و با اشاره گوشه چشم مرا نیز بدنبال خود خواند .

آشپزخانه درطویله تنگ و تاریکی قرار داشت و يك ديك درشت و بزرگی روی اجاق میجوشید ، کدبانو هرچه دستور میداد و اشاره میکرد من بسرعت اجرا میکردم و منظورم این بود که بهرطریقی که باشد عطوفت وی را نسبت بخود جلب نمایم . اما بلافاصله بمحض اینکه یکی از دستورهايش را نفهمیدم با دنگ درشتی چنان بمغزم کوبید که چندین دقیقه بیهوش گشتم و باخود گفتم : گیرعجب پتیاره ای افتاده ام !

زنان ترکمن فوق العاده بدگل و کریه المنظر میباشند ، بطوریکه حتی شیطان نیز ازشر دیدار آنها روگردان است . کدبانوی من ملکه و جاهت ترکمن بشمار میرفت مع هذا دهان وی همچون تنور مخوفی جلوه گر

میشد، چشمان تیز و بسیار کوچکش در صورت درشت و پهنش بسیار غریب مینمود، هیکل هیولا، حرکات و سکنتات وحشیانه‌اش او را همچون غول مخوفی پیش چشم انسان مجسم میساختند. پستانهای درشت و نا-هنجارش همچون دو گلوله درشت نمودار میشدند؛ خلاصه این توصیف ملکه مهر و یان تراکمه است، حالا سیمای ناهنجار و قد و قواره ناظر از دیگران را باسانی میشود پیش چشم مجسم نمود. زنان ترکمن شب و روز همچون قاطری سخت جان کار میکنند و هرگز خسته نمیشوند...

اما قضاوت من در مورد رفتار و کردار کدبانویم صحیح نبود، زیرا با وجود اینکه مرتب مرا کتک میزد معذرتا شکم را خوب سیر مینمود، او یکزن شجاع و شرافتمندی بنظر میآمد، بتدریج روابط حسنه بین بنده و بانو برقرار گشت؛ گاه و بیگاه مرا نوازش کرده مورد تفقد قرار میداد، من نیز از فرصت استفاده کرده کم و بیش وی را فریب میدادم و بسرش کلاه میگذاشتم، البته او هرگز نمیتوانست قلب مرا کشف کند. يك روز هنگامیکه کیفش كوك و دماغش كاملا چاق بود؛ تبسم كنان چنین گفت:

- راستی شماها که خود را متمدن و ما را وحشی میخوانید، بقدر

چهارپایان ما عقل و شعور ندارید!

- کاملاً صحیح است، بانو! خواست خدا چنین بوده است!

- ترکمنها هست و نیست شما را آتش میزنند، غارت میکنند،

دختران و پسران را ربوده در بازارهای خیره و بخارا در معرض خرید و

فروش قرار میدهند ، حتی خود شما را اسیر میکنند مع هذا که حکومت جلیله شما بهیچوجه قادر بجلو گیری از ما نیست !

— کاملاً صحیح است ، بانو ! علت حقیقی این امر آنست که ترا کمه عاقل و هوشیار ولی ماها ، فاقد عقل و شعور میباشیم ! قهقهه خنده و شادی بانوی ترکمن را حد و حصری نبود ، خیلی از خود راضی بنظر میرسید ولی هر گز ملتفت نبود که من کره و خامه اش را ربوده خود مرا چاق و چله میکنم . من همیشه کاملاً متوجه همه ام ، اشخاص مقتدر و نیرومند فاقد عقل و شعور هستند ، مثلاً اروپائیها که فکر میکنند آقای روی زمین هستند و خودشان را ارباب قلمداد مینمایند ، مثل ترکمنها کاملاً در اشتباهند ، زیرا فرنگیان را نیز بسهولت میشود گول زد و فریب داد ، آنها از این حقیقت غافلند که عقل ما وراء ماده است ، چنانکه هر فرد ساده و عامی يك فرنگی پرافاده را بسهولت بدام می اندازد و سرش را بکیسه میکند ، در صورتیکه اروپایی هنوز هم مدعی آقایی و اربابی بر ماهاست ! ؟

معمولاً من همیزم میشکستم ، آب میآوردم ، گوسفندان اربابم را بچرا میبرد و در صورتیکه بیکار بودم ، آزادانه و با فراغ خاطر می فتم بگردش و تفریح و هیچکس کاری بکارم نداشت . چون ترا کمه از ساختن تله موش اطلاعی نداشتند ، لذا من بادرست کردن این حربه برنده علیه موشها ، موفقیت بزرگی نصیبم شد ، بطوریکه از فروش یعنی مبادله تله با کره و خامه شکمی از عزا در میآوردم ، بطوریکه با وجود اسارت ظاهری در معنی برایم خیلی خوش میگذشت . بعلاوه من شروع بساختن ظروف

سفالین نمودم، زیرا تر کمنها از این فن بی اطلاع بودند. دیزی و بشقابهای خوبی برای اربابان درست میکردم و بالنتیجه مورد تفقد و عنایات ایشان میشدم. چون از فن رقص اطلاع بسزایی داشتم، در مجالس عروسی رسماً از من دعوت میکردند و من نیز بارقصهای دلاویز و حرکات سحرآمیز خود موجب خنده و تفریح تراکمه میشدم و خوراکهای خوبی برایم میدادند. در میان تراکمه رسم شایان توجهی وجود دارد که بنظر من خالی از غرابت نیست، توضیح اینکه تر کمنها هنگام ازدواج همیشه در دنبال زنهای مجرب و کار آزموده میگردند و بهیچوجه از دختر و دوشیزه خوششان نمی آید، زیرا آنها میگویند: بانو باید کسی باشد که امتحان لیاقت و خانه داری، پرورش اولاد، نگهداری از گاو و گوسفند را کاملاً بمعرض نمایش گذارده باشد، و الا دوشیزه ای که هنوز در بوتاه آزمایش گذاخته نشده بدرد زندگی نمیخورد. بهمین جهت ارزش يك دختر تر کمن بیش از دو اشرفی نبود، در صورتیکه يك زن آزموده و مجرب تر کمن (مطلقه) بیش از ده اشرفی قیمت داشت. اما واجات و صباحت در میان تراکمه يك موضوع موهوم و پوچی است، و با وضعی که قبلاً من از بانوی خودم کرده ام، کیفیت جنس لطیف در میان این قوم کمابیش روشن شده است. اصلاً مغالزه و معاشقه، زیبا پسندی و ظرافت در بین تراکمه فاقد معنی و هر گونه مفهوم مثبت است؛ چنانکه یکبار هنگامیکه بانوی من در سر حال بود، داستان مغالزه و معاشقه مجنون را بالیلی برایش حکایت کردم و در این ضمن محبوب دلارام خود من، لیلی نیز بیاد افتاد بطوریکه فوق العاده محزون

و متأثر شدم، اما زن ترکمن باخشم و غضب قطعه هیزم درشتی را از زمین قاپیده بر سرم کوفت و گفت: این لایطایلات جفنگ چيست، این قصه پر غصه بچه درد میخورد، پدر سوخته!...

بانوی من از زنان مجرب و کار آزموده ترکمن بشمار میرفت و او اینک باشوهر دودی خود بسر میبرد و برایش دو بچه زائیده با کمال مراقبت آنها را پرورش میداد، قبلانیز برای شوهر اولیش سه فرزند آورده بود و در خانه داری و پرورش اغنام و احشام شهرت بسزائی داشت، بطوریکه من بنده نیز طوق رقیت ویرا با کمال افتخار و مباحات در گردن خود حمل میکردم و بداشتن چنان کدبانوئی میان اسیران دیگر سرافراز بودم.

در حدود سه ماه بود که در اسارت تراکمه بسر میبردیم و یواش یواش با سرنوشت جدید خویش سازش حاصل میکردم (و چنانکه گفته ام خیلی هم ناراحت نبودم و بلکه برایم تا اندازه ای هم خوش میگذشت) که ناگهان یک روز هنگامیکه در چمنزاری مشغول گشت و سیاحت بودم باد و نفر از همقطارانم از فوج قم مصادف گشتم، و آنها به ام اطلاع دادند که بزودی بطرف مشهد عزیمت میکنیم و از اسارت ترکمن خلاص میگردم. من باین حرف همقطارانم هرگز اتماد نداشتم و آنرا جز و شایعاتی میدانستم که گاه و بیگاه بین اسیران ایرانی متداول میشد، ولی قمیها تأکید کردند که این دفعه موضوع حقیقت پیدا کرده است. من از شنیدن این خبر ابتدا چندان دلخوش نبودم، زیرا علی رغم مشقات و ناملایمات ییحد و حصر در میان ترکمنها برایم خوش میگذشت، بعلاوه ما در کشور

خود هرگز قربن راحت و رفاهیت نبوده‌ایم، مع هذا یکنوع بشاشت و مسرت در قلب و روح من پدیدار گشت، آخر ایران میهن گرامی و وطن عزیز من است، این کشور بهترین نقطه روی زمین و پر بهاترین گنجینه ربع مسکون میباشد. دلم از شادی سخت می‌طپید، روحم در پرواز و بسوی ایران اوج گرفته بود، مهر میهن با شیر مادر در خمیره ماسرشته شده است:

مهر تو در دلم و عشق تو در تنم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود!

بدین ترتیب در حالتی که اضطراب و هیجان سراپایم را فرا گرفته بود، وارد چادر اربابم شدم و در اینموقع او از خانه ریش سفید قوم ترکمن مراجعت مینمود و خطاب بمن چنین گفت:

آقا! تو دیگر برده من نیستی، تو آزادی!

من که نمیتوانستم این حرفها را باور کنم، فریاد زدم:

راستی؟

بانوی ترکمن از تعجب من خنده اش گرفت و گفت:

آری بابا، آری بابا، دولت ایران هریک از شما را بچهار اشرفی باز-خریده است، بدین طریق از چهار صد اسیر هزار و شش صد اشرفی عاید ما شده، و اینک شماها همه تان آزادید و تو نیز از امروز در خانه ما میهمان هستی و ما میزبان شما، با کمال عزت و احترام فردا بمیهن خود مراجعت خواهی کرد!

در اینموقع مناظر دل انگیز زاد و بوم اجدادی، چمنزارهای سبز و

و خرم خمسه ، آبشارهای خیال انگیز ، دشت و زمن افسانه آمیزی که
ساعتی دراز بالیلی در دامن آنها معاشقه و مغالزه پرداخته بودم پیش چشمم
مجسم گشت . کبابهای برگه و لذیذ چهارسوق طهران با بقال بزرگ بازار
که انجیرهای مطبوع خود را برایگان و بیدریغ در اختیارم میگذاشت از
پیش چشم گذشت ، پوست گرانهای بیرهائی که در جنگلهای گیلان شکار
میکردم ، غزالها و مرالها ؛ کریم و عبدالله در نظرم باشکوه هرچه تمامتر
جلوه گر میشدند ، من مست و مدهوش شده بودم که ناگهان بانوی میزبان
فریاد زد :

- آقا بابا باز هم مثل اینست که عرق خورده ای؟! بهوش باش اگر باز
مشروب بخوری تنبیهت خواهم کرد! ...

در این موقع آقای تر کمن با خنده زنش را مورد عتاب و خطاب قرار داد
و چنین گفت :

مثل اینست که وظیفه ات را فراموش کرده ای ، تو میزبان هستی و باید
از میهمان پذیرائی کنی ، تو دیگر حق تنبیه و فلان نداری !

در سپیده صبحدم که آفتاب اشعه زرین خود را در دشت و دمن با
فروغ بی نظیری گسترده بود ، من از چادر خارج شده بسوی میدان عمومی
عزیمت کردم ، در این هنگام همه همقطاران و رفقای من نیز شتابان بمیدان
آمدند ، سروروی یکدیگر را غرق بوسه ساختیم و از شادی در پوست
نمی گنجیدیم ، ما آزاد شده بودیم ، از اسارت نجات یافته بمیهن خود مراجعت
میکردیم .

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ، میگویند ماهی تا هنگامیکه توی آب شناور است قدر آنرا نمیداند ولی لحظه‌ایکه از آن محروم گشت و بخشگی افتاد، ارزش آب برایش کما هو حقّه هویدامیشود. غریبشادی از قلوب تمام افراد با آسمان بر میخواست، همه می‌گفتیم: -
ایران عزیز ! کشور گرامی ! روح ما ! جان ما ! مابسوی تو پرواز میکنیم !

اما خوبست که چگونگی استخلاص خود را برای شما شرح دهم:
در طهران اعلیحضرت همایون شاهنشاهی از ناپدید گشتن چندین فوج بزرگ سوار و پیاده و توپخانه در نبرد ترکمن فوق العاده عصبانی گشته بودند، و از اینکه فرماندهان لشکر و امرای ارتش خودشان در شهر مشهد رحل اقامت افکنده سر بازان بدبخت را بی سرپرست در صحرا ول کرده بوده‌اند ، بی اندازه غضبناک و سخت خشمگین شده بودند و با کمال تغییر فرموده بودند که کله تمام فرماندهان بزرگ باید کنده شود!

البته اجرای فرمان همایونی شاید منافی در بر میداشت ، ولی چه سود که باز یک‌عده دیگر از همان قماش جای آنرا می‌گرفتند و مقامات فرماندهی را اشتغال می‌کردند، بعلاوه درد نیاک، نباید همه چیز را اینقدر سخت گرفت، لذا وزیران و وکیلان، اعیان و اشراف در مقام وساطت برآمدند و موضوع را بطرز آبرومندی حل کردند.

توضیح آنکه فرماندهان لشکر و امرای اردو چنانکه معلوم است از فروش خواربار ارتش و باروت اردو مبالغ بسیار هنگفتی برای

روز مبادا ذخیره کرده بودند، لذا فوراً سر کیسه را باز کرده جیب وزراء و وکلا و اعیان و اشراف را پر نمودند، در ثانی از فرماندهان زیر دست خود یعنی سرهنگها و سرگردها که آنهائیز مثل امرای بزرگ در بستر راحت غنوده مارا بصحرا ول کرده بودند، مبالغ شایان توجهی جریمه گرفتند و با این پول مارا از اسارت تر کمن باز خرید کردند و اعلی حضرت همایونی نیز با دریافت هدایای گران بها و تحفه های شاهانه از مقامات مسئول، خشم و غضب خودشان را فرو نشانیدند، بدین طریق این موضوع بغرنج و خطرناک با نهایت متانت و مراعات خاتمه یافت. من و همقطارانم نیز بصوب مشهد مقدس براه افتادیم، اما در حقیقت بنوی آسمان درخشان و میهن بهشت آئین خود مثل مرغانی که از قفس آزاد شده باشند در پرواز بودیم و با سرعت خارق العاده ای حرکت میکردیم.

مزارع سبز و خرم میهن همچون مینوی زمردنشان هوارا معطر و عنبر نشان کرده بود. مرغان غزلخوان در هر شاخساری چهچه زنان مشغول مغازله و معاشقه بودند، آفتاب درخشان با اشعه طلایی سراسر کوهستان را غرق نور ساخته بود، هوا فوق العاده خوب و مساعد بود، شبها آسمان پرستاره و جواهر نشان بی نهایت دل انگیز و خیال آمیز بنظر میرسید، ستاره ها تلالو خاصی داشتند و با حالت مخصوصی بمانچشمك زده آزادیمانرا تبریک میگفتند، خلاصه زمی و زمان مارا نوازش میکرد و تهنیت میگفت، تا بالاخره بحومه شهر مشهد رسیدیم.

گنبد طلایی و کاشیهای زمردین مرقد حضرت رضا علیه آلاف التحیه

والثنا با شکوه و جلال مخصوصی میدرخشید، مناره‌های بلند سر بآسمان کشیده بودند، منازل و عمارات، باترتیب خاص پشت سرهم نمایان بود. در اینموقع ناگهان دو گروهان سرباز با تعدادی افسر و دسته موزیک، مارا احاطه کرده دستور توقف دادند. البته مانیز بیچون و چرا ایست کردیم. قاضی عسکر باطمأنینه خاصی قدم جلو گذاشت و درحالتیکه عده کثیری افسر دور و برش را احاطه کرده بودند، شروع بدعا و مرعظه کرد و چنین گفت:

سپاس و ستایش مر خدا یرا که یونس علیه السلام را از شکم ماهی نجات داد و عطوفت لایزال خویش را شامل شما بندگان گنهکار کرده، از چنگال تراکمه نجات بخشید! ماهمه فریاد کشیدیم آمین!

پس از پایان مراسم دعا، قاضی عسکر خطاب بما چنین گفت:

فرزندان عزیز من، برای اینکه چیزی در اینموقع عاید شما سر بازان جانباز و نصیب افسران میهن پرست شود، خوبست موافقت کنید مقداری غل و زنجیر بگردنتان بیاویزند و برای تحریک قلوب و تأثر زایسرین مزار حضرت رضا علیه السلام و دیگر متممکنین مشهد شما را در شارع عام در معرض نمایش بگذارند و بدین ترتیب کار و بارتان با موفقیت کاملی خاتمه پیدا کند!

ما همگی با کمال رضا و تسلیم بدعوت جناب آخوند جواب مثبت دادیم، در اینموقع افسران مقداری غل و زنجیر بگردن ما نهادند، و دستبند های آهنین بدستهایمان زدند بدین ترتیب باشکوه و جلال تمام عازم مشهد

گشتیم ! ؟

با وجود سنگینی زنجیرهای آهن ما چندان ناراضی نبودیم زیرا یکی دو ساعت بیشتر راه نداشتیم هنگامیکه ما وارد شهر شدیم، تمام زیرین که از اطراف و اکناف جهان برای زیارت حضرت ثامن الائمه بمشهد مقدس آمده بودند، برای تماشای ما بریکدیگر سبقت می جستند و چیزی در کفمان می نهادند، زنهای و بچه ها، کسبه و اصناف همه و همه برای دیدن ما شتاب میکردند. و هر يك بغرا خور خویش چیزی برایمان میدادند. تا اینکه فرماندهان ما را بدسته های ده نفری و بیست نفری تقسیم کرده هر دسته را در جلو یکی از مساجد و یاد مقابل یکی از میادین بمعرض تماشا گذاشتند، و این امر ساعتها طول کشید. هنگام عصر که ما فکر میکردیم تراژدی پایان یافته و اینک خلاص خواهیم شد، دیدیم کاملاً اشتباه میکنیم و من میخود خودم را همان ملا سلیمان پسر عموی عزیزم کرده ام. نزدیک بغروب آفتاب باز همه ما را در یکجا جمع کردند و یکی از افسران ارشد نطق غرائی بمضمون زیر برایمان ایراد نمود:

— فرزندان من! شما باید مطلع باشید و بدانید که همه تان در سایه توجهات بی پایان و کرامت شایان عمو جان عزیزم سپید علیخان از یوغ اسارت تراکمه نجات یافته اید، و برای هر يك از شما مبلغ چهار اشرفی بریش سفیدان تر کمن پول داده است و اینک البته بر شما است که قرض خود را نسبت به عموی عزیزم هر چه زودتر ادا نمایید، زیرا او است که شمارا باز خریده است، او است که شمارا نجات داده است، پس باید با صبر و حوصله

تمام چند هفته در مشهد مقدس و سپس در طهران، کرمانشاه، اصفهان و شیراز و دیگر نقاط ممالک معروضه ایران با وضعی رقت بار خود را بنمایش بگذارید و از مردم پول جمع کنید تا دیون خود را بحضرت سپهبد پرداخت نموده سپس آزاد شوید، البته فقط پس از پرداخت شش اشرفی قرض خود را مستهلك خواهید ساخت !

من و همقطارانم که هزاران مصیبت کشیده، متاعب و صایب بيشماري را طی جنگ و در دوره اسارت تحمل نموده بودیم، دیگر نتوانستیم فرمایشات این افسر ارشد را تحمل کنیم، لذا بشدت تمام عصبانی شدیم و حتی مبالغی فحش و ناسزا بحضور مبارك ایشان و حتی عموی عالی مقامشان نثار کردیم و گفتیم :

که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی !
در این موقع بامختصر اشاره جناب افسر ارشد ما مورین انتظامی با سر نیزه و قنداق چنان گوشمالی بما پدر سوخته‌ها دادند که طعم آن هنوز هم در دماغ من همچنان باقیست. پهلوی چپ من در نتیجه يك ضربت سخت تفنگ بشکست، پيشانی و سرم بر از زخمهای سر نیزه و تفنگ گشت، خلاصه چنان پدری از مادر آوردند که تا قیامت و حتی در صحرای محشر هم آنرا فراموش نخواهیم کرد .

درست دو هفته در میادین و شوارع مشهد گدایی کردیم، داستان بدبختی و فلاکت خود را در حالتیکه های های میگریستم، برای تحريك قلوب و تأثر تماشاچیان شرح میدادیم، بی سرپرست ماندن زن و بچه‌ها.

یمانرا برایشان تشریح می‌کردیم و می‌گفتم که عنقریب از گرسنگی خواهند مرد، ملا سلیمان برای بازدیدن آمد، حتی یکتومان بنام لیلی نثارم نمود، و پس از يك گریه مفصل مرخص شد، زنهایش از دیگر طبقات مردم در دور و بر ما جمع میشدند، ماداستان اسارت خود را با شاخ و برگ فراوان برای آنها شرح میدادیم و دریافت صدقه می‌کردیم.

در میان همقطاران من از پیر هفتاد ساله تا پسران پانزده ساله وجود داشتند و معمولاً همیشه زنان در کنار سربازان جوان جمع میشدند، حتی یکی از میان ما که فوق العاده قشنگ و خوشگل بود با فاصله چند روز چند اشرفی گیر آورده خود را از زنجیرهای جناب افسر ارشد نجات بخشید و آزاد شد. ولی اکثریت که مثل من بیکس و بدگل، و یازشت و زمخت بودیم همچنان زیر زنجیر مانده مشغول گدائی بودیم.

اصولاً سرباز یعنی کسی که در دنیا در مانده ترین فرد بشر است، زیرا کسی که پول، آدم و یا وسیله داشته باشد هیچوقت سرباز نمیشود، و معمولاً همیشه مأمورین دولت اشخاص نادار و ناچار، بیکس و مضطرب را بخدمت سربازی جلب مینمایند و البته این اشخاص مادام الحیات باید در خدمت نظام بوده و برای همیشه سرباز باشند.

خلاصه بعد از پانزده روز از مشهد زیر غل و زنجیر عازم طهران شدیم، مسافرین راه و دهقانان از مشاهده ما تعجب می‌کردند و در مقابل استغاثه و استرحام بی‌حد و حصر ما چیزی بر ایمان میدادند.

بالاخره بعد از يك راه پیمائی طاقت فرسا بپایتخت وارد شدیم و در

دروازه دولت مارا همچنان در معرض نمایش گذاشتند.

مذهب اسلام بر حسب اصول مقدس و تعلیمات عالیه خود مسلمانان را همیشه با احسان و کرامت موظف کرده است. فرمایش شارع مقدس بصراحت اشعار میدارد :

الاغنیاء و کلامی والفقراء عیالی !

ما نیز از خوان بیدریغ خیرات و مبرات برادران مسلمان پایتخت- نشین بیحد و حصر استفاده کردیم ، بطوریکه چند تومان طلا و مبالغی صاحبقران دربند تنبان خود مخفی کرده بودم و البته این پولی بود که از مامورین حضرت سپهبد توانسته بودم کش برویم و برای خودم اختصاص دهم و گرنه هر روز عصر آنچه را که جمع آوری میکردیم فرماندهان قسمت ازدستمان میگرفتند و بحساب مخصوص قرضه محسوب میداشتند. البته بعضیها بیشتر از من پول داشتند، در صورتیکه عده ای فوق العاده بیچاره و هیچ ندار بودند مثلاً یک سرباز پیر توپخانه که بیش از هفتاد سالش بود، هیچ چیزی گیرش نمیآمد و علت این امر را در گذشته شرح داده ام .

خلاصه هر روز صبح عده کثیری از زنان با چادرهای حریر و الوان در جلو ماصف میکشیدند و پرده های رنگینی بوجود میآوردند؛ من نیز داستان بدبختی خود را برایشان چنین شرح میدادم: ای مسلمانان، زن و بچه هایم از گرسنگی دارند میمیرند، من کفیل پدرم و مادر مسکین خود هستم؛ خواهرم نیز در خانه من است؛ من متکفل خرج دوازده نفر میباشم ! به ام رحم کنید !

بعضی اوقات سرودی را که راجع ببدبختی خود ساخته بودیم ، دستجمعی با آهنگ یکنواخت و جالب میخواندیم و صدقات فراوانی گیر میآوردیم ، خلاصه وضع بدینمنوال برقرار و بدبختی من تقریباً تحمل ناپذیر میگشت ، ولی چاره ای نبود ، شش اشرفی میبایستی جمع و تحویل حضرت سپید شود تا بتوانیم آزاد شویم ، ولی ناگهان معجزه ای بوقوع پیوست که موجب نجات من گشت !

توضیح اینکه يك روز هنگامیکه بنابعدات معمول مشغول شرح بدبختی و فلاکت خود و خانواده ام بودم ، یکی از زنان چادر بسر قدم جلو گذاشت و گفت : آقا ! ...

این صدا کاملاً بگوش من آشنا بود ، اما خوب نتوانستم تشخیص بدهم که کیست . ولی هنگامیکه زن چادر بسر دوباره مرا خطاب کرد : آقایك ! من کاملاً او را شناختم : این بانو لیلی بود ! ...

دیگر من نتوانستم خودداری نمایم و گفتم . بلی لیلی ! ... لیلی چشمان پر عطوفت و سحر آمیز خود را بروی من دوخته چنین گفت : امروز آزاد خواهی شد ! و بلافاصله رفت .

نزدیک غروب آفتاب بود که دیدم عموزاده ام عبدالله با پوشاك آبرومند و وضع خیلی موقری به همراهی يك افسر ارشد بملاقات من آمد و طبق دستور افسر همراه وی ، مرا از غل و زنجیر رها ساخته ، دستبندم را باز کردند و آزاد نمودند ! ...

چنانکه میدانید مسرت مرا در اینموقع حدی نبود ، از شادی و

بشاشت در پوست نمی گنجیدم. عبدالله سرو صورت مرا غرق بوسه ساخت و مرا بگرمی نوازش نمود، من نیز داستان سلیمان و نیل بمقام آخوندی و معمّم شدنش را برای وی حکایت کردم و صحبت کنان بطرف منزل وی رهسپار گشتیم. در میان راه از سر گذشت کریم جو یا شدم، عبدالله با کمی تأثر و اظهار تأسف چنین گفت :

- کریم چنانکه میدانی خیلی چای سرد میخورد (در قرن گذشته معمولاً عرق را چای سرد می نامیدند) و چون من هم دیدم که حیوانك كاهلا الكلى و بدبخت میشود ، او را برای خردم بسمت ساربانى استخدام کردم و اینك در راه تبریز و طرابزان مشغول حمل كالاهاى تجارتى من است. من باشادى و تعجب پرسیدم :

- پسر عموى عزیز ! مگر تو صاحب تجارت و بازرگان شده‌ای ؟ کریم گفت : بلى ، و پس از تو چون دیدم کریم گرفتار الكل شده و قادر بداره لیلی نیست، آنها را بمتار كه وادار کردم و اینك خودم بالیلی ازدواج کرده‌ام و بتوسط او از گرفتارى تو اطلاع پیدا کرده برای نجات شتافته‌ام .

من از شنیدن این جمله اخير سخت ناراحت شدم . من همیشه بدبخت و بد عاقبت بوده و هستم ، سرنوشت من همواره تیره و تار و غیر قابل تحمل بوده است ، مع هذا چه میتوان کرد ، باید رضابقضاء داد و از جبین گره گشود !

پس از يك ربع ساعت من و عبدالله در جلو يك عمارت نوساز و فوق-

العاده آبرومندی که متعلق به وی بود، ایستادیم. او مرا باندرون هدایت کرد، پس از يك استحمام خوب و خوردن شام بخواب عمیق و بسیار راحت فرورفتم.

در سپیده صبح لیلی مرا با نوازش خاصی از خواب بیدار کرد، عبدالله برای اداره امور بازرگانی خویش بی بازار رفته بود.

من بمحض مشاهده لیلی نتوانستم از گریه خودداری نمایم، سیل سرشک بر رخسارم جاری گشت و زار زار میگريستم و بلیلی مینگريستم! لیلی بامهر و محبت اشک چشمان مرا پاک نموده چنین گفت:

پسر عموی عزیزم من هر چهار نفر شمارا: ترا، سلیمان، کریم و عبدالله راهمیشه دوست میدارم و دوست خواهم داشت!..

اما چنانکه میدانی کریم با وجود صفات جمیله فاقد سرمایه مادی برای زندگانی بود و چون تو وسایل عروسی برایم فراهم ساختی باتو ازدواج کردم و بعداً خودت سبکسری کرده بامن متار که کردی. اما کریم نیز با وجود داشتن صفات حمیده همیشه گرفتار شرب مدام بود، بهر صورت اینك سرنوشت مرا متعلق بعبدالله ساخته است، او اینك بازرگان بسیار معتبری است و هر گونه آسایش مرا از هر حیث فراهم نموده است. او با اعیان و اشراف رابطه بسیار نزدیکی دارد و برای ترقیات نظامی تو در ارتش میتواند اقدامات شایان توجهی بعمل آورد. تو خوبست که بیا کمال مهربانی از نفوذ قابل استفاده پسر عمویت بهره برداری کنی و زندگی خود را قرین آسایش و رفاهیت نمایی!

پس از چند روز بنا بر توصیه عبدالله مرابدرجه سروانی ترفیع دادند و اینک در فوج خمسه که هنگ مخصوص گارد سلطنتی اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را تشکیل میدهد خدمت میکنم. افراد این فوج علاوه بر محافظت کاخ همایونی در کوی و بازار چنانکه در گذشته شرح داده‌ام، بیاسداری و بنایی، و دیگر شغل‌های مفید مشغول هستند و راحت و آسوده زندگی میکنند.

پس از نایل بدرجه سروانی، من اینک کاملاً خوشبخت و سعادتمند گشته‌ام، خون سربازان، جیره و لباس آنرا با کمال اشتها میخورم و از این حیث هیچگونه دغدغه‌ای بخاطرم راه نمی‌یابد؛ زیرا من نیز بنوبه خود سرباز بوده و بفرماندهان مربوطه تاوان داده‌ام.

در میان افسران ارتش فقط بیایک سروان پنجاه ساله عقد دوستی و مودت بسته‌ام. او یک روز هنگام عصر، وقتی که با هم مشغول خوردن چایی سرد یعنی عرق بودیم، سرگذشت خود را چنین حکایت کرد:

من در فرنگستان تحصیل کرده‌ام، پس از ده سال تحصیل در پاریس و فراغ از تحصیلات نظامی در دانشگاه معروف سن سیر بمقام افسری نایل گشته بمیهن خود مراجعت کردم. اما پس از معاودت بوطن بابت بختی عزیمتی مواجه شدم. زیرا خواستم مثل اروپائیان نظام و انضباطی در میان سربازان برقرار کنم و زندگی نظامیان را تأمین و قرین رفاهیت نمایم. اما این امر موجب تحریک خشم و غضب سپهبدهایی که آتش کردن تفنگ را هم بلد نیستند، گردید و حتی مرا شلاق زدند و چنانکه میدانی این امر در نظام

اروپایی سلب شرافت و در حکم مرگ است!

— من گفتم خدا پدر فرنگیان در آتش ابد بسوزاناد!

— بلی بلی، آنها مرا اینطور بدبخت کرده اند، اینک همه بمن بدبین

هستند، همه سوءظن دارند، همه بمن کینه میورزند، و فکر میکنم هیچوقت

از درجهٔ سروانی بیالاتر ترقی نخواهم کرد. این جنگ تر کمن که اینهمه

هزینه های هنگفت خرج آن شده و به بی آبرویی و فضیحت عظیمی منجر

گشته است، چیز خیلی بی اهمیتی است، اگر با طرحهای تنظیمی من

موافقت کرده بهام اختیار تام بدهند، در مدت سه ماه تمام دزدان و

غارتهگران را بجای خودشان می نشانم اما، اما افسوس که

در اینموقع افسر فارغ التحصیل سن سیرگیلاسی عرق خود را

بسرکشید.

ولی من فکر میکنم در سایه نفوذ عموزاده ام عبدالله، سال دیگر سرهنک

نباشم حتماً که سرگرد خواهم بود انشاءالله.

پیر مغان

دانشمند مجلس با اجازه عبدالله خان از مشاهیر خوانین ایران با استناد بقول رضایک کرمانشاهی که صحت روایتش مورد تأیید و تصدیق تمام اعیان مملکت است، این حکایت شگفت انگیز را آغاز نمود:

چند سال پیش در شهر دامغان جوانی میزیست میرزا قاسم نام که با زن زیبای خود در گوشه انزوا و عزلت زندگی میکرد. میرزا قاسم از خوردن هر گونه مسکرات و مشروب الکلی پرهیز مینمود و در گوشه انزوا می‌غنود و بطور کلی میخواست عمر خود را بیسروصدا پایان آورد، ولی اختیار در دست خود انسان که نیست بلکه همه چیز بسته بتقدیر الهی و مشیت خداوندی است، چنانکه برای میرزا قاسم سر نوشتی پیش آمد که در تمام کشورهای اسلامی مشهور گشت. میرزا قاسم طالب هیچگونه تجمل و عیش و عشرت نبود، بطوریکه زندگی خود را با درآمد و قطعه ده آباد و مبلغ پولی که بیازرگانان قابل اعتماد سپرده بود بخوبی اداره میکرد. با وجود اینکه برایش مشاغل و پستهای بسیار مهمی پیشنهاد میشد از استخدام دولت بیزار بود و از احراز مقامات سیاسی و تشخصات اجتماعی پرهیز داشت.

میرزا قاسم که بدین طریق امتناع خود را از قبول پست نخست وزیری بشبوت رسانیده بود، اندک اندک باندیشه های علمی پرداخت. او پس از تحصیل علوم مقدماتی در دامغان برای اطلاع از علوم معقول و فلسفه و منطق بکاشان شتافته

در آنجا از اساتید و دانشمندان کسب علم و فضل کرده بود. از فقه و اصول و شرایع اسلامی اطلاعی کامل داشت، عقاید و نظریات گوناگون ملل و نحل را در دفتر خود یادداشت کرده و برای آنها احترام شایانی قائل بود. میرزا قاسم میخواست در یکی از موضوعهای بغرنج و لاینحل مذهبی یعنی امام دوازدهم بررسی کند و غرور و خوض نماید که ناگهان سرنوشت او را از این مرحله بدور انداخت یعنی تصادفاً بایک نفر که در روح و جسمش نفوذ فوق العاده ای نمود ملاقات کرد و سرپای زندگی خود را دگرگون ساخت.

یکی از عصرهای ماه مبارك رمضان بود. متأسفانه باید بگویم که مؤمنین در این ماه خیلی کم در پی زهد و تقوای واقعی میروند، بلکه غالباً به تزویر و تظاهر پرداخته در گوشه و کنار شکم خود را از لذایذ و نعمات سیر میکنند ولی در ظاهر، بخصوص هنگام عصر چشم خود را با آفتاب دوخته و در انتظار غروب می نشینند و میگویند: خدایا کی موقع افطار خواهد بود؟! باید خدا و پیغمبر را سپاس گزارد که اقلاً آ نار تقدس و تقوی و لو ظاهری هم باشد هنوز در اغلب شهرهای ایران برقرار و پایدار است.

خلاصه یکی از عصرهای همین ماه رمضان بود که میرزا قاسم بایک عده دوازده نفری از دوستان خود در دم دروازه شهر دامغان، کنار سکوی دکه خربزه فروشی رو بمغرب ششسته منتظر افول آفتاب بودند، و اغلبشان قلیان نارگیله را با گلاب چاق کرده دم دست داشتند تا بمحض اینکه قرص تابناک خورشید پنهان شود، قلقلی راه بیاندازند.

یکی از حضار، غلامعلیخان سالخورده مشتوک نارگیله را دم دهان گرفته بافتاب دادمیزد: زود باش، غروب کن! پدرسگ تو پدرمارا در آوردی! با این روزهای بلند و گرمای سوزان مارا خیلی اذیت میکنی، خداوند پدرت را بسوزاند! یکی دیگر از حاضرین موسوم به علیقلیخان که شغلش تجارت ماهوت بود، داد و فریادی راه انداخته و میگفت: ای خدا!، یا حسین! ببادیگر آفتاب غروب کرده است، شب راهم که روزه نخواهیم گرفت! ولی این تلقین و دغدغه علیقلیخان بهیچوجه در حضار تأثیر نداشت زیرا هنوز شفق غروب هویدا بود.

اما میرزا قاسم ساکت و صامت در گوشه مجلس نشسته، با کمال آرامش و راحت خاطر منتظر شلیک توپ افطار بود که در همه حال رسماً پایان روزه را اعلام میداشت. بعد از شنیدن صدای توپ میرزا قاسم دو تخم- مرغ عسلی را که در پیشش بود شکسته بسر کشید، غوغای شادی و هیاهوی روح نوازی محیط دروازه را فرا گرفت. قلقل قلیانها، صدای استکانها، قهقهه خنده و شادی گوش را نوازش میکرد. خربزه‌ها را پاره کرده، قاچ قاچ جلو حضار میگذاشتند، استکانهای چایی پی در پی پरो خالی میشدند.

در این موقع ناگهان يك درویش پیر، لاغر اندام و کشیده قامت، سیه فام و سوخته صورت، بایک شلوار سفید و ساده، و گیسوان انبوه و جنگلی در گردن، چشمان آتشین و نافذ زیر ابروان انبوه و پر پشت، خلاصه بایک هیكل ناهموار و مهیب جلو میرزا قاسم سبز شد. منتشای مسین درویش بانقش و نگار مارپیچی بردوشش آویخته بود، کشکول فوق العاده نفیسی نیز که

نشان تعلق بجمعیّت نیکوکاران بود در بازوی چپش حمل میشد. قیافه درویش باندازه‌ای هولناک و غیرعادی بود که میرزا قاسم در مقابل نگاههای خیره و نافذ وی سخت پریشان شد بطوریکه در جواب سلام وی زبانش اندکی لکنت پیدا کرد. ولی لحن درویش بقدری ملایم و مهربان بود که بالاخره جوان را سر حال آورد.

درویش بایمانی شیوا و زبانی گیرا میرزا قاسم را مخاطب قرار داده چنین گفت :

بنده حقیر و فقیر، خادم خدا و خلق که اینک از مسافت بسیار دوری بشهر شما وارد شده‌ام، استدعا میکنم اجازه فرمائید شب را در گوشه حیاط و یا در کنار باغچه حضرتعالی بصبح آورم، البته این عمل خیر شما موجب سپاسگزاری مایندگان خواهد بود!

میرزا قاسم با کمال فروتنی، بلی چشم گفته، پذیرایی از تازه وارد را مایه مباهات و فخر خود دانست. بدین طریق درویش دست خود را بعلامت رضایت دم‌پیشانی برده بهمراهی میزبانش براه افتاد. پس از چند دقیقه دو-همراه بی‌بازار محله رسیدند، چراغهای پر نوری دکه‌های خواربار فروشی را روشن کرده بود. یواش یواش دکانها بسته میشد، سگها در گوشه و کنار اجتماع کرده مشغول جویدن استخوان بودند، نگهبانان بازار با پیرزنهائی که لباسشانرا در لب جوی آب شسته و خشک کرده بودند صحبت میکردند، بالاخره بعد از يك ربع ساعت مهمان و میزبان بمنزل رسیدند.

میرزا قاسم سه ضربه بدر کوفت ، بعد از اینکه در باز شد درویش را مقدم بر خود وارد منزل نمود . حوض آب بسیار زیبایی ، مزین بکاشیهای بسیار قشنگی که از خود کاشان آورده بودند در میان باغچه قرار داشت و فواره آب بسیار بلندی حوض را البریز می نمود .

انواع واقسام ریاحین ، گلهای خوشبو و خوش عطر فضای منزل را رشک بهشت برین ساخته بود . میرزا قاسم درویش را باطاق پذیرایی هدایت نمود . این سالن باشکوه باقالیهای بی نظیر کرمان ، ظروف نایاب چینی ، اقمشه گرانهای هند آراسته شده بود ، دیوارها را با آب طلا و نقره قلمکاری بسیار نفیسی نموده بودند ، يك مخده مخملی بزرگی نیز در جلو پنجره که ناظر بر حیاط و حوض آب بود قرار داشت و میرزا قاسم از درویش تقاضا کرد که روی همان مخده جلوس فرماید .

درویش شمه ای از نادانی و ناتوانی خود بیان نموده چنین گفت : که ماها از آداب معاشرت با بزرگان بی بهره ایم لذا استدعا میکنم هر گونه نقص و کسری در حرکات و سکنات من مشاهده فرمائید بذیل عفو و کرم پیوشانید ، خلاصه بنده در مقابل عطوفت و بنده نوازی شما مطلقاً عاجزم .

میرزا قاسم ابداً متوجه گفتار درویش نبود ، بلکه مبهوت و خیره به چشمان آتشین درویش مینگریست و با خود میگفت : این مرد ، مثل اینست که خارق العاده است ، قدرت نافذه عجیب و غریب و توانایی شگفت انگیزی دارد ، او برای فرماندهی آفریده شده ، او انسان غیر عادی است ! در

اینموقع خادم سیاه سینی چای آورده بدرویش تعارف کرد .
 درویش فقط نیم استکان آب خالی خورده، از خوردن چایی امتناع کرد. آنگاه پیشخدمت قلیان نارگیله حاضر نمود و خدمت میهمان گذاشت، ولی درویش با کمال فروتنی از کشیدن قلیان عذرخواست و علاوه کرد که ماها از صرف هر گونه دخانیات معذوریم ، زیرا انسان را بتدریج مسموم میکند. میرزا قاسم نیز که دوسه پوکی بقلیان زده بود، به خادم سیاه دستور داد آنرا بیرون ببرد و اضافه کرد که : من نیز اهل دخانیات نیستم !
 حالا این درست بود یادروغ خدایمیداند، زیرا او عالم بغیب است نه بنده نویسنده .

آنگاه درویش بادهانی گرم و شیرین، بیانی جاذب و سحر آفرین شروع کرد بصحبت ، که چون میزبان عالمقام مرا بمصاحبت خویش مفتخر فرموده اند اینك اجازه میخوام شمه ای از گزارش زندگی خود را برایشان بازگویم :

من سالیان دراز صدراعظم پادشاه پنجاب بوده ام البته شما با اسم این منطقه بزرگ و زرخیز جهان خوب آشنا هستید . من صاحب حرم بسیار مفصل و مجللی بودم ، دوشیزگان سحرانگیز و دلآویزی که ازاکناف و اطراف جهان برایم آورده بودند حجله های آنرا بوجود خویش آراسته بودند. انواع و اقسام جواهرات، احجار کریمه و سنگهای گرانبهای نایاب خزاین و دفاین شخصی مرا تشکیل میداد. مدام بر مرکب مرادسوار و کامیاب و کامکار بودم. تا اینکه يك روز بفکر افتادم که خود را تربیت کنم، لذا از

علما و دانشمندان و فضلا و فیلسوفان محفلی تشکیل دادم و از بیانات دلنشین ایشان مستفیض میگشتم تا بالاخره فهمیدم که از عمرم آنچه گذشته در حقیقت تلف شده و سرتاسر در بندگی و عبودیت بوده‌ام لذا از خدمت و حلقه بگوشی پادشاه پنجاب استعفا کرده از مال دنیا باین کشکول و شلوار سفیدی که در تنم هست قناعت کردم و بدین طریق برای اولین مرتبه در عمر خود لذت آزادی و طعم گوارای زندگی را چشیدم ، و اینک یقین داشته باش که من خود را حاکم کل کائنات میدانم!

میرزا قاسم با خضوع و خشوع سرفرو آ آورده، چنین گفت:

خداوند حکومت شمارا پایدار بدارد!

درویش بانگاه نافذ و سحرانگیزی بچشمان میزبان نگریست ، بطوریکه این مرد تحصیل کرده و هنرمند در مقابل نظاره غیر عادی میهمان در حقیقت مبهوت و مستأصل گشت. آنگاه ناطق سخنان خویش را چنین دنبال کرد:

فرزند عزیزم، شما معنای بزرگی و مقام را درالبسه فاخر ، کالسکه مجلل، بندگان متعدد و دستگاه پراپت میدانید، ولی این اشتباه است ، اشتباه بزرگی است! اما چون شما میزبان محترم از من بطور غیر عادی تجلیل کرده اید و بدون اینکه مرا بشناسید، احترامات شایسته یک پادشاه را در حق من مبذول داشته اید، لذا من میخواهم شمارا بایک راز مرموز، بایک قدرت شگفت انگیز که تحت تسلط و اختیار من است آشنا کنم . آنچه که برای همگان غیر ممکن و محال میباشد برای من بسهولت میسر و ممکن است.

برسانم و برای تو نشان دهم که بزرگی بالبدنه فاخر، جواهرات گرانبها و
ظواهر ناپایدار نیست، بزرگی با قدرت اراده فوق الطبیعی انسان است و بس!
میرزا قاسم نفس عمیقی کشیده و گفت: افسوس پدر بزرگوار که
این قبیل معجزات درد بشر را دوا نمیکنند، درست است که قدرت اراده
و تسلط بر نفس نشان بزرگی انسانست ولی امروزه آنچه ضروری
بنظر میرسد علم است، علم بمعنای عملی و واقعی که مورد استفاده عموم
واقع شود.

درویش چنین پاسخ داد که انسان، انسانهای بزرگ برای تسلط
بر طبیعت، تسلط بر عوالم مادی بایستی مراحل ریاضت مفصلی طی کنند
تاصفای قلب و بالاخره مقام ملکوتی حاصل نمایند. اما آنچه که بدون
زحمت، باطرح و حل یکرشته فرمولهای علمی، نصیب انسان میشود،
یک چیز خیلی مبتذل و عادی و کاملاً بی ارزش است و هرگز نمیتواند مقام
و عظمت انسان را، انسانی که باید حاکم بر کائنات، طبیعت و مادیات باشد
برساند. دیگر مذاکره در این مباحث بس است!

میرزا قاسم با چشمان تنیفته و پراشتیاق گفت: نه، پدر جان نه!
بفرمایشات خود ادامه دهید. مرا از منبع لایزال قدرت و اراده خود
محروم نفرمائید. من کاملاً درک کردم که تا کنون تمام عمرم بهدر رفته
است و اینک دست من و دامن شما! میخواهم در سایه تعلیمات عالیه
و فوق بشری شما راه نجاتی برای خود پیدا کنم.

درویش که شاگردی لایق و مستمع شایق برای خود پیدا کرده بود،

شروع کرد با آرامش تمام بصحبت کردن و تلقین نظریات و توجیه عقاید خود و اینکه چگونه انسان بایستی درزندگی کامیاب و درستگار شود و چطوری بر طبیعت و مادیات مسلط گردد. میرزا قاسم باطپش قلب و اشتیاق شگفت انگیزی با استاد بزرگ مینگریست، چشمان خود را مدام بدهان درویش دوخته بود، گاهی صورتش سرخ و گاهی رنگش پریده مینمود، کشف اسرار طبیعت، اطلاع بر شگفتیهای عالم خلقت میرزا قاسم را مبهوت و مدهوش کرده بود، بطوریکه با وجود اصرار درویش از هر گونه استراحت و خواب خودداری میکرد تا اینکه آفتاب جهانتاب افق نیلگون را با اشعه زرین روشن کرد و بعد از اینکه درویش اخطار نمود که دیگر جلسه اول درس تمام شده است خود را بکنار کشید و چند لحظه ای با استراحت پرداخت و سپس در روی منحنی مخملی بخواب روت.

میرزا قاسم با اطاعت از دستور استاد، برای استراحت باندرون شتافت. در دهلیز حرم خادم سیاه روی حصیری بخواب رفته بود و شفق لعل گون صبحگاهی شمع دهلیز را از روشنایی بیفروغ بازمی داشت. میرزا قاسم وارد حجله گشت. امینه زیبا بارخسار رعنا بخواب بسیار عمیقی رفته بود و در میان رختخواب حریر و اطلس همچون پریان نمودار میشد. قاسم لحظه ای سر پا ایستاده واله و حیران بزن زیبایش نگریست، آنگاه آهی کشیده در گوشه ای بیارمید. او غرق تخیلات خویش بود و قطعه شمش طلا را که باتیزاب سلطانی آزموده بود، محکم در میان دستهای خود میفشرد. او این شمش را دلیل عملی و مدرك قطعی و مادی قدرت استاد

میدانست. خستگی شب و بیخوابی قاسم جوان را سخت فرسوده کرده بود، او ضمن تخیلات خواب آلود خویش ناگهان مشاهده کرد که شمش طلا به وجود جاننداری مبدل شده و بوضع پرنده‌ای در آمده است، بالنتیجه با وضع آشفته و هولناکی بیدار گشت اما پس از اینکه شمش طلا را در میان دست خود دوباره احساس نمود و بحالت طبیعی و عادی لمس و مشاهده کرد با خاطری فارغ بخواب عمیقی فرو رفت.

بوسه شیرین و گرمی قاسم را از خواب بیدار ساخت. او چشمانش را باز کرده امینه زیبارا در کنار خود یافت. امینه همسر جوانش را با دو بازوی بلورین باغوش کشیده و می‌گفت:

جان من، مگر تو بیماری! چرا امشب نخوابیدی؟
 آه خدایا! او بیمار است! روح من، بتوجه شده است؟ چرا باینده خود
 حرف نمیزنی!

قاسم که اندکی آسوده بود، مشاهده کرد آفتاب خیلی بالا آمده است، در اینموقع رخسار سحرانگیز امینه را ببوسیده و گفت: از تو سپاسگزارم، هیچ چیزم نیست، خدا را شکر که ما را از نعمت صحت و عافیت همیشه بهره‌مند می‌سازد!

امینه نیز اضافه کرد: خدایا شکر! آنوقت از شوهرش پرسید که ماجرای دیشب چه بوده است و بادرویش بچه کاری مشغول بوده است؟ آیا برخلاف عادت، شراب و فلانی خورده است؟

قاسم جواب داد: خدا نکند! من هرگز زبان خود را بشراب نمیزنم.

اما صحبت دیشب همه‌اش راجع با کشفیات درویش هندی و ریاضتها و مسافرتها وی بوده است. راستی امینه مهمان من کجاست من باید زود بخدمتش برسم، این را گفت و پاشد و حرکت کرد.

اما امینه اطلاع داد که در اوایل صبح درویش پاشده، پس از ادای عبادت در کنار حوض آب و انجام ادعیه بخادم سیاه دستور تهیه خوراک برنج مختصری داده و بعد از اینکه لقمه برنج حاضر شده آنرا خورده و بیرون رفته است.

قاسم میبوت و متعجب پرسید: چطور، کی؟ چرا رفته است؟ غیر ممکن است! او هزارها بحث دیگری داشت که میبایستی ضمن آنها مرا باسرار خلقت و رازهای طبیعت آشناساز، غیر ممکن است که او برود!

امینه با نگاهی آمیخته بتعجب جواب داد:

بالاخره رفته است! زن زیبا مات و میبوت بقیافه اندیشناک و شکفت انگیز شوهرش مینگریست و نمیدانست به اش چه شده است.

میرزا قاسم شمش طالارا محکم در دست راست خود نگه داشته شتابان بیازار رفت. آن روز بازار بنظرش کاملاً غیروادی بود، همه عابرین، قهقهه کودکان، داد و فریاد خرده فروشان، هایپوی الاغ سواران که همه در موقع عادی مایه مشغولیت و تفریح وی بود، اینک طاقت فرسا مینمود. سلام دوستان، تعارف آشنایان، مخصوص دعوت نشاط انگیز زنان زیر چادر برایش خیلی ناگوار بود تا بالاخره بزحمت خود را برسته زرگران رسانید و بدکان حاج عبدالرحمن خان، زرگر باشی و دوست قدیمی اش وارد

گشت. پس از سلام و علیک و تعارف و احترام میرزا قاسم شمش طلارا بدست زرگر باشی داد و گفت:

معك شما دقیق و تیزاب سلطانی تان خیلی قوی است، خواهش میکنم این را بیازمائید و بمن نتیجه را بفرمائید.

حاج عبدالرحمن خان زرگر باشی دامغان پس از آزمایش دقیق اعلام داشت که شمش طلای ناب است و اگر میرزا آنرا بفروشد حاضر است در مقابلش هزار تومان تادیه و تقدیم کند.

میرزا قاسم پس از اظهار تشکر جواب داد. نه، این شمش رشته حیات من است، این برهان مشهود و دلیل مادی استاد من است!

خلاصه میرزا قاسم با زرگر باشی خدا حافظی کرده، بطرف نامعلومی، بسمت مجهولی میشتافت. رفت و رفت بالاخره از شهر خارج گشت و وارد قبرستان شده در دامن دیوار بلند و پرسیایه ای بزمین نشست.

او در پی فراغت و تنهایی، انزوا و گوشه نشینی بود تا با خاطری راحت بتفکر پردازد و خود را از قیود ظاهر و قیل و قال عوام و خواص رهاسازد!

در ایران اصولاً آب خیلی کم است و مردم غالباً برای آب آشامیدنی زحمت بسیار میکشند، چاههای عمیقی حفر میکنند که نظر بقندان و سایل فنی، پس از اندک مدتی خشک و بی آب میشود و اهالی معمولاً برای اینکه چاهی را که از حیز ارتفاع افتاده است پیوشانند چند قطعه چوبی دهان چاه گذارده آنرا با خاشاک میپوشانند. این سرپوش در نتیجه مرور زمان و

تأثیر بخارهای چاه پوسیده میشود، بطوریکه اگر مسافری یا عابر غیر آشنایی از روی آن عبور کند، با کمال وحشت و دهشت به تہ چاه عمیق پرتاب میگردد. میرزا قاسم که ناکهانی و بطور غیر مترقب بیک مرحله غیر عادی وارد گشته بود نظیر آن مسافر نا آشنا و مثل این بود که در یکی از چاههای مزبور و یا در یک پرتگاه عمیقی افتاده باشد و بیفایده دست و پا بزند. استاد الهام بخش او از دستش بدر رفته بود و حالا بدون داشتن رهبر و مرشد حیران و سرگردان در صحرای بی انتهای تخیلات فرو مانده بود.

او غرق اندیشه های پنهان و تصورات نامتناهی خویش بود. نظریات استاد بر روح و جان، بر جسم و مغز و قلب و عقلش رسوخ کرده بود. خلاصه میرزا قاسم در پی يك چیز بود: بهر طریقی شده و بهر قیمتی که باشد باید با اراده توانا در دنبال نظریات استاد رفت و راهی را که مرد خارق العاده و صانع معجزات پیموده است طی کرد، تا يك انسان کامل و توانا و يك فرد قوی الاراده شد و بدین طریق بزمین و زمان، بروح و جان، بطبیعت و خلقت مسلط و حکمران گشت! این زندگی که تاکنون او کرده، جز کثافت و بطالت و فروماندن در گل و لای مطامع و لذات چیز دیگری نبوده است. او میخواست دیگر از این منجلا ب رهایی یابد و در آسمانها و ملکوت، با رباب انواع و موجودات مافوق طبیعت قرین و هم نشین گردد. میرزا قاسم دیگر نمیخواست جزو مردگان باشد، او میدانست که دیگر برای همیشه، برای ابد زنده شده است.

میرزا قاسم بایک نشاط غیر عادی از پای دیوار بلند شده بر اه افتاد و با خود گفت:

این شمش طلا چیست؟! این خیلی کوچولو است، این خیلی کم ارزش است، من می‌خواهم مثل استادم يك قدرت آسمانی کسب کنم تا هر وقت هر چه را بخواهم تبدیل بطلا کنم! من باید اکسیر اعظم را بدست آورم، من باید ماده‌المواد حیات و اساس زندگی را بدست آورم. میرزا قاسم پس از ادای این کلمات شمش را بکنار راه انداخته، بجانب خانه روان گشت.

امینه مثل همیشه بانشاط سحرانگیزی باستقبال شوهرش شتافت ولی متأسفانه، میرزا قاسم این بار قیافه دیگری داشت، اوفوق‌العاده سرد و عبوس بود، لب‌ولوچه‌اش آویزان بود.

بیچاره زن جوان مات و مبهوت مانده بود و با نگرانی واضطراب فریاد می‌زد: شوهر عزیز، خدایگان من! قربانت بروم، چه شده است؟ این را گفته گریان و نالان بیای میرزا قاسم افتاد. میرزا قاسم با کمال خونسردی جواب داد که: امینه عزیز، دیگر من می‌روم، من می‌روم! خدا حافظ تو!

امینه با پریشانی فوق‌العاده بدامن شوهرش آویخته نگهش داشت. ولی سعی بی‌هوده‌ای بود. میرزا قاسم شروع کرد بسخن و چنین گفت: امینه سر نوشت من از آسمانها تعیین شده است، من دیگر باتو زندگانی نمیتوانم بکنم. قسمت ازلی من چیز دیگر و کس دیگر بوده است! امینه با اطمینان خاطری که از علاقه آتشین میرزا قاسم بخود داشت با کمال جرأت و جسارت جواب داد: نه، بخت تو، قسمت تو فقط من هستم! غیر از من هیچکس نمیتواند قسمت تو باشد! ولی اینها باز سعی بی‌هوده‌ای بود، زیرا میرزا قاسم گفت: من نه

ترا می‌خواهم و نه خانه و نه این زندگی را! اینهمه را بتو تقدیم می‌کنم من در پی
 گم‌گشته خود می‌روم. امینه هر اسان پرسید: کجا می‌روی؟ گم‌گشته‌ات کیست؟
 میرزا قاسم جواب داد: درویش، استاد و معلم من، که بخراسان و از آنجا به
 افغانستان و بامیان رفته است و اینك من بدنبال وی رهسپار می‌گردم!

امینه گفت: برای چه بدنبال درویش می‌روی؟

میرزا قاسم جواب داد: من اورا لازم دارم او نیز مرا! من حاضر همه
 چیز را بتو توضیح بدهم امینه عزیزم.

- خیلی خوب هر چه هست برایم بگو، ای خدا! تو روح منی، تو
 جان منی، بگو عشق من، حیات من!

میرزا قاسم که در مقابل احساسات بی‌شایبه امینه مات و مبهوت
 مانده بود با حالتی مشوش و قرین اضطراب و آمیخته بترحم و عطوفت
 دست امینه را در کف خود فشرده چنین گفت:

این درویش عالم بهمه چیز است و بجل هر مشکلی در جهان قادر
 می‌باشد! شب گذشته او عملاً بمن ثابت کرد که محیط بر همه چیز و مسلط
 بر کائنات است. او باستثنای يك چیز که برای انجام آن به همکار احتیاج
 دارد، می‌تواند هر سری را مکشوف و هر رمزی را معلوم نماید. او سالها
 دردنبال چنین همراهی جهان را گشته است. او سرتاسر ایران و ترکیه و
 عربستان و مصر را طی کرده، بی‌لاد مغرب یعنی کشورهاییکه بطور کلی
 فرنگستان خوانده میشوند سرزده است ولی جز باشخاص ضعیف النفس و
 کوتاه نظر بر نخورده است. درهمه جا مردم او را با آغوش باز پذیرفته‌اند، از

هنر کیمیاگری او که در واقع صنع معجزات میباشد مطلع گشته اند، وای
 وقتیکه درویش خواسته آنها پارا فراتر گذاشته از عوالم ظاهری صرف نظر
 نمایند، حریفان عقب نشینی کرده اند. با وجود اینها، درویش هرگز
 دلسرد نشده و بمصداق عاقبت جوینده یا بنده است مدام در پی مقصود
 گشته و بدنبال مردقوی الاراده و دانایی در تکاپو بوده است. درویش دیشب
 تمام سرگذشت خود را برای من بیان نموده و در خاتمه گفته بود که برای
 پیدا کردن يك چنین شخص وارسته و آزاده ای عازم بامیان و افغانستان
 و بالاخره ترکستان خواهم شد، تا بلکه بکمک چنین مرد واقعی آخرین
 سرکائنات را نیز حل نماید و راز نهایی طبیعت و خلقت را کشف کند.
 من فکر میکنم این شخص من هستم، من میتوانم از علایق و زندگی بخاطر
 کشف یگانه حقیقتی که هنوز مرموز و مجهول مانده است، صرف نظر
 کم. من باید با درویش هنرمند همراهی نمایم، برای من مسلم شده است
 که فلسفه خلقت من فقط برای انجام چنین وظیفه پرافتخار تاریخی میباشد
 و بس!

جملات اخیر باچنان حرارت و ایمانی ادا شده بود که امینه را خواه
 ناخواه به تسلیم و امید داشت. نیروی حقیقت در بیانات میرزا قاسم باند ازوای
 روشن تجلی داشت که هر شنونده ای را مسلماً قانع میکرد. اما امینه
 بالاخره پس از اندکی تأمل و تفکر با صدای محکم و قاطعی چنین گفت:

— پس من چه خواهم شد؟

— تو! تو! چه می خواهی بهات بگویم؟ من ترا از تمام جهان بیشتر

دوست دارم ، اما این تصمیم را گرفته‌ام ، در دنیا هیچ چیز نمیتواند مانع اجرای آن بشود . يك رقدهٔ مافوق الطبیعه‌ای که غیر قابل مقاومت میباشد مرابدنبال درویش میکشاند ، عظمت این قدرت غیر قابل تصور است !

امینه عزیزم من ناگزیرم که از این قدرت اطاعت کنم !... من بایستی اطاعت کنم ! من ترا پیش پدر و مادرت خواهم گذاشت ... و اگر برگشتم ... آنگاه ... ولی آیامن باز خواهم گشت؟ من چه خواهم شد؟ که میدانم چه بسم من خواهد آمد؟ آیامن میتوانم غیر از این ایده آل مطلوب خود چیز دیگری را دنبال کنم؟ خلاصه اگر برگشتم

— اگر برگشتی باز هم من خواهی بود؟

— کاملاً مطمئن باش عزیزم ، مسلماً من متعلق بتو خواهم بود! میرزا قاسم این جمله اخیراً چنان با حرارت و اشتیاق ادا کرد که معلوم داشت حس جدید و هوس تازه هرگز رشته عشق و الفت با امینه را متزلزل نساخته است . بلی همیشه من متعلق بتو خواهم بود! من فقط ترا دوست میدارم و فقط ترا دوست خواهم داشت ! غیر از تو هیچ کس نمیتواند در دل من جای بگیرد! ولی ... گوش بده! این قول و قرار مشروط بآنست که من باز گردم! در این مرحله‌ای که من میخواهم قدم بگذارم همه چیز تاریک و تقریباً ظلمت است ... ممکن است ... تو حق داری !... اگر بخواهی من حاضرم باتو متارکه کنم و البته تو آهوی زیبا با کس دیگری ازدواج کنی ... و البته بچه‌هایی نیز خواهی داشت !..

در این موقع میرزا قاسم دیگر نتوانست خودداری کند ، سیل سرشک

بر رخسارش دویدن گرفت و ناله‌های جانگداز از گلوی خشک‌ش خارج
گشت !

امینه هنگامیکه مغموم و محزون، مضطرب و پیریشان به آینده
خود مینگریست، ناگهان شعله‌امیدی در دلش روشن گشت و بامسرت و
شادی چنین گفت :

- نه عزیزم! من هرگز حاضر به تار که نیستم، من در انتظار قدم تو
خواهم نشست، یکسال، دو سال، سه سال، ده سال.. تا آخرین لحظه حیات!
اگر در حین سفر خدای نکرده گزندى بتو برسد مسلماً مرگ بسراغ من
نیز خواهد شتافت. من هرگز پیش پدر و مادرم نمیروم و نخواهم رفت من
آنها را می‌شناسم، آنها فکر خواهند کرد که من دیگر بدبخت گشته‌ام و نظر
بغیبت ممتد تو، از من خواهند خواست که بادیگری ازدواج کنم. من میروم
پیش خواهر تو، من با او زندگی میکنم و تا آخرین لحظه حیات در خانه
وی منتظر زیارت تو خواهم بود، البته تو نیز پس از نیل بآرزوی آسمانی
هر چه زودتر مراجعت خواهی کرد.

میرزا قاسم از مشاهده حس وفاداری فوق العاده امینه، کمی از
اضطراب قلبی خود بکاست و با دستمال ابریشمین چشمان اشک آلود خویش را
پاک نموده سرش را به سینه سرشار از مهر و محبت محبوب نهاد .

مدتی سکوت مطلق حکمفرما بود . فقط آه‌های عمیقی که از دل
پرتب و تاب عاشق و معشوق خارج میشد این سکوت شیرین را دهم می-
شکست .

بالاخره امینه گفت : میخواهی کی حرکت کنی ؟
- همین امشب، عزیمت خواهم کرد.

- نه! هرطور هست باید موافقت کنی که امشب را در خانه بمانی و فردا صبح براه بیافتی. اما من فوری میروم بخانه خواهرت و موضوع را با اطلاع وی میرسانم. سپس مرا با اثاثیه خانه با آنجا منتقل میکنی و آنگاه حرکت مینمایی .. اما عزیزم باور کن، هنگامیکه تودور از من خواهی بود، مدام روح من همراه تو، در دوروبر تو، بالای سرتو در پرواز خواهد بود !
امینه پس از ادای جمله اخیر، شروع کرد بگریه کردن ولی چون ملتفت شد که وقت بسرعت برق میکشود، لذا یواشکی از کنار شوهرش بلند شد و برای عزیمت بخانه خواهر شوهرش چاقچور پوشیده چادر شب بسر کرد و رو بند سفیدش را بالای پیشانی بند کرده بسرعت براه افتاد و هنگام حرکت دست قاسم را که با حالت تمنا و اشتیاق بطرفش دراز شده محکم بوسیده از خانه خارج گشت .

امینه هنگامیکه از کوچه های تنگ و کوچک بیگذشت ، دلش سخت در تب و تاب بود، او فکر میکرد که چقدر بدبخت شده است ، یار مهربانش او را ترك میگناید ، او در آتش هجر و فراق خواهد سوخت ، با این خیالات اضطراب آمیز کم مانده بود که فریادی بکشد و مردم را بکمک بخواند، تا اینکه بجلو مسجد محله رسید. او بقسمت زنانه پرده دار مسجد داخل شده چند رکعت نماز خواند . تمام اوراد و ادعیه ای که از مادر بزرگش یاد گرفته بود تکرار کرد ، نوداسم خداوند را مرتب و منظم

با استغانه و استرحام ادا نمود. در قسمت زنانه مسجد یکعهده زنان دیگری نیز بودند که در میان آنان مادری که یگانه فرزند سه ساله اش در حال احتضار بود، با گریه و زاری جلب توجه مینمود. خلاصه امینه با توسل بدستگاه پراپت و با عظمت غیبی کمی قلب مضطرب و مشوش خود را تسلی بخشیده از مسجد خارج گشت.

دم درب مسجد یکعهده از بینوایان و ناتوانان در کنار چشمه آبی که در مقابل مسجد جاری بود نشسته بودند. بانوی جوان مبالغه‌معتنابی بین آنان تقسیم نمود، آنها نیز با جملاتی نظیر: خدا خیرت بدهد! خدا حفظت کند! خداوند کلامت را بر آرد! سپاسگزاری عمیق خود را بدرقه امینه نمودند. امینه نیز در دل خود میگفت: انشاءالله خداوند مرا هر چه زودتر از انتظار نجات خواهد داد!

پس از پیمودن کمی راه، امینه مشاهده کرد که یکعهده سواران شجاع، مرد محترم و موقری را که بر اسب سفیدی سوار است مشایعت میکنند، بانوی جوان برای ثبوت کمال اخلاص و عبودیت خویش بدرگاه خداوندی و جلب عطوفت درگاه احدیت دست تکدی بپیش سواران دراز نمود. مرد محترم و موقر و مشایعت کنندگان خوب متوجه بودند، این بانویی که چادرش فوق العاده گرانبهای اطلسی در سرور و بند سفید ابریشمی بر روی خود دارد هرگز گدا نیست، بلکه برای تعظیم خداوند و تحقیر نفس خود، با کمال خضوع و خشوع این عمل را انجام میدهد. لذا با گذاردن چند سکه نقره در کفّی که از زیر چادر دراز شده بود دعایی چند همراهش نمودند

امینه پس از انجام ادعیه و اوراد و خیر و برکات و آنچه که لازمه از خود گذشته‌گی بود، بخانه خواهر شوهرش وارد گشت.

این خواهر شوهر یک زن ساده و معمولی نبود؛ بنابراین شایسته توصیف و تعریف میباشد. زمرد خانم که در زیبایی و وجاهت آیتی بود در جهان، از حیث سن ده سال بزرگتر از میرزا قاسم بود و نظر بلیاقت و کفایت، هوشیاری و ذکاوتی که داشت جلب احترام برادرش را کرده بود، بطوریکه میرزا قاسم با و بمنزله مادر می‌نگریست و خیلی به‌اش احترام می‌گذاشت، زمرد دارای تصمیمی خلل ناپذیر و اراده‌ای مافوق اراده مردان بود، بطوریکه شوهرش عزیز خان وقتی که فکر میکرد برای مرد عالمقامی چون وی داشتن یک زن تنها در اندرون کافی نیست، بمحض مشاهده آثار قدرت و سلطه و حکومت زمرد که در خانه چون پادشاه مطلق العنانی بر تق و فتق امور و تنظیم و ترتیب کارهای نوکران و خدمتکاران می‌پرداخت و گاه و بیگاه ضربات هولناک سیلی‌هایش گردن کلفت‌ترین نوکران را سر حال می‌آورد، از اندیشه داشتن زن دومی منصرف میگشت و برای تفریح خاطر بگشت و گذار در بازار می‌پرداخت و بدین طریق آینده خود را هرگز بخطر نمی‌انداخت و بمشاجره عظیمی که عاقبتش مجهول بود وارد نمی‌گشت.

زمرد خانم هفت فرزند داشت که بزرگترین آنها، پسر چهارده ساله‌اش بود، وی با وجود اینکه سنش در حدود چهل بود خیلی خیلی جوان مینمود، البته زیبایی و ملاحظت طبیعی او را از آنچه که بود جوان‌تر جلوه گر

میساخت. این کدبانوی پراپت بایک نظم و انتظام بی نظیری گروه فرزندان و سایر افراد خانواده را اداره میکرد، اوفوق العاده خشمگین و بیاندازه عصبانی بود ولی اینقدرت را نیز داشت که بلافاصله بر طبیعت خود مسلط شود بطوریکه مهربان و ملایم خنده‌های شیرین و دلنوازی نماید. او دارای اقتدار یک سلطان مطلق العنان مشرق زمین و واجد خیرات و برکات یک پیغمبر باستانی بود. زمردخانم هنگامیکه کاسه تار را در آغوش میگرفت هنگامه‌ای میکرد بطوریکه شوهرش عزیز خان در مقابل این بانوی چیره دست خیره و مات می ماند، با استماع شهنواز و همایون از دستگاه موسیقی زمردخانم ندای احسنت و آفرین در فضای خانه طنین انداز میگشت.

هنگامیکه امینه وارد اطاق پذیرایی خواهر شوهرش گردید مشاهده سه بخت کفش زنان در کفشکن حکایت از این میکرد که زمرد خانم مشغول پذیرایی از مهمانان خویش است. یکی از مهمانان، بانوی موقر و محترم دامغان، بلبل خانم نام داشت که زن فرماندار بود، دیگری لؤلؤ متعلقه آخوند ملا صادق پیش نماز جماعت شهر دامغان بود، ذوق و سلیقه زن آخوند در تهیه و تدارک انواع و اقسام شیرینیها مشهور آفاق بود. این دو خانم در حقیقت مبادی آداب و نمونه فضل و کمال بودند، هر دو مهمان مثل میزبان فوق العاده قشنگ و زیبا، سحرانگیز و رعنا بودند. صحبت خیلی گرم بود و درباره اطفال و فرزندان، نوکران و خدمتکاران و بالاخره شرکای زندگی زنان یعنی شوهران خویش مذاکره میکردند. البته در این مذاکرات نیز زمردخانم با فصاحت و بلاغت خاص خویش داد سخن میداد

و مهمانان خود را از اطلاعات و معلومات گرانهای خویش محظوظ میساخت ولی اساس صحبت میزبان و میهمانان را غیبت از دیگران تشکیل میداد، غیبت، این نمک زندگی صحبتهای زنانه و اقعاً برای خانمها خیلی خیلی لذت بخش است، البته مردان نیز از این عیب هرگز میرا نیستند. گفته گوها با جذابیت و شیرینی خاصی ادامه داشت و گاه و بیگاه قهقهه پیرین و ممتد بلبل خانم سخنان دوبانوی دیگر را قطع میکرد.

سه خدمتکار خوشپوش که یکی سیاه و دو دیگر بلوچ بودند به بانوان خدمت میکردند. یکی قلیان بسیار زیبای کاشی جواهر نشانی را چاق کرده خدمت بلبل خانم تعارف میکرد، دیگری استکانهای نقره پوش طلا نشان را با چایهای تند و خوش رنگ پر کرده برای لولو خانم در سینی نقره ای تقدیم میداشت. خلاصه صدای خوش آهنک قلیان گاه و بیگاه صحبت شیرین بلبل خانم را قطع میکرد و فضای سانس پذیرایی را بادوده های تیره رنگ و مارپیچ پر میساخت. در این موقع بود که امینه وارد گشت. امینه در آداب دانی، خوش صحبتی، خصوصاً سردادن خنده های شیرین و نمکین معروف بود، حتی «خنده امینه» در سراسر شهر دانهان میان بانوان عالی مقام ضرب المثل شده بود، اما این دفعه امینه با چشمان سرخ و اشکبار داخل مجلس شد و پس از ادای سلام و ایفای احترام بمیهمانان، دست خواهر شوهر خود را بوسیده در کناری نشست، ولی زمرد او را تند و چالاک باغوش کشیده فریاد زد: امینه عزیز، بتوجه شده است؟ چرا چشمانت سرخ گشته مثل اینست که گریه کرده ای؟ خدایا! پناه بر تو از دست این مردان ظالم،

این شوهران بیرحم! ما هم همین الان غیبت شوهران را می‌کردیم! من میدانم همه‌اش تقصیر برادرم هست، همه گناهان بگردن میرزا قاسم می‌باشد و گرنه تو آهوی زیبا، تو غزال رعنای هرگز هیچوقت از اوامر شوهرت سرپیچی نکرده‌ای!

بلبل خانم، بانوی فرماندار جست عجیبی کرده، امینه‌ها را سخت مورد عتاب و خطاب دوستانه قرارداد و چنین گفت: واقعاً سفاکت است که انسان چشمهای خود را فدای این شوهران بیمروت کند، مگر دیوانه‌ای؟ هیچوقت و هرگز به شوهرت چندان وقتی نگذار که مایه نکبت و ادبار تو شود! راستی امینه خانم بگو ببینم، دیروز سر همسایه شما گلنار خانم چه آمده است؟

امینه چشمان اشکبار خود را بادستمال ابریشمین پاك کرده جواب داد من هیچ خبری ندارم!

بلبل خانم شخصاً شروع کرد به حکایت که چگونه شوهر گلنار، آقا-سید حسین بمحض مشاهده يك گوشواره گرانبهائی در گوش زنش که یادش نمی‌آمد که وکی آنرا خریده، گوش بیچاره زن را بیرحمانه پاره کرده است!

چه وحشیگری! چه نکبت و ادبار!

لولو خانم در جواب زن فرماندار چنین گفت: تقصیر بگردن گلنار است، یکزن هنگامیکه باخلاق شوهرش درست آشناییست نباید چنین بی احتیاطی کند.

کلفتها باز چایی آوردند، آب قلیان را عوض کرده خدمت خانها تقدیم داشتند.

زن فرماندار، خطاب به حاضرین چنین گفت: راستی درباره مود صحبت میکردیم، خوبست این مقررله را دنبال نمایم. شماها از این بلوزهای تازه و شیک که از طرف ارامنه تازه بطهران وارد گشته خبری دارید؟ واقعاً بسیار بسیار قشنگ است، من وقتی که در طهران بودم، سه رنگ از اینها را برای خود سفارش داده‌ام که بزودی برایم حاضر میشود... همه اروپائیان از این بلوزهای زیبا امروز بتن خود میکنند.

لولو خانم پس از شمه‌ای تعریف و توصیف از ذوق و سلیقه شوهرش، آخوند ملاصادق در انتخاب پارچه‌های خوش رنگ و خوش طرح، اضافه کرد که بلی دوتا هم من سفارش داده‌ام در طهران برایم بدوزند یکی زرد طلایی است که با گل‌های سرخ آتشی منقش گشته دیگری نقره فام و مطلقاً ساده میباشد.

صحبت در این باره مدتی ادامه داشت تا دو میهمان محترم از زمر دو امینه خدا حافظی کرده با احترام و تجلیل فوق العاده‌ای بطرف خانه خود براه افتادند.

امینه هنگامیکه خواهر شوهرش را تنها یافت، ماجرای شکفت-انگیز میرزا قاسم را برایش از سیر تاپیاز حکایت نمود. زمر که از شنیدن این پیش آمد عجیب بی نهایت مبهوت و خشمگین شده بود، با قیافه‌ای اندوهناک و متعجب بصبحتهای امینه گوش میداد تا بالاخره بدون فوت وقت

چادر بسر کرده بامینه چنین گفت: دخترک عزیزم، تو اینجا باش تو منتظر من باش، هیچ غصه نخور، من الان میروم پیش برادرم و موضوع را حل میکنم.

اورا من بزرگ کرده‌ام، اودر حقیقت فرزند من است. او هیچوقت از اوامر و دستورات من سرپیچی نکرده و همیشه از من اطاعت کرده‌است. من ترا برایش گرفته‌ام، من ترا برای او انتخاب کرده‌ام و حتی شیرهای گزافی را که پدرت از او خواست، نصفش را من به‌اش داده‌ام. حالا بگذار بروم، بینم قاسم بمن چه جواب میدهد، این چه مالیخولیایی است که بسر اوزده‌است. خلاصه زمرد برق آسا برای مبارزه بامیرزاقاسم براه افتاد، و حتی هیچگونه نوکر و کلفت هم همراه خود نبرد.

امینه مات و مبهوت؛ مشوش و مضطرب در خانه خواهر شوهرش منتظر نشست. او هرگز امید نداشت که زمرد بتواند برادرش را از تمیمی که گرفته منصرف سازد و بدین طریق هیچگونه ندای امید بخشی از اعماق قلبش بر نمیخاست. خلاصه بعد از دو ساعت انتظار، بالاخره زمرد برگشت. زمرد عبوس و اندوهناک بود، سرخی چشمانش حکایت از گریه مفصلی میکرد. او مغموم و محزون امینه را باغوش کشیده چنین گفت: عزیزم! ماهر دو بدبختیم!

واقعاً هر دو بدبخت بودند. زمرد از مذاکره و مباحثه بامیرزاقاسم هیچگونه نتیجه‌ای حاصل نکرده بود. نه نیروی استدلال و منطق، نه استرحام و استغاثه خواهرانه هیچیک در دل قاسم تأثیری نکرده بود، جز

اینکه اظهار داشته بود فقط بخاطر امینه، بخاطر عشق سوزان وی امشب را در دامغان باقی میماند ولی اگر خواهرش در این مورد بیشتر صحبت نماید، او همین امشب، هنگام عصر خانه اش را ترك خواهد گفت.

زمر در گزارش سفر بی ثمر خود را برای امینه چنین حکایت کرد: او جادو شده است، او مسحور گشته است؛ این درویش عجیب و غریب دل او را ربوده و از خود بیخودش کرده است!

تو جوانی، تو نمیدانی این درویش صاحب چه نیروهای شکفتـ... انگیز و قدرت سحر آمیزی میباشند! آنها هر چه اراده کنند، انجام میدهند و هر کس را بخواهند تحت تأثیر اراده خود قرار میدهند. اما بطوریکه قاسم برای حکایت کرد، این عمل نتیجه مثبتی خواهد داشت. درویش هندی آدم بزرگ و لایقی میباشد، او بزرگ زاده و نجیب است، من فکر میکنم بهر صورت برادرم از او استفاده‌هایی خواهد کرد و در زندگی بموقعیتهای جالب توجهی نائل خواهد شد، اینست که بتو نصیحت میکنم صبور باش، ساکت باش، آرام شو، خاطر جمع باش که انشاءالله میرزا قاسم با کامیابیهای بی نظیری بخانه مراجعت خواهد نمود.

معلوم نیست این نصیحتهای زمر در دل امینه چه تأثیری داشت، مثبت یا منفی، ولی بهر صورت قدر مسلم این بود که زمر آنچه توانسته از صمیم قلب انجام داده است، او بهر حیل و ای متوسل و بهر طریقی متشبث شده بود، ولی سعیش باطل مانده بود. او بامینه قول میداد که بهر صورت مسافرت قاسم بیش از یکسال طول نخواهد داشت و البته موقع مراجعت

صاحب گنجهای فراوان و ثروت‌های بی‌کران خواهد بود، بدین‌طریق تمام افراد خانواده و فامیل از این نعمت‌های نامحدود البته استفاده خواهند کرد و همه‌شان تمام عمر کامران و کامیاب و بخوشی و خرمی زندگی خواهند کرد.

امینه پس از شنیدن گزارش زمره، چادر بسر کرده بخانه‌اش مراجعت نمود. او در موقع بازگشت بخانه قاسم را نیز مثل خود پریشان و مشوش یافت، ترك خانه و زندگی، وداع از قوم و خویش، ترك سعادت خانوادگی و بالاخره از دست دادن همه چیز در زندگی میرزا قاسم را مضطرب و نگران ساخته بود. مع هذا او در تصمیمش در کمال استحکام باقی بود، او خود را مکلف و موظف میدانست که در پی درویش هنرمند بشتابد و از سر اسرار زندگی و رموز حیات را بیاموزد. او گرفتار تضاد عجیبی شده بود؛ در حقیقت نمیدانست از عشق و وظیفه کدامیک را انتخاب کند.

معنای وظیفه برای همیشه تقریباً مجهول و مبهم است ولی موضوع عشق همواره واضح و روشن میباشد، او نمیتوانست از عشق امینه دست بردارد ولی از طرف دیگر خود را موظف میدانست که بدنبال درویش هندی معجلا رهسپار گردد. اراده‌ی در این مورد خالص ناپذیر بود، باید در پی مرد هنرمند همه چیز را بدرود گفت!

عالی‌ترین احساسات بشری و رقیق‌ترین اندیشه‌های انسانی که آمیخته با محبت و عشق است مخصوص زنان میباشد، زنان همه کشورها، این موجودات آسمانی، این فرشته‌گان ملکوتی همیشه قادر بذكر غامض-

ترین معضلات و پیچیده ترین مشکلات میباشند. امینه در قیافه شوهرش مکنونات قلبی وی را کشف کرد و دانست که میرزا قاسم گرفته از چه تضاد-هائست، لذا با خود فکر کرد که چگونه میتواند شوهرش را یاری نماید. آیا میتواند او را یکپخته، یکماه بلکه یکسال از عزیمت باز دارد، تا هم او را هم خود را از مغمصه جات بخشد! آیا او پس از این مدت دیگر از مسافرت منصرف میشود؟!...

امینه بالاخره قاسم را مخاطب قرار داده چنین گفت: آیا تو مراجعت خواهی کرد؟

- بلی عزیزم، مسلماً بر خواهم گشت!

- آیا تو از من یاد خواهی کرد و بفکر من خواهی بود؟

- بلی عزیزم، گلم، من محالست که ترا فراموش کنم، شکل تو

مدام در پیش چشم من خواهد بود، من هیچوقت مثل امروز بقیعت تو

پی نبرده بودم، ارزش وجود ترا در زندگی خود تشخیص نداده بودم، عزیزم

خاطر جمع باش!

- من هرگز نگران نیستم، من خاطر جمع هستم، من صبر ایوبی

دارم من منتظر تو خواهم بود، من میدانم که بتو هیچ چیز نخواهد شد، تو

صحیح و سالم مراجعت میکنی، قاسم عزیزم، اینک سرت را روی زانوی من

بگذار و اندکی استراحت کن!

شب فراق با اضطراب عجیبی گذشت، گاه امینه قاسم را تسلی میداد

و گاهی قاسم امینه را ساکت میکرد، اضطراب و تشویش، حزن و اندوه دو

عاشق و معشوق را تا سر حد مرگ خورد و ناتوان کرده بود ولی باز امینه بود که در مقابل سر نوشت شوم مقاومت بخرج میداد و قاسم را تسلی می بخشید.

هنگامیکه خورشید اولین انوار زرین خود را در افق گسترده بود امینه با کمال دلاوری و خونسردی پا شد و بکلفتها دستور داد که اشیاء و اثاثیه خانه را جمع و جور کنند و در صندوقها جا بدهند، و سپس فرشها را تا کرده رویهم بگذارند، نوکریاها را نیز پی باربران فرستاد. موقعی که حاملها اثاث خانه را بمنزل زمرد خانم حمل میکردند، انبوه اهالی در محله جمع شده بود، مردم مات و حیرت زده بسر نوشت جوان نجیب می اندیشیدند، همه هاج و واج مانده بودند.

نوکریاها طبق دستور میرزا قاسم در وسط میدان محله مقداری هیزم جمع کرده، توده آتش درست نموده بود. در این موقع میرزا قاسم تمام البسه فاخر خود را که از بهترین و عالیترین ماهوتهای آلمانی و فاستونی-های انگلیسی بود میان آتش انداخت. آنگاه پا برهنه و سر-برهنه، فقط شلواری در تن و پیراهن بسیار خشنی در بدن در شارع عام «یاهو!» گویان حرکت کرد. بدین طریق قاسم بالباس فقر و ریاضت، منصرف از تمام دارایی و ثروت بطرف دروازه خراسان حرکت در آمد. مردم، همه افراد، زن و بچه، بزرگ و کوچک دعای خیر بدرقه راهش کردند، یکی میگفت: خدا نگهدارش باد! دیگری استغاثه میکرد که خداوند! تو او را حفظ کن! سومی ائمه اطهار را بکمکش میخواند! والنخ و غیره! درویش قاسم هنگامیکه یاهو گویان از بازار میگذشت یک نفر

مسگر باتمنا و خواهش يك كاسه مسین به‌اش تقدیم نمود و تقاضا كرد كه آنرا بیادگار داشته باشد، او نیز آنرا قبول نمود، بالاخره موقعیكه نزدیک دروازه خراسان میخواست از شهر خارج شود نجار پسر کوچولویی يك عصای ساده‌ای از طرف پدر خود به‌اش تقدیم نمود. درویش قاسم كه نيكو-كارترین فرد شهر و خیرترین شخصیت دامغان بود، با احساسات رقت‌انگیزی زادوبوم خود را بدینطریق ترك گفت. او هنگاميكه از دروازه بیرون آمده، خود را در جهان آزاد و وارسته یافت دلش آرام شد. آنوقت شعله تفكر در دل و مغزش توسعه عجیبی پیدا كرد، اندیشه‌های عالی و الهام‌بخش در مغزش جریان داشت، او در پی كشف اسرار حیات و رموز لاینحل زندگی بود، او میخواست همانطور كه استاد هندی به‌اش تعلیم داده رازهای آسمانی را مكشوف سازد، بعلت العلل خلقت و راز آفرینش پی ببرد. او هرگز در پی ثروت و مكنت نبود، او نمیخواست كیمیاگری بیابا و زرد تا بدان وسیله مس و سرب را طلا کرده ثروتمند شود، نه او باین چیزهای پست میل نداشت، او در پی جاه و جلال و نعمت و مال نبود، ایده آل مطلوب او خیلی خیلی از اینها بالاتر و فوق‌العاده گرانبها تر بود او میخواست باسرار طبیعت پی ببرد، او طالب علم زندگی، علم حیات و دانش بیكران كائنات بود. او میخواست تمام آنچه را كه در جهان مادی و معنوی وجود دارد تحت اختیار خود داشته باشد.

او طالب حكومت بر كل جهان بود، او میخواست بملكوت ناز بفروشد. او میدانست كه برای نیل باین مقامات فوق بشری بایستی از

دنیا و مافیها دست بردارد ، از لذایذ ظاهری زندگی منصرف شود ؛ از مال و منال ، فرزند و عیال صرف نظر کند تا بتواند این مرحله مخوف را با آسانی بپیماید . البته انصراف از جهان مادی خیلی مشکل بود ، دست کشیدن از ازمینه عزیز تقریباً محال مینمود . حتی درمفاوضه آنشب با درویش هندی ، قاسم این موضوع را بمیان کشیده بود ولی استاد هندی در جواب گفته بود که نه ، این موضوع چیزی نیست فقط یکجو همت میخواهد ، تو پس از انصراف از مال و منال خواهی دید که نعمت دنیا خیلی ناچیز است ، و اینك قاسم فی الحقیقه خود را آزاد و راحت ، و کاملاً قرین آرامش مییافت و ابداً بگذشته اش نمی اندیشید .

قاسم گفته استاد را بخاطر می آورد که تذکر داده بود : هوسهای انسانی ، و علائق بشری خیلی زود گذر و فوق العاده سست بنیان است .

مردم که تصور میکنند انصراف از مایملک و گذشتن از دار و ندار خیلی مشکل است سخت در اشتباهند . البته افراد ضعیف در این مورد حق دارند ، ولی اشخاص قوی الاراده خیلی زود این قبیل موانع را از پیش پای خود بر میدارند و بجهان آزادی گام میگذارند . شما از خانه و زندگی خود صرف نظر کنید ، بجهان آزاد وارد بشوید ، خواهید دید که علائق مادی چقدرها سست و بی ارزش بوده است . اینك قاسم نیز جز تصویر خیلی مبهمی از ازمینه ، چیز دیگری در خاطر نداشت . او در این لحظه خود را خوش - بخت ترین فرد جهان میدانست که آزادانه میتواند در آسمانهای نامتناهی پرواز در آید ، در دریای تفکر و تأمل بیخوف و خطر بکشتی رانی

پیردازد و مشغول سیر در آفاق و انفس شود .

هشت روز بدین ترتیب طی طریق نمود . او روزها زیر سایه يك درختی بخوشی میگذرانید و شبها روی حصیری بخواب شیرین و عمیقی ف و میرفت و برای خوراك نیز سهم پلو خود را درهمه جا پیشاپیش مهیاداشت . اغلب عابریں ، سکنه محل ، پیر مردان ، آخوند محل و حتی درویشهای دیگر دور قاسم جمع میشدند ، بمباحثه و مذاکره میپرداختند و چنانکه رسم مردم کشورهای مشرق زمین است ، این آدمهای ساده وارد مسائل ماوراء الطبیعه میگشتند و بحثهای مفصلی مینمودند . او بهر جا که میرسید سراغ استاد هندی را میگرفت . همه میگفتند که کمی قبل از آنجا گذشته است . بدین طریق قاسم خاطر جمع بود که بزودی خواهد توانست باستاد خود ملحق گردد و بكمك يكديگر آخرین راز آفرینش را ، سر حیات را کشف خواهند کرد .

نهمین روز بود ، قاسم با کمال آرامش خاطر صحراها و بیابانها را پای برهنه در می نوردید و از يك منطقه کوهستانی میگذشت ، اشعه تابناك خورشید صخره های رنگین کوهستان را بطرز عجیبی روشن کرده بود ، رنگ آمیزی طبیعت و اقعاً سحر میکرد ، در این موقع ناگهان قاسم از ته دل ، از اعماق روح خود ندائی شنید ، روحش آواز میداد و صدا میکرد :

امینه !

این صدای خفیف بگوش قاسم رسیده بود . علی رغم تمایلات باطنی ، برخلاف میل ظاهری اعصاب و عروقش يكصدا و هم آهنگ فریاد میزدند :

امینه !

همانطوری که کودکان معصوم آغوش مادر را می طلبند، همان قسمی که غرق شدگان دریا از ساحل کمک میخواهند و میگویند : مارا نجات دهید! اینک رگ و پی، خون و جسم، روح و روان، جان جوان قاسم نیز فریاد میزدند و آغوش یار را میخواستند و میگفتند: امینه!

قاسم سخت مرعوب و متعجب بود! او فکر میکرد که گذشته دیگر گذشته است. ولی اینک مشاهده مینمود که موضوع کاملاً معکوس میباشد، گذشته خود را بیک شکل مخوف و تهدید آمیزی نشان میدهد، باز میخواهد عنان اختیار زندگی را در کف خود بگیرد و بر حرکات و سکنات قاسم مسلط شود، مثل این بود که الهه عشق از عالم ملکوت ندا میداد :

علم و دانش چیست ؟ ترا با علوم ازلی و اسرار ابدی چکار ؟ تسلط بر کائنات در مقابل عشق چه ارزشی دارد! تو بنده عشق هستی! تو حلقه بگوش الهه عشقی! ای بنده فراری رب النوع عشق، زود بزاد و بوم خویش بازگرد !

قاسم سرش پائین در حرکت بود، ولی تازیانه های غیر قابل مقاومت عشق او را مستأصل ساخته بود، الهه عشق باقیافه مخوف و مهیب ، انتقام- جو و تهدید آمیزی او را قدم بقدم تعقیب میکرد، حزن و اندوه بیحد و حصر بر روحش مسلط و در سیمایش هویدا گشت .

درویش جوان مدام باد غده خاطر و اضطراب روح در مبارزه بود، او با خود میگفت که آخر امینه چه ارزشی دارد، عشق چیست، عشق یک

چیز کاملاً مهمل و بی‌معنی است ! ؟

ولی معهذا ، اکمال عجز مشاهده مینمود که عشق باقی و جاویدان است ، عشق مدام در تجلی و نمایش است و دارد بر روح و جسم او مسلط میگردد ، او در مقابل عشق کاملاً عاجز و فوق‌العاده ضعیف و ناتوان است . او میخواست عشق را براند . ولی اختیار در دست کیست ، قدرت در دست کیست ؟ همه چیز متعلق بعشق است ، همه کس در مقابل عشق ضعیف و زبون است ! الهه عشق مدام ندا میداد :

امینه !

خلاصه همه چیز در سراپای وجود قاسم بیچاره مکرر ندا میداد :

امینه !

این نداها ، تهدید آمیز ، این صداها ، تحریک آمیز ، این حملات شدید و غیر قابل مقاومت از طرف الهه عشق مدام ادامه داشت ، بطوری که قاسم در دل خود ، در قلب خود غیر از این ندا چیز دیگری نمیشنید :

امینه ! امینه عزیزم !

چه باید کرد ؟ قاسم مات و مبهوت در حرکت بود . او بحرکت خویش ادامه میداد ، اما کاملاً سردرگم ، مأیوس و مستأصل بود . تمام اشتیاق اولیه اش دیگر خاموش شده بود ، در هر قدم نه تنها از آشیان خوشبختی خویش دور میشد ؛ بلکه از منبع حیات خود نیز محروم میگشت . دیگر زندگی برایش بارگرانی بنظر میآمد بطوریکه مدام در عذاب و شکنجه روحی بسر میبرد . معهذا او بحرکت خویش ادامه میداد ، عاشق

بیچاره باز در حرکت بود .

- نه من نمیتوانم از ایده آل خود صرف نظر کنم ، من عهد کرده ام که هر طور هست خود را با استاد هندی برسانم ، اسرار حیات و راز آفرینش را از وی بیاموزم . آه ! امینه ! امینه عزیزم ! محبوب دلم امینه !

واقعاً خیلی جای تأسف است اشخاصی که دارای احساسات عالی و قلبی حساس میباشند ، دچار دو چیز متضاد گردند . ما میدانیم که طبیعت این قبیل اشخاص خارج از دایره اعتدال است ، يك چیز را وقتی که دوست میدارند دیگر از آن دست بردار نیستند و بدبختانه هنگامیکه پیش آمد های زندگی ، یا سر نوشت آنها را مبتلا به چیز دیگری یا متمایل به يك شیئی تازه ای مینماید ، نمیتوانند اولی را فدای دومی کنند و از طرف دیگر چنانکه گفتیم از پیمودن راه اعتدال نیز عاجز میباشند . اینك قاسم گرفتار چنین تضاد لاینحلی شده بود ، نه قادر بود از محبوب دلش امینه دست بردارد و نه میتوانست از اطلاع بر موز و فنونیکه استاد هندی به اش وعده کرده بود منصرف شود ، اشخاصی که روحشان مثل قاسم حساس و قلبشان رقیق است معمولاً در زندگی خیلی رنج میبرند ، چون حساسند همه چیز را درك می کنند و میخواهند به همه چیز احاطه و اطلاع و تسلط داشته باشند ، از طرف دیگر چون تسلط بر همه چیز برای همه کس تقریباً محال است ، لذا مدام رنج میبرند ، شکنجه میکشند .

بعلاوه قاسم این اطمینان خاطر را نیز نداشت ، که چنانکه خواهرش زمرد بامینه گفته بود ، لااقل پس از يك مدت محدود و معین ، یکسال یا

دو سال بخانه‌اش برگردد. او فکر می‌کرد که در دامان درویش هنرمند هندی پیر خواهد شد. دانشها بسیار ولی زندگی انسان کوتاه است.

— من پیر خواهم شد، دیگر یواش یواش امینه را فراموش خواهم کرد، وقتی که پیر شدم امینه فراموشم خواهد شد!

ولی این فکر قاسم بیچاره را بیش از پیش تحت فشار می‌گذاشت، او مایل نبود امینه را فراموش کند، زندگی کردن بی خیال امینه، عمر گذراندن بدون غم و غصه که فایده ندارد! قاسم چنین زندگی را نمی‌خواست، او نمی‌خواست بی‌غم و غصه، بدون اندوه و اندیشه زندگی کند و امینه را فراموش نماید. فراموش کردن امینه برایش مساوی با مرگ بود!

قاسم خواست خود را با امید اطلاعات گرانمایی که از علوم و فنون عالیه در دامن استاد هندی کسب خواهد کرد تسلی بخشد. او با خود می‌گفت: من بر تمام رموز حیات و راز آفرینش و بالاخره بکلیه زیبایی‌های جهان مسلط خواهم بود. اما آیا همه اینها با زیبایی و مهربانی امینه می‌تواند مقابله کند؟

قاسم بیچاره زار و بدبخت، مغموم و محزون، مضطرب و پریشان در حرکت بود و سعی می‌کرد بلکه هر چه زودتر خود را با استاد برساند و با اشتغالات علمی کمی خود را تسکین بخشد ولی گاه و بیگاه حق‌گریه قاسم بیچاره را از خود بیخود می‌کرد. اما وقتی که باز عqlش سر جایش می‌آمد با خود می‌گفت:

وقتی که با استاد رسیدم همه چیز حل خواهد شد، حقیقت زندگی

برایم کشف خواهد گشت ، راز آفرینش برایم آشکار خواهد شد ، حقیقت حیات ، ماهیت طبیعت برایم روشن خواهد بود ؛ آنوقت است که من کاملاً خوشبخت خواهم شد . سرنوشت من چیز دیگر است ، قسمت ازلی برای من گنجینه‌های فوق‌العاده گرانبهای و دیعه نهاده است .

در حقیقت جهانی که قاسم در آن زندگی میکرد فاقد همه چیز بود ، او با مرور زمان موضوع سعادت و مایه خوشبختی خود را از دست میداد و بطور کلی نمیدانست چیزی که موجب سعادت و رفاه و خوشبختی اوست ، چه نام دارد . صورت امینه بتدریج از لوح خاطرش دور میشد ، رفته رفته از امینه دور میگشت ، صورت نیمه‌خدایی محبوب را سیل سرشک - مدام از پیش چشمش پاک کرده بود ، او که فکر میکرد دیگر وصال محبوب به‌اش دست نخواهد داد دیگر از همه چیز جهان دست شسته بود . ولی در مورد علم با سرار زندگی و راز حیات هنوز امیدوار بود ، این مسئله که موجب پریشانی و علت اضطراب اصلی وی شده بود برایش ممکن الوصول جلوه میکرد . اما قاسم از يك چیز بی‌خبر بود ، او تاثیرات سحرانگیز درویش هندی را در روح خود نمیتوانست روشن ببیند ، ولی با وجود اضطرابات ظاهری ، علی‌رغم تخیلات نامحدود و تصورات نامعلوم ، باز به پیش میرفت ، بطرف درویش میرفت ، در پی کسب علوم بود . او هرگز بعقب برنگشت ، يك قدم بطرف امینه برنداشت بلکه عملاً مدام بطرف درویش در حرکت بود . سرنوشت او را بطرف درویش میراند . سر رشته زنجیر گردنش در دست استاد هندی بود .

اما علم و دانشی که قاسم میخواست از استاد هندی کسب کند ، تقریباً مجهول و مبهم بود . درویش هندی هنر نمائیهای زیادی در خانه قاسم بمنصه ظهور رسانیده و گفته بود که به او ، به قاسم احتیاج دارد ، قاسم نیز تحت تاثیرات سحر انگیز استاد خانه و زندگی ترك گفته رو به بیابان نهاده بود .

من نمی توانم قبول کنم که در جهان برای عشق رقیبی وجود داشته باشد ، ولی نفوذ خانمان بر انداز درویش هندی قاسم را درء الم غیر عادی سیر میداد ، عوالم بسیار شیرینی که میتوانست علی الظاهر در مقابل الهه عشق خود نمایی و جلوه گری کند . بدین طریق قاسم تیره بخت گریان و نالان ، محزون و مغموم روی سنگریزه ها با پای برهنه زیر آفتاب سوزان راه میرفت ، او پیش میرفت ، او حس میکرد که دارد از ناکامی میمیرد ، ولی باز حرکت میکرد .

قاسم خیلی راه رفته بود ، پانزده روز بود که مدام در حرکت بود ، ولی تصادفاً مسیر حرکت درویش هندی را گم کرده بود ، رهگذران و مسافرین دیگر از استاد هندی خبری نداشتند ، هیچکس نمیدانست درویش هنرمند بکجا رفته است ، ولی باوجود این او در حرکت بود سرنوشت او را پیش میراند .

قاسم پیش خود فکر میکرد : بعضی اینک ملاقات استاد به ام دست داد ، دیگر از این روزهای تلخ ، از این ضعف و زبونی حرفی بمیان نخواهم آورد . اینها دلیل ضعف اراده من خواهد بود بطوریکه ممکن است با

این وضع ، با وجود عدم مراجعت بزادوبوم خویش و ترك امینه ، از نیل به حظیره مقدس علوم ازلی محروم بمانم . من از این مقولات هرگز حرفی با استاد هندی در میان نخواهم نهاد . او خیلی نیرومند و توانا است ، او خدا است ، امامن ، من کیستم ؟ من چیستم ؟ آه ! افسوس !

قاسم روزهای بیشماری بود که از قصبات و شهرهای مختلف در پی استاد حرکت میکرد ، از بیابانها و کوهسارهای گذشت ، او مدام متفکر و در بحر اندیشه غوطه ور بود ، اصلاً زمین را زیر پای خود احساس نمیکرد ، او غرق تخیلات دو جانبه ، و تصورات متضاد خویش بود . هنگامیکه بهرات رسید ، بدون اینکه آثار تماشایی و تاریخی این شهر باستانی را مورد توجه قرار دهد ، از آنجا خارج گشت . سپس بکابل رسید ، البته چون از استاد خبری نبود در آنجا نیز توقف نکرد . بالاخره بطرف بامیان حرکت نمود . هنگام نیمروز بود که بامیان رسید . پس از اینکه از چهار مغاره مخوف بامیان بازدید بعمل آورد ، از حسن اتفاق در پنجمی استاد را مشاهده نمود که با عصایش در سطح زمین خطوط هندسی و ریاضی ترسیم میکنند و مشغول حل يك مسئله غامض علمی است .

پس از ادای سلام و دستبوسی استاد ، قاسم از طرف درویش هندی مورد تفقد قرار گرفت . استاد او را فوق العاده تجلیل کرده چنین گفت : تو آزاده ای ، تو مظهر تقوی هستی ! من حساب کرده و یقین داشتم که تو همین امروز باینجا خواهی آمد . نمدانی چه مشکلات عظیمی در پیش پای ما برای حل معضلات جلوه گراست !

قاسم میخواست که خود را در آغوش استاد بیفکند ، او را با آغوش خویش بکشد ، ولی چون دید درویش مشغول حل مسئله بسیار مهمی است نخواست حواسش را پرت کند . قاسم دیگر خود را تنها حس نمیکرد . او خود را از آنروز خوشبخت میدانست . بالاخره استاد هندی خطاب بقاسم چنین گفت :

اینك وقت كار فرا رسیده است ، باید زود شروع بكار كنیم !

قاسم جواب داد : استاد میخواهید چكار بکنید ؟ چه چیز میخواهید پیدا کنید ؟

درویش شرح داد که او در پی موضوعی است که اگر موفق بکشف آن شود ، همه چیز درد نیایان و آشکار خواهد شد ، و قاسم نیز بدون اینکه مرا حل شاق تعلیماتی را که استاد پیموده است طی کند ، با اطلاع و معرفت بر آن موضوع مرموز ، مسلط بهمه مشکلات حیات خواهد بود !

میرزا قاسم خیلی امیدوار شد و آمادگی خود را برای کار اعلام داشت .

درویش با غرغر خفیفی چنین گفت : تو از هیچ چیز نخواهی ترسید ؟

قاسم که فی الواقع درد دنیا از هیچ چیز باك نداشت ، جواب داد نه ، نخیر من از هیچ چیزی ترس ندارم !

درویش هندی به همراهی قاسم در مغاره ، بطرف ته مغاره پیش میرفتند . پس از طی يك مسافت صد قدمی ، دیگر نور آفتاب زایل شد ، استاد و شاگرد در

تاریکی عمیقی فرورفتند، تا بمکانی رسیدند که قاسم بالمس دست صخره سنگی را احساس کرد که قطعاتش آنرا احاطه کرده بود. درویش شنهارا بادست لمس کرده ناگهان مشوش و مضطرب قاسم را مورد عتاب و خطاب قرار داد و چنین گفت :

فرزند عزیزم، تو ناپاکی! تو آلوده هستی! راستش را بگو، من همه-
چیز را میدانم تو وارسته و آزاده مطلق نیستی ما بمانع سختی برخوردیم!
قاسم مضطرب و لرزان جواب داد: بلی من در دنیا هنوز بیک زن
علاقمند هستم! امینه پایبند من است!

درویش آهی کشید و گفت افسوس! زن بلای جان ما است!
در این موقع از در مغاره صدایی شنیده شد که میگفت:
قاسم! قاسم! این صدا بگوش قاسم کاملاً آشنا بود، او خواست برگردد
و بطرف صدا برود. اما درویش هنرمند مائع از مراجعت او شد و چنین گفت:
اگر برگردی هلاک خواهی شد!

پس از چند لحظه باز از طرف درب ندای: قاسم!... در مغاره
طنین انداز گشت. قاسم با این ندا کاملاً آشنا بود، صاحب صدا را می شناخت
و باز چون خواست برگردد، استاد مانع شد و گفت:
اگر برگردی هلاک خواهی شد!

درویش هندی بعد از چند دقیقه باز بانی نا آشنا شروع بتکلم و تلفظ
فورمولهای عجیب و غریبی نمود و صدایش رفته رفته حالت خفقان بخود
میگرفت مثل اینکه میخواست جهان را بدرود گوید. در این هنگام ناگهان

سقف مغاره بلرزه درآمد و با طرز شگفت‌انگیزی شکافته شد، آفتاب
جهان‌تاب بازپدیدار گشت. درویش بزد گئزیر صخره‌های عظیم مدفون گشته
بود. بازندای : قاسم ! بلندگشت، قاسم همینکه روی خود را برگرداند،
امینه را پیش خود یافت .

امینه لرزان و متوحش، رنگ‌پریده مضطرب قاسم را باغوش کشید
و گفت :

نتوانستم که ، بنشینم و صبر پیش گیرم ! ...

قشیر عالی شیرازی

در شهر شیراز نقاشی بود میرزا احسن نام و یاد درست تر بگوئیم موسوم به میرزا احسن خان. این نقاشباشی لقب خانی را که یکنوع عنوان اصالت و نجابت بشمار میرود بر حسب مقام اجتماعی و موقعیت مادی خویش تحصیل نکرده بود، بلکه ابوینش هنگامیکه وی بدنیآ آمد، برای اینکه مبادا یکرزی فرزندشان از داشتن القاب عالیّه و عناوین فخیمه اعطایی مقام سلطنت محروم بماند، او را خان خوانده بودند. بدینطریق اگر يك نفر ضمن احوالپرسی از وی میگفت: حال خان چطور است؟ نقاشباشی باطمأنینه و تبختر تشکری کرده با گردن شق بکار خود مشغول میگشت.

با کمال تأسف باید بگوئیم که وضع مالی و زندگی مادی میرزا حسنخان بسیار بد بود و هرگز با این عنوان شامخ راست نمی آمد. او در خانه محقری و با عبارت روشنتر در گوشه مخروبه ای، که در یکی از پس کوچه های بازار امیر که در آن ایام هنوز در نتیجه زلزله خراب نشده بود، زندگی میکرد. خانه مسکونی وی چهار اطاق داشت که دو تای آن غیر قابل استفاده، و سومی سقفش خراب بود، و فقط يك اطاق که اندرون نقاشباشی در آن مستقر گشته بود، آباد و قابل سکونت بنظر میآمد وی بی جانیم، زن میرزا احسنخان در آنجا استراحت میکرد. از اطاق سقف شکافته نقاشباشی برای پذیرایی از

دوستان و کسانش استفاده مینمود و معمولاً ملاقاتها زیر سایه قسمت سالم سقف انجام میگرفت.

امار وابط بی بی جانیم و نقاشباشی فوق العاده حسنه بود، بطوریکه باستثنای مواقعیکه بانو بعللی اوقاتش تلخ و حالش متغیر میگشت، با میرزا حسنخان با کمال مهربانی و محبت رفتار میکرد. بطور کلی بی بی جانیم در جنک تن بتن بالنکه کفش، در میان تمام زنان شیراز انگشت نما و گوی مسابقه را در این هنر از هم گان ربوده بود. او با کمال مهارت و دقت پاشنه نعلدار لنگه کفش خود را چنان بسرو صورت حریف میکوبید که در يك طرفه العين آنرا از میدان بدر میکرد و معمولاً این قبیل منازعات روزهای چهارشنبه اتفاق میافتاد. زیرا در این روز هفته بی بی جانیم برای استحمام به گرمابه میرفت و قریب هشت ساعت از اوقات فراغت خود را در آنجا میگذرانید و اگر احياناً کسی در حمام نسبت بشوهر گرامی وی اندکی استهفه ادب میکرد، فی الفور دچار ضربات مسلسل و مقاومت ناپذیر لنگه کفش بی بی جانیم میگشت. خلاصه چنانکه گفتیم روابط این زن وشوهر کاملاً حسنه بود و فقط هنگامیکه بانو از این قبیل اوقات تلخیها که معمولاً هفته ای بیش از دو بار نبود، نداشت با میرزا حسنخان با کمال مهر و محبت رفتار مینمود، با هم کنار سماور نشسته مشغول خوردن چایی و کشیدن قلیان میگشتند و با خواندن آوازه‌های عامیانه و بازاری دلخوش و سرگرم، و خوش و خرم بودند.

میرزا حسن خان نقاشباشی و بانوی گرامی اش شب روز از وضع

روزگار شکایت داشته و مدام از بخت بد و سختی ایام شکوه مینمودند
 والبتّه در این مورد کاملاً حق داشتند ، ولی مع هذا ناچار و ناگزیر تن بسر-
 نوشت داده با کمال رضا و رغبت زندگی میکردند . آنها بسختی میتوانستند
 ذائقه لطیف خود را با شراب تلخ شیراز و عرق مردافکن فارس و یا مر باوشیرینی
 نوازش دهند . باید گفت اصلاً باین قبیل کارها خیلی کم قادر بودند .
 معمولاً میرزا حسن از صرافان یهودی و دوستان و آشنایان قرض میگرفت
 و چون این امر یکوضع دائم و متوالی بخود گرفته بود از اعتبار و حیثیت
 نقاشباشی خیلی کاسته شده بود زیرا او نمیتوانست قروض خود را بموقع
 مستهلك کند لذا مجبور میشد باتسليم وثيقه یعنی فرش و اثاث و آلات خانه
 نقدینه ناچیزی بدست آورد . اما بعضی اوقات که بخت و اقبال روی مساعد
 نشان میداد ، مبالغ معتناهی گیر نقاشباشی میآمد و او میتوانست برای
 چند روزی هم باشد ، بساط سرور و شادمانی ترتیب دهد . اصولاً در این
 قبیل مواقع پولیکه بدست میآمد با کمال دقت تقسیم میگشت ، یعنی يك
 سوم آن برای تفریح و شادی و خریدن چیزهای مطلوب مصرف میشد ، ثلث
 دومش برای سفته بازی بکار میافتاد و قسمت سومش برای استهلاك قروض
 عقب افتاده خرج میشد ولی این امر اخیر خیلی بندرت صورت وقوع
 می یافت .

علت اساسی و تقیصه اصلی زندگانی نقاشباشی را بایستی در اوضاع
 و احوال و مقتضیات ، شرایط مادی و معنوی عصر وی جستجو کرد .
 او يك صنعتگر و هنرمند بود اما کسی متوجه هنر و طالب صنعت نبود ،

هنرهای زیبا ارزشی نداشت و بالنتیجه آثار صنعتی و هنری میرزا احسن خان را خریداری نبود. اودر صنعت صحافی و ساختن جلد‌های ظریف و نفیس برای کتب خیلی استاد بود، قلمدانهایی که وی میساخت فوق‌العاده قشنگ و زیبا بود، آئینه‌هایی که درست میکرد برخلاف مصنوعات رقیبانش زود خراب بشو نبود. خلاصه او خود را یگانه وارث صنایع ظریفه دبستان شیراز میخواند. مـولـا هنرمندان این مکتب را بر صنعتگران اصفهان خیلی ترجیح میداد. اما مردم بازار و سوداگران و بازرگانان بمحصولات ظریف و نفیسی که مولود قریحه و هنر میرزا احسن خان بود توجه نداشتند، آنها طالب چیزهایی بودند که بظاهر خوب و ارزان باشد، چون رقبای نقاشباشی در این مورد ید طولایی داشتند، لذا مصنوعات آنها خیلی زودتر فروش میرفت و هیچکس خواهان کالای نفیس میرزا احسن خان نبود:

در این شهره بازار پر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست
 البته باید تصدیق کرد که ادعای نقاشباشی اگرچه کاملاً با حقیقت مطابقت نداشت ولی تا اندازه‌ای مقرون به صحت و صواب بود و بهر صورت او حق داشت؛ زیرا در طراحی و تصویر طبیعت فوق‌العاده استاد بود. تمثال پرندگان را بر شاخسارها چنان مطابق واقع نقاشی میکرد که انسان فکر مینمود تصویر جان دارد یا کپیه‌هایی که از اثر یک نقاش اروپائی از صورت حضرت مریم علیها السلام و حضرت عیسی علیه السلام میساخت، تقریباً هم- طراز باصل بود، اگر چه میرزا احسن خان ادعا داشت که نقاش اروپائی اگر زنده میگشت و حضور میداشت پیاپی می افتاد و از انگشتان هنرمندش

ماچ میکرد .

حضرت والا شاهزاده فرمانفرمای فارس گاه و بیگاه نقاشباشی را با سفارشات خود سرافراز میکرد و همچنین امام جمعه شیراز که حاکم شرع فارس و یک آدم باورع و تقوائی بود بمیرزا احسنخان دستور ساختن جلد های گرانبهای را میداد، بعلاوه تمام وزرا و حکام و امرای عظام بداشتن یک قلمدان ساخت میرزا احسنخان افتخار و مباهات میکردند، اما چیزی که باید گفت آنست که مع التأسف هیچیک از رجال فوق حاضر پرداخت پشیزی در مقابل مصنوعات نفیس نقاشباشی بدبخت نبودند و فقط باتحسین و آفرین ویرا پاداش میدادند :

عطای بزرگان ایران زمین دوتا باریک الله است و یک آفرین
معمولا هنگامیکه میرزا احسنخان در ددل خود را در این قبیل مواقع
بزنش بی بی جانیم حکایت میکرد، مصادف با ضربات هولناک پاشنه لنگه
کفش وی میگشت. زیرا بعقیده بی بی جانیم، اینکه حضرت والا شاهزاده
معظم پول کارهای نقاشباشی را نمی پرداخت و جناب امام جمعه وجوه جلد های
گرانبهای کتبر را نمیداد، همه اش تقصیر شوهر سست و بی غیرتش بود :
کنه کرد در بلخ آهنگری بششتر زدند گردن مسگری

میرزا احسنخان و بی بی جانیم یک پسر بسیار زیبا و قشنگی داشتند
بنام قنبر علی که فوق العاده مورد علاقه مادرش بود. هنگامیکه این کودک
بدنیا آمد، نقاشباشی میخواست او را بانام و عنوان خودش بخواند، ولی
بی بی جانیم مانع اینکار شد و گفت: همه میدانند که پدر تو جعفر شاگرد

آشپز بوده است، بعلاوه تو خودت بدبختترین آدم روزگاری و میخواهی این بچه را هم بروزگار سیاه خود بنشانی، من هیچوقت اجازه این چیزها را نمیدهم من نمیخواهم پسر من نقاش و مقاش شود و از گرسنگی بمیرد، هنر و هنرمند بازیچه و همه اش حرف مفت است؛ من خودم هنگامیکه این کودک زیبارا هنوز در مشیمه ام می‌پروراندم زیارت حضرت امامزاده قاسم بردم و قطع و یقین دارم این زهد و تقوی و ارادت و عبادت من در سر- نوشت او تاثیر بسزایی خواهد داشت، من خاطر جمع هستم که اورئیس- الوزراء خواهد شد زیرا من پیشاپیش از يك منجم ماهر راجع بآینده او سؤال کرده‌ام و منجم مزبور پس از دریافت پاداش معتابه یعنی بیست تومان بمن قول داده است که قنبر علی پست نخست وزیری را اشغال خواهد کرد، بعلاوه طبق دستور پیشگو يك کیسه كوچك محتوی چند حبه سبز که موجب خوشبختی فرزندم خواهد شد بگردنش دوخته و آویخته‌ام و نیز کیسه دیگری که شامل حبه‌های سرخی هستند و مایه شجاعت جگر گوشه‌ام خواهند بود بگردنش حمایل کرده‌ام و بالاخره برای اتمام حجت دو جعبه طلسم محتوی آیات و سوره قرآنی ببلای چپ و راست قنبر علی بند کرده‌ام که او را از کلاهر گونه آفات و عوارض مصون و محفوظ نگه خواهد داشت، انشالله، انشالله ! ...

میرزا حسنخان با کمال تواضع و فروتنی پیش بی بی جانیم سرفرود آورد و گفت، انشالله الرحمن الرحیم ! ...

بدین طریق قنبر علی در حجر تربیت يك مادر مهربان و محتاط، دقیق

وسرشناس بزرگ میشد و چون چنانکه گفتیم با انواع و اقسام وسایل طلسم و جادو مجهز و مسلح گشته بود، آزادی کامل داشت هر طور که بخواهد رفتار کند و هر کجا که بخواهد برود، خلاصه فعال مایشاء باشد. بطوریکه در هفت سالگی مایه تشویش و اضطراب تمام کسبه و بازاریان بخصوص اصناف بقال و قناد و کبابی گشته بود، زیرا قنبر علی با جلادت و شجاعت بی نظیر خود تمام امتعه دلچسب و مطبوع کسبه را بر میداشت و میخورد و حتی قطعات کباب را نیز از بشقاب کبابیها کش میرفت و بدین طریق مرفه و راحت، شاد و خندان زندگی میکرد. البته گاه و بیگاه این اعمال سوء و شیطانی وی مواجه با مقاومت کسبه میگشت و بعضی وقتها نیز گوشمال سختی می یافت، اما در این قبیل مواقع بچه کوچولو گریبان و نالان بدامن مادرش پناه میبرد. در این موقع بی بی جانیم با خشم و غضب شدادی خود که شهره آفاق بود چادر بسر کرده از خانه بیرون میآمد و جیغ فریاد میکشید:

—مسلمانان! بچه مرا کشته اند!...

بلافاصله چندین نفر از زنان همسایه باین ندای مادر قنبر علی پاسخ مثبت داده باهم قطار کشیده بطرف دکان کاسب مجرم حمله میکردند، بعد از اینکه مرد جنایتکار ضربات مسلسل پاشنه آهنین لنگه کفش بی بی جانیم و دیگر زنان را نوش جان میکرد و بیکاران بازار صدمات بیشماری باموال و اشیاء دکانش وارد مینمودند، مأمورین شهربانی وارد معرکه شده کاسب مجرم را بشهربانی میکشیدند و بعنوان اینکه نظم و

امنیت عمومی را مختل کرده است پس از دریافت مبالغی رشوه آزادش می‌کردند و گرنه میبایستی ایام متوالی در زندان جان بکند و از کار و کاسبی بازماند. بدین طریق دیگر هیچکس را از بازاریان یارای مقاومت و جسارت در مقابل دست‌اندازیها و تجاوزات قنبرعلی نبود.

قنبرعلی بمحض اینکه بهفت سالگی رسید، بی‌بی جانیم بیازیگوشی و واگردیهای وی خاتمه داد، يك كلجه (کت) قشك و يك شلوار تمیز بتنش کرد و برای تحصیل درس بمكتب ملا صالح برد. این مكتب كه در بازار دريك محوطه خیلی كوچك یعنی در میان دودكان بقالی و قصابی واقع شده بود در حدود پانزده نفر شاگرد پسر و دختر داشت، همیشه اصناف و كسبه بازار ازداد و قال و سر و صدا و بالاخره درس خوانیهای دستجمعی بچه‌مكتبیها در زحمت بودند و بیچاره‌ها كاملاً گیج میشدند. اما ملا صالح چون پیش از اشتغال بامر تدریس چندین سال بساربانى و چوبداری پرداخته بود، لذا در تنبیه و تربیت اطفال خیلی خشن و سختگیر بود، بطوریکه مدام قنبرعلی از دست جناب آخوند كتكهای سخت و توانفرسائی نوش جان میکرد و گریان و نالان پیش مادرش می‌آمد، بهمین جهت امر تحصیل قنبرعلی در مكتب ملا صالح بیکماه نرسید بطوریکه يك و روزی بی‌بی جانیم باغرو- لند چند پول سیاه پیش آخوند پرت کرد و جگر گوشه را از چنگال وی بجات داد.

دومین استاد قنبرعلی ملا یوسف نام داشت كه يك معلم مهربان و خوش رفتاری بود او با شاگردان خود با کمال ملایمت رفتار میکرد و در تأدیب

وتریت آنها هرگز خشونت به خرج نمیداد، بطوریکه همه شاگردان از وی راضی بودند، حتی قنبر علی هم از ملا یوسف مدام پیش مادرش تعریف میکرد. اما تحصیل قنبر علی در مکتب این آخوندهم بیش از شش ماه دوام نکرد، زیرا استاد از شغل تدریس خود را بکنار کشید و عمامه علمارا از سرش دور نهاد و مشغول تجارت دارو و ادویه گشت.

سومین معلم قنبر علی شخصی بود بنام ملا یعقوب که در گذشته در جرگه تفنگداران یکی از حکام فارس بوده است. بطوریکه میگویند سر این حاکم بالاخره از تنش جدا شد و چنانکه ملا یعقوب ذکر میکرد این مجازات کاملاً بمورد و صحیح بوده است.

ملا یعقوب که مکتب خانه بالنسبه بزرگی در منزل مسکونی خود دایر کرده بود، در ترضیه خاطر اولیای کودکان خیلی میکوشید و در آموزش و پرورش روش معتدل و خوبی داشت بطوریکه قنبر علی تاشانزده سالگی در مکتب وی بتحصیل پرداخت و بی بی جانیم گاه و بیگاه مثل دیگر اولیای اطفال هدایائی خدمت ملا یعقوب میفرستاد. اصولاً خانه این آخوند پر بود از تحف گرانها و خوردنیهای لذیذ و مطبوعی که اولیای اطفال بخصوص مادران برای مربی فرزندان خویش ارسال میکردند و البته همه اینها علاوه بر مزد مقرر بود.

خلاصه قنبر علی در شانزده سالگی از تحصیلات مقدماتی فارغ شد، او اندکی عربی آموخته آیات و احادیثی از برداشت کمی نوشتن و خواندن بلد بود، مقداری اشعار تغزلی و حماسی حفظ کرده بود و چون

بدین پایه از دانش برسید خود را از درد سر تعلیم و تعلم راحت نمود .
 قنبر علی درس‌شانزده جوان بلند بالائی شده بود، او خیلی خوشگل
 و همچون سرو سبز و بلند بود، زلفهای سیاه و بلندش همچون شبه می-
 درخشید، چشمان سرمه کشیده اش خیلی جالب و شایان دقت بود، او همیشه
 قمه درشتی بر میانش بسته و دست راست خود را روی قبضه آن مینهاد و در
 دست چپش بوته گای رامی بویید و گاهی آنرا بدهان خود می گذاشت .
 خلاصه قنبر علی در جرگه کسانی بود که در مشرق زمین لوطی و چاقو کش
 خوانده میشوند و برای آنها فروشنده نشاندن خشم و غضب باشکافتن شکم یکنفر
 همچون نوشیدن يك گیلای عرق ساده و آسان است .

چنانکه معلوم است سرو کار این جوان تازه بدوران رسیده با کسانی بود
 که روش و رفتار او را داشته و مدام در میخانه ها میلویدند و در کوچه ها
 عربده کشیده بسادیت و آزار مردم می پرداختند. اما قنبر علی در زندگی
 خیلی مشتاق حوادث و پيش آمدهای هیجان انگیز بود و مدام دلش برای
 حادثه آفرینی غش میکرد ولی فقط چون ترسو و جبون بود لذا در کارها
 خیلی پيش نمی رفت و از نیمه راه بر میگشت.

باتوغ قنبر علی میخانه ای بود در نزدیکیهای مصلای شیراز، کمی دورتر
 از مدفن خواجه حافظ شاعر شهیر ایران . این میخانه توسط يك یهودی و
 یکنفر ارمنی اداره میشد و مدام قنبر علی و رفقاییش در آنجا بشرب
 مسکرات می پرداختند.

حالا ممکن است ما بمسئوال مقدر خوانندگان راجع باینکه قنبر علی

پول این همه عیش و عشرت را از کجا دریا آورد، جواب بدهیم و برای توضیح حادثه‌ای را که يك شب ساعت چهار بعد از غروب آفتاب رخ داد، ذکر نمایم.

دره جمعی که در آن موقع شب در میخانه تشکیل شده بود اشخاص زیر حضور داشتند:

دو نفر از اکراد زمخت و چاقو کش ملبس بلباسهای مخصوص طایفه کرد که در صدر مجلس جلوس کرده بودند، سه نفر ساربان کهنسال که سرتاسر عمر خود را در کوهستان و بیابان بسر برده و جز خوردن ع-رق تفریح دیگری نمی‌شناختند و چهار نفر از چاقو کشان گردن کلفت و پهلوان شیراز که قنبر علی نیز در جرگه آنان بود در مقابل اکراد مزبور چمپا تمه زده بروی جناب آخوند و پیشکار دربار حضرت والا که سازمان مجمع را با حضور خود کاملاً جمع و جور ساخته بودند خیره مینگریستند. اما این آقای آخوند اگر چه ظاهر ا ملبس بلباس روحانی بود ولی فی الحقیقه از ملاهائی بشمار میرفت که نقش مشعشع را بازی میکنند و برای اینکه بفواحش رسمی صورت قانونی دهند، بمدت چند ساعت و یا چند روز صیغه عقد جاری میکنند و از این راه مبالغ معتنا بیهی بدست می‌آورند.

صاحب میخانه یعنی ارمنی بلند قامت با كمك شريك يهودی خویش مشغول پذیرایی فوق العاده گرمی از حضار بود. شراب خلر شیراز و يك نوع عرق مردافکن و بسیار تندى خدمت حضرات تقدیم میشد و ایشان با قطعات مطبوع کباب گیلاسیهای شراب و عرق را لاجرعه سر کشیده و خالی

میساختند. تمام حضار قدح پهن مخصوصی که بسهرلت میشود آنرا در آستین پنهان ساخت همراه داشتند و مشروب خود را با آن میخوردند بعد از اینکه مجلس انس کاملاً گرم و حضرات سرکیف آمدند، جناب آخوند شروع بصحبت کرد و چنین گفت :

— آقایان دراین اواخر يك ماهپاره غفیفه ظریفه که صاحب يك زندگی بسیار خوب وقرین رفاهیتی است، حاضر شده بایک نفر جوان خوش قد و قامت ، رشید و با شجاعت ازدواج نماید و مرا وکیل کرده که يك چنین آدم صالح ولایق وقابلی را برایش پیداکنم! اما این مستوره غفیفه علاوه براینکه صاحب چندین قطعه فرش گرانها و اسباب و اثاث معتناهی میباشد ، مالک چند قبالة قبض پول است که باشخاص معتبر باجاره داده است و فکر میکنم بهر صورت مجموع این وجوه کمتر از هشتاد هزار تومان نباشد ...

دراین موقع یکی از حضار مشغول زمزمه يك نغمه عامیانه ای بود که بتازگی از طهران بولایات سوغات رفته بود و برگردانش تقریباً بدینقرار:

نخست وزیر کشور خراست !

شه نشه نه زو بهتر است !...

این زمزمه مایه مزاحمت و بطور کلی مانع شنیدن بیانات شیرین و شیوای جناب آخوند میشد، لذا حضار همگی صدای اعتراضشان بلند شد و آوازه خوان مجبور بسکوت گردید و حضرت آخوند بصحبت خود چنین ادامه داد :

— این ماهواره رعنافته دوران ولعبت زمان است ... در این چنین یکی از کردها نالان و گریان پیای آخوند افتاد و گفت: قربان خاکپایت شوم، جناب آخوند! همان هشتاد هزار تومان فصل الخطاب است، احتیاج بتقریر دیگری ندارد، باید آنرا بعقد من بیاوری! و گرنه همین الان انتحار خواهم کرد! بلافاصله کردمست دست بقمه برده میخواست تیغه آنرا برمغز خود فرود آورد که رفقا مانع شدند و دعوت بسکوت کردند... جناب آخوند آنگاه چنین گفت: اما این مستوره عقیقه ظریفه که خورشید رخس مانع تابش آفتاب و پرتو حسنش موجب کدورت ماهتاب است، اینک براه راست و طریقه صواب هدایت شده و یک توبه نامه بالا بلندی در محضر یکی از حکام بزرگ شرع برای خویش تهیه کرده است و بدین طریق تمام گناهان کبیره گذشته اش، بآب توبه شسته شده و اینک چون یک دوشیزه معصوم و ملکوتی که در عفاف و عصمت بهیچوجه پای کمی از حضرت مریم علیها السلام ندارد، قدم بمیدان اجتماع نهاده است ...

کردمست دیگر نتوانست دوام بیاورد و ساکت بنشیند، و در حالتیکه همچون یک شیر شرزه نعره میکشید، قمه خود را از غلاف درآورد و گفت:

— کی هنر دارد قدم جلو بنهد، و از تصمیم من ممانعت نماید! کی هنر دارد با من رقابت کند و خود را نامزد این عقیقه مستوره معصومه کند؟! ... یکی از چاقو کشان پهلوان که در ارتش توپچی باشی بود نتوانست در مقابل یاوه گویی و لات بازی کرد مست خود داری کند، لذا بلا تأمل هشت

محکم و آهنین خود را چنان سخت بمغز مدعی فرود آورد که بیچاره کرد
 تلوتلوکنان بزمین افتاد ولی بلافاصله بایک جنبش برق آسا بلند شد و
 بطرف حریف حمله ور گشت. در این حین عده‌ای از حضار بر له و عده‌ای
 دیگر بر علیه هریک از مبارزین داخل معرکه شدند؛ بطوریکه یک جنبه‌ال
 وغوغای خونین و وحشت آوری در میخانه بوجود آمد. کوزه‌های شراب
 و بطریهای عرق بالای سر پهلوانان پیرواز آمده شکافهای هولناکی در سر
 و کله مبارزین پدیدار گشت که فواره خون از آنها بشدت در جریان بود...
 در این موقع پیشکار حضرت والا که وضع را چنان ناهنجار و
 خطرناک دید، برای خلاصی خود از مخمصه، میخواست از میخانه
 در رود. او پنهانی و قاچاقی بمیخانه آمده بود، زیرا مقام دولتی و
 شئون اجتماعی وی هرگز اجازه چنین کاری را باو نمیداد. بعلاوه جناب
 پیشکار از آن بیم داشت که مبادا بسروصورتش صدمه‌ای برسد و فردا در
 حضور حضرت والا و مردم و اجتماع مفتضح و بی آبرو شود، لذا چنانکه
 گفتیم خواست خود را از معرکه مستخلص نماید ولی حریفان فکر دیگری
 کردند، آنها گمان بردند که فراشباهی برای احضار مأمورین انتظامی
 و گرفتار نمودن آنان میخواهد بیرون برود، بدین جهت همگی یکسره
 موضوع رقابت و مبارزه را فراموش کرده بسرو روی او پریدند.

اما قنبر علی که با فراشباهی سرو سری داشت، بیکار ننشست بلکه
 جان خود را سپر بلای وی ساخت باینجهت همه حریفان اعم از کرد و توپچی باشی
 و سربان و پهلوان بیچاره قنبر علی را له و لوچ ساختند، بطوریکه جوانان

فریاد میکشید . آی ننه جان ! بفریادم برس ! البته قنبر علی در اینموقع از مادر دلاور و قهرمان خود استعانت میجست . خلاصه صاحبان میخانه مجبور بمداخله گشتند ، مخصوصاً ارمنی میفروش با قد و قامت رشید و هیکل هیولا و بازوان بلندش عربده جویان را بسر جایشان نشانید و نظام و انتظام را از نو برقرار ساخت .

قنبر علی و پیشکار بالاخره از مخمصه نجات یافته در دل شب بطرف منزل خود بحرکت در آمدند . پیشکار دربار پس از هزاران تشکر و تلافیف نسبت بحامی و نگهبان دلاور خود چنین گفت :

– قنبر علی ترا قسم میدهم بمقدسات ! ترا سوگند میدهم بآئمه اطهار ! ترا قسم میدهم بگور پدر بزرگ و مادر بزرگ ! که این ماجرا را مطلقاً ندیده انگاری و این راز مخوف را در همین خاک مصلی مدفون بنمایی ! مبادا که فردا برای کسی گوشه ای از این داستان را بزبان آوری ! زیرا موضوع بلافاصله در تمام شهر شیراز و بلکه ایالت فارس منتشر خواهد شد و من در میان مردم بی آبرو و در حضور حضرت والا مفتضح خواهم گشت ! ... پیشکار دربار پس از هزاران استغاثه و استرحام بقنبر علی چنین گفت :

شیرشرزه در مقابل شجاعت تو پشه ناچیزی است ، تو آبروی دربار حضرت والا و پیشکار ایشان را حفظ کردی بهمین جهت استحقاق دریافت پاداش شایان توجهی را داری ، فردا صبح اول وقت بدربار حضرت والا شتاب کن و فرمان منصب جدید خود را دریافت نما ! ...

پیشکار دربار بعد از اینکه رضایت خاطر قنبر علی را کاملاً جلب نمود و

ازوی اطمینان پیدا کرد ، سروصورت حامی دلاور و نگهبان شجاع را دردل شب شرق بوسه ساخته بسوی دربارشتافت .

قنبرعلی با وجود اینکه در زیر ضربات سهمگین و طاقت فرسای حریفان میخانه کاملاً خورد و خمیر شده بود ، معینا چون توانسته بود بران خود را از مهلکه سلامت بیرون برد ، کاملاً شاد و خوشوقت بود . او مثل پیشکار دربار نبود که از آماس کردن سروصورت و یا آثار ضرب و جراحت خجالت بکشد ، این شغل عادی و حرفه معمولی وی بود . چاقو کش و لوطی و پهلوان یامیزند و یامینخورد و السلام شد تمام !

از طرف دیگر قنبرعلی از نوید پیشکار دربار حضرت والا دایر بدریافت فرمان منصب جدید بی نهایت شاد و فوق العاده خرسند گشت . هنگامیکه میخواست از بازار عبور کند ، سگان بازاری سر خود را بلند نموده بهش نگاه کردند و چون آشنا دیدند ، سر خود را باز پائین می انداختند . عسسه ها و مأمورین شحنة و شهر بانی هم قنبرعلی را خوب می شناختند لذا بدون اینکه ازش جزئی سئوالی کنند و یاسد راهش شوند ، بکنار می رفتند .

بالاخره پهلوان جوان بخانه خود رسید و پس از ورود مشاهده کرد که مادر و پدرش در مهتابی نشسته مشغول خوردن عرق و عیش و تنعم میباشند . بی بی جانیم ، مادر قنبرعلی کمانچه ای در دستش بود و با آواز حزین و غمگین بمعیت میرزا حسن خان چنین میخواند :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند بخارا را

قنبر علی بمحض ورود با کمال ادب و احترام سلام کرد و در گوشه‌ای بنشست. نقاشی‌اشی از اینکه فرزندش کمی پریشان و کت و کلاهش دریده و پاره شده بود متعجب گشت، اما این تعجب دیری نپایید زیرا او قنبر علی را اغلب اوقات با وضع مشابهی مشاهده میکرد ولی بالاخره در این موقع نتوانست خودداری نماید و سؤال کرد که چه ماجرای پیش آمد کرده است؟ قنبر علی با تلافی آخر و مباحثات چنین گفت:

— بیست نفر از طراران بختیاری و ممسنی که بی نهایت هیولای فوق العاده مخوف بودند، جناب پیشکار دربار حضرت و الاشاهزاده معظم را در دل شب احاطه کرده میخواستند لختش کند، ولی من که از دیر وقت با جناب ایشان سرو سری دارم، خود را بمهلکه انداخته عیاران ممسنی و بختیاری را بضرب قمه و مشت مجبور بفرار کردم و جناب پیشکار را از مخمصه مهیبی نجات دادم و بهمین جهت به ام قول دادند که فردا صبح برای دریافت فرمان مقام و منصب رسمی در دربار حضرت والا بخدمتشان بروم! ...!

بی‌بی جانیم که از شنیدن این داستان غرق مسرت و شادی ییحد و حصری گشته بود، پیشگوئیهای منجم دایر باشغال مقام نخست وزیری در آینده نزدیک از طرف فرزندش را بیاد آورده، سرو صورت قنبر علی را غرق بوسه‌های آبدار و پرمهر خویشتن ساخت و گفت: نور چشم عزیزم، من قطع و یقین دارم که فردا صبح منصب فرماندهی لشکر ویا مقامی مشابه آن برایت اعطا خواهند کرد؛ انشاء الله!

میرزا حسن خان در تأکید گفتار زنش تکرار کرد : انشاء الله !...
 قنبر علی که داستان دروغین طراران بختیاری و ممسنی را ساخته
 و پرداخته بود ، خطاب به مادرش چنین جواب داد :
 فکر میکنم اقلایست ریاست کل گمرکات جنوب را برایم واگذار
 کنند !...

این مناظر شیرین و دلنشین در پیش چشم خسته و خواب‌آلود مادر
 و فرزند باشکوه و جلال هر چه ، تمامتر نمایان میشد و چون خیلی دیر وقت
 بود بلافاصله همگی بخواب رفتند .

اما قنبر علی بیش از سه ساعت نخوابید و در سپیده صبحدم از
 رختخواب پاشد و بسوی کاخ دربار حضرت والا شاهزاده فرمانفرمای فارس
 شتاب نمود . بنا به عادت معمول عده کثیری از طبقات مختلف مردم برای
 شکایت و تظلم در میدان دربار اجتماع کرده بودند . افراد و اشخاص
 گوناگون برای حل و عقد معضلات و مشکلات زندگی خویش در انتظار
 شرفیابی بحضور باهرالنور حضرت والا قدم میزدند . اما قنبر علی بدون
 اینکه لحظه‌ای در گوشه و کنار معطل شود بازو بازو برای خود راه باز
 نمود و درست بطرف درب مجلل کاخ که از طرف پاسداران همایونی محافظت
 میشد حرکت کرد و پس از اینکه خود را با فسر نگهبان معرفی نمود بطرف
 سالن پذیرایی پیشکار دربار شتافت . اتفاقاً پیشکار همایونی در همان
 لحظه بایک تبسم شیرین از قنبر علی استقبال کرد و پس از سلام و علیک او را
 به کنار کشید و چنین گفت :

تو از امروز در جرگه فراشان مخصوص همایونی به خدمت خواهی پرداخت و در جزو عمال فعال دربار حضرت والا مباهی و مفتخر میگردی، ماهیانه مبلغ هفتاد تومان حقوق خواهی گرفت ولی لازم است همین حالا بعنوان پیشکش مبلغ پانصد تومان خدمت نایب الحکومه حضرت والا تقدیم کنی تا همه چیز تمام و کامل شود.

قنبر علی با کمی تشویش و اضطراب عرض کرد که من نقداً صاحب چیزی نیستم و بدین طریق دیناری در بساط نیست، تاچه رسد باین مبلغ هنگفت! پیشکار در این خصوص چنین توضیح داد:

عزیز من چون تو آبرو و حیثیت دربار همایونی و پیشکار آنرا حفظ کرده ای، من ضمانت میکنم که مبلغ مزبور را بعدها خدمت نایب الحکومه تقدیم نمایی، اما یک موضوع را نباید فراموش کنی و آن اینست که از هفتاد تومان حقوقت، بیست تومان با آقای رئیس کل دارایی تعلق میگیرد، بیست تومان دیگرش بایستی حضور جناب نایب الحکومه تقدیم شود و سی تومان باقیمانده را نیز به خود من باید تسلیم نمایی! قنبر علی از شنیدن این داستان اخیر کاملاً مات و مبهوت شده بود، زیرا بایستی مفت و مجانی خدمت کند و بعلاوه پانصد تومان پیشکش از این بابت تقدیم نایب الحکومه دربار همایونی نماید، لذا در حالتیکه دهانش باز و حاج و واج مانده بود از جناب پیشکار سؤال کرد:

حضرت پیشکار پس من باید چطور زی زندگی کنم؟

اما پیشکار با تبسم لطیف خود اضطراب و تشویش قنبر علی را

برطرف نموده به‌اش چنین توضیح داد :

فرزند عزیزم ! اولاً از کسانی که بدریافت فرامین و اوامر همایونی از دربار حضرت والامفتخر میگردند ، تو که حامل فرمان‌خواهی بود، فقط پس از دریافت پاداش و انعام‌شایان توجهی آنهارا باشخاص تسلیم‌خواهی کرد و البته باید بیاد داشته باشی که نصف این قبیل پولهارا باید خدمت نایب‌الحکومه تقدیم نمایی و نیز در این مـ ارد میتوانی خیلی هم کش بروی ! ثانیاً کسانی که مرتکب جرم و تقصیری شده و محکوم بچوب و فلک گشته‌اند برای اینکه از ضربات طاقت فرسای مامورین اجرا اندکی رهایی یابند، مبلغ معتنابهی در کف با کفایت تو خواهند نهاد که البته نصف آنرا بایستی بمن بدهی و نیمه دیگر را برای خودت نگه بداری و چنانکه میدانی تعداد این قبیل مجرمین هر روز چندین ده نفر است ! ثانیاً تو گاه و بیگاه مأمور جمع‌آوری مالیات دردهات‌خواهی بود در این قبیل موارد که دهقانان بر حسب عادت دیرینه‌شان از پرداخت مالیات امتناع و حضرت و الاشاهزاده معظم برای دریافت آن اصرار دارند، تو با دریافت وجوه مختصری که رویهم‌رفته فوق‌العاده شایان توجه و مهم است میزان مالیات را تعدیل خواهی نمود تا بدین‌طریق هم بامودیان مدارا و هم حضرت والا را راحت و راضی خواهد کرد ! رابعاً و خامساً ... قنبر علی از شنیدن بیانات حضرت پیشکار قرین مسرت و آماده خدمت گردید. اسدالله‌خان پیشکار دربار باطمینان و غروری که شایسته شان یکنفر پیشکار جایل‌القدر چنان در- بار عظیم‌الشانی است ، راه میرفت و قنبر علی نیز که اینک بمقام نوکری

دربار نایل آمده بود پای کمی از وی نداشت. او از این لحظه در جرگه‌ای وارد شده بود که از نخست وزیر تاشاگرد آشپز همایونی قاطبه افراد آنرا تشکیل می‌دهند و از این حیث بزمین و زمان کبر و غرور می‌فروشد. در قسمت مرکزی محوطه وسیع دربار و الاحضرت همایونی دوازده باطری توپ نصب شده بود که توپچیان ماهری در پهلوی آنها کشیک میدادند، در قسمت راست محوطه سواران بهادر همایونی مشغول قشوزدن اسبهای پروار و سبکبار خویش بودند و در بخش چپ سر بازان پیاده نظام همایونی بی‌پاک کردن فنگهای خود وقت می‌گذرانیدند. ساختمانهای محوطه بزرگ دربار چون همگی از خشت خام بنا شده بود، بسرعت در زیر باد و باران کهنه فرسوده گشته بود. فقط قسمتی از طاقهای بالا و کنگره‌های عمارت که از آجر سرخ ساخته شده بود، بالنسبه جلوه خاصی داشتند ولی قسمت کثیری از طاقها نیز خراب شده بود.

اسدالله خان پیشکار همایونی و قنبر علی پس از عبور از این محوطه وسیع وارد باغچه بزرگی شدند که مقر و الاحضرت شاهزاده فرمانفرمای کل فارس بود. در وسط باغچه حوض بسیار زیبا و قشنگی بود که در زیر آفتاب درخشان و آسمان جواهر نشان شیراز تلالو مخصوصی داشت و عکس عابری را همچون آینه مصفا در سطح خود منعکس می‌ساخت. حضرت والا در صدر يك سالن بسیار بزرگی مفروش بفرشهای گرانهای کرم‌ان جلوس فرموده بخوردن صبحانه مشغول بودند و عده کثیری از رجال و درباریان در خدمت همایونی شرف حضور داشتند. این سالن

بزرگ کاملاً شبیه صحنه رنگارنگ تئاترهای اروپایی بود .
 اسدالله خان قنبرعلی را باطاقی که در جنب سالن همایونی قرار داشت ،
 هدایت کرد . در اینجا نایب الحکومه شاهزاده باریش بسیار بلند و دوشاخه
 خود جلوس فرموده بر تن و فتق امور حکومتی مشغول بودند . دماغ
 حضرت نایب الحکومه بعلت ابتلا بجذام باوضع عجیب و نفرت انگیزی
 مسخ شده بود ، جبه گرانهای ایشان که از ماهوتهای قدیمی روسیه بود
 توسط قلابدوزان ماهر ملیده دوزی شده و غرق زرق و برق بود . کلاه پوستی
 و بلند حضرت نایب الحکومه از پوستهای نایاب بخارا بود ، بطوریکه بیش
 از هشتاد تومان ارزش داشت . ابروی انبوه و پر پشت ایشان موجب ابهت
 و مایه وقار و متانت بشمار میرفت ...

اسدالله خان بمحض ورود باطاق مخصوص نایب الحکومه دولاشده
 احترامات لازم را بجا آورد . قنبرعلی نیز باخضوع و خشوع تمام برکوع و
 وسجود پرداخته پس از تواضع بیحد و حصر از زمین بلند شد و در خدمت
 ایستاد .

پیشکار همایونی قنبرعلی را چنانکه باید و شاید بحضور حضرت
 نایب الحکومه حضرت والا معرفی کرد و در ضمن چنین گفت :

این جوان فوق العاده پاک و مدصوم ، شجاع و پهلوان است و اینک
 که بافتخار نوکری دربار همایونی مفتخر شده ، بحضور حضرت عالی
 معرفی میشود!

نایب الحکومه باتبسم خفیفی چنین گفت :

مبارک است ! امیدوارم که وظیفه چاکری خود را چنانکه باید و شاید بمنصه ظهور برساند و موجب مسرت خاطر و الاحضرت همایونی گردد .
 دربار همایونی بنو کران صدیق و اصیل، نجیب و شریف خیلی احتیاج دارد اما قنبر علی باید خیلی نکته سنج و موقع شناس باشد و حق هر کس را بموقع خود ادا کند و بدین طریق موجبات جلب رضایت خاطر همگان را فراهم آورد . او باید فرق فاحشی را که مابین مقامات عالیه و رجال مختلف وجود دارد تشخیص دهد . فی المثل بایستی مطلع باشد که وجهی که بنایب الحکومه تقدیم میکند باید مضاعف مبلغ دریافتی پیشکار همایونی باشد و هدیه ای که بحضور باهر النور و الاحضرت همایونی بندگی میکند بایستی اقلاً دو برابر آنچه که بمن میدهد باشد تا بدین طریق سلسله مراتب محفوظ و مقام و منزلت هر فردی از افراد محترم و منظور گردد ، همین نظم و انضباط است که چرخ فلک را در حرکات سماوی منظم نگه میدارد ، ستارگان و آفتاب و ماه تاب را بجای خود و بوقت خود خاموش و درخشان مینماید و الخ و غیره . اما راستی قنبر علی حالا بگو ببینم چه مبلغی به فراشباشی داده ای که ترا اینقدر تعریف و تمجید میکند؟

- والله ، بالله ، تالله من هیچ چیزی نداشته ام که بایشان بدهم و فقط متعهد گشته ام که پس از کسب روزی خدمت حضرت نایب الحکومه مبلغ پانصد تومان - محقران تأدیه نمایم !..

- نه این خیلی کم است ! کسی که مستخدم دربار و نوکر و الاحضرت همایونی میشود بایستی پیشاپیش اقلاً سه مقابل این مبلغ را پیشکش کند و

البته حق و حساب آینده از درآمدهای حاصله هم معلوم است : نصف لی ، نصف لك والله خير القاسمین!

نایب‌الحکومه قهقهه‌ای زد و سپس اضافه نمود : چون ضامن تو معتبر یعنی پیشکار همایونی است ، من تعهدات ترا محترم می‌شمارم ولی امیدوارم چنانکه باید و شاید لیاقت و کفایت خود را در نوکری همایونی بمنصه ظهور رسانی و بخصوص خاطر والا حضرت همایونی را بسا اهدایای گرانبها قرین مسرت و خوشوقت سازی و در ضمن خودت نیز صاحب نان و نوائی شوی! تو از امروز جزو رجال مملکت شدی، تونو کر دربار و چاکر والا- حضرت همایونی گشتی! برو، بخدا می‌سپارمت!

بدین طریق قدر علی در جرگه نوکران مخصوص دربار مفتخر و مباهی گشت و چست و چالاک بهمردیفان خود پیوست. چندین نفر از فرامندان و چاکران دربار شاهزاده باقنبر علی سابقه الفت و مودت داشتند و با او در میخانه هم‌پیاله و در منازل معروفه‌ها هم خواب بوده‌اند. لذا مقدم تازه‌وارد را گرامی شمرده مشغول بازی قمار گشتند. در اینموقع چایی‌های شیرین و مطبوع از آبدارخانه همایونی مرتباً بین نوکران بخش میشد، قنبر علی فرصت را مغتنم شمرده چند قندان پر را بجیبش سرازیر کرد. و اما در مجلس قمار، چون در این فن فوق‌العاده ورزیده و صاحب ید طولایی بود، همانروز مبلغ صد و پنجاه تومان صاحبقران از حریفان برد و بدین طریق دست‌گران باران دیده درباری را از همان لحظه اول از پشت بست...

تزدیك بغروب آفتاب قنبر علی با گردن شق ورق وارد خانه شد و

پس از تعظیم بمادر و پدر خود با تفرعن و تبختر در گوشه‌ای جلوس کرد.
 بی‌بی جانیم که از شادی و بشاشت در پوست نمی‌گنجید خطاب بفرزند
 عالمقام خود چنین گفت: نورچشمانم! جگر گوشه عزیزم! قربانت بروم،
 چرا خسته و فرسوده‌ای؟

قنبر علی بافیس و افاده بمادرش چنین جواب داد:

امروز از فرط خستگی و کثرت کار مرده‌ام. رتق و فتق امور مملکتی
 چنانکه میدانید کار آسانی نیست! هنگام ظهر حضرت والا شاهزاده
 فرمانفرما مرا بسر سفره مبارک دعوت فرموده سرافرازم کردند و پس از
 تفقد و عنایت، فرمودند: «بزودی بطهران خواهیم رفت، مرا بحضور باهر-
 النور اعلی حضرت همایون شاهنشاهی ارواحنا فداء و خلد الله ملکه معرفی
 خواهند کرد و اقلاً سمت وزارت یکی از وزارتخانه های کشور را بعهده
 من خواهند گذاشت!»

و پس از صرف نهار چند ساعت متوالی با حضرت والا بقمار پرداختم
 و چون اولین مرتبه بود که با ایشان بازی می‌کردم رعایتشان نمودم و فقط
 این صد و پنجاه تومان را بردم. اما در آینده بهیچوجه ملاحظه نخواهم
 کرد! قنبر علی کیسه سنگین سکه‌های صاحبقران را جلومادرش گذاشت
 و گفت:

تنه جان، حضرت والا فرمودند، برای اینکه مبادا محسود اقران
 و دچار چشم زخم همگان شوم، در ابتدای امر بساعت فراشی مشغول کار
 شوم ولی البته در آینده نزدیک پست رسمی خود را علناً اشغال خواهم

کرد ، انشاء الله ...

بی بی جانیم سرو صورت قنبر علی را غرق بوسه ساخت و گفت :
 بچه جانم تو اندکی تب داری استراحت کن تا برایت فردا مقداری برك
 بید مجنون بیاورم که سخت دافع تب و مفید است ! و اینك برای شام
 کوفته تبریزی درست کرده ام ، بعلاوه دلمه بسیار مطبوعی نیز پز کرده ام ،
 بازار پدرت میرزا حسنخان امروز خیلی خوب بوده است ، دوتا قلمدان
 بمبلغ پانزده تومان فروخته و استفاده کلانی برده است ، اینك با خوردن
 شراب گوارا و مطبوع خلر شیراز و صرف خوراکیهای لذیذ مادرت تمام
 خستگیهای تنت بدر خواهد شد ! اما در مورد اشغال پست وزارت و
 معرفی بحضور اعلی حضرت انشاء الله که پیش کوهیهای منجم کاملاً راست و
 درست خواهد بود ، تو نخست وزیر آینده ایران خواهی شد ! انشاء الله ...
 از تصادف وزگار دروغهای شاخدار قنبر علی کاملاً راست و درست
 آمد ، توضیح اینکه چون حضرت والا استاندار فارس در این اواخر از
 پرداخت حق و حساب به نخست وزیر اعلی حضرت همایونی امتناع کرده بود ،
 لذا علی الظاهر بعنوان اینکه برای حضرت والا پست عالیتری در نظر گرفته
 شده ولی فی الحقیقه برای تصفیه حق و حساب بمرکز احضار گشته بود .

چنانکه معلوم و مقرر است هر صاحب منصبی اعم از کشوری و لشگری
 در هر درجه و مقامی هم که باشد لازمست حق و حساب به مافوق تادیه کند .
 چنانکه خود نخست وزیر پس از تقدیم چندین کیسه اشرفی و تعهد پرداخت
 مبالغ فوق العاده گزافی بخدمت اعلی حضرت همایونی بمقام صدارت نایل

و مفتخر گشته بود و البته اگر نخست وزیر در پرداخت تعهدات اندکی کوتاهی نماید بلافاصله معزول و معذول خواهد شد.

همین طرز عمل با سلسله مراتب مخصوص در تمام شئون مملکتی و مقامات دولتی جاری و ساری میباشد.

استاندار بایستی بر رئیس الوزراء حق و حساب بدهد تا بتواند در مقام خود باقی و یا پستهای پر درآمدتری را اشغال کند، همچنین فرماندار موظف است که مقرری لازم را خدمت استاندار مربوطه تسلیم نماید و گرنه از کاریکار خواهد گشت و الخ و غیره... اینک نوبت حساب دادن حضرت والا شاهزاده فرمانفرمای فارس فرارسیده بود. خبر حرکت شاهزاده همچون توپ در تمام شهر بصدا درآمد. در کوچه و بازار، حمام و میدانی همه درباره عزیمت شاهزاده بطهران صحبت میکردند و اظهار شادمانی مینمودند... مردم شیراز از رفتار حضرت والا بی نهایت ناراضی و فوق العاده خشمگین بودند زیرا مأمورین شداد و غلاظ دربار ایشان در نهب و غارت اموال مردم بیچاره هیچوجه کوتاهی نداشتند و هست و نیست اهالی را به عنوان مالیات مصادره و تاراج میکردند. چنانکه معلوم است اینک وقت آن رسیده بود که مردم از حاکم معزول دق و دل خود را در آورند. راست گفته اند که خدا هیچکس را بروزگار حاکم معزول نشانده است...

در همان ایامیکه حضرت والا شاهزاده باروبنه خود را برای عزیمت بطهران منظم و مرتب میکردند شعرهای عامیانه هجو آمیزی در خصوص ایشان ورد زبانها گشت و تمام بچه ها در کوچه و بازار با آواز بلند میخواندند:

شاهزاده حاکم شیراز دزد است و دام و پر آزا!

شاهزاده حاکم شیراز زن قحبه است و ناظر آزا!

شاهزاده حاکم شیراز فضولست و گوشش در آزا!

در همین موقع پیشکار دربار همایونی اسدالله خان که میبایستی در التزام رکاب حضرت والابطهران تشریف ببرند، قنبر علی را صدا زدند و يك برك سند طلب بمبلغ هشت هزار تومان تحویل وی نمودند. فراش- باشی به فراش دربار همایونی چنین توضیح داد که میرزا شفیع خان صدر- الممالك از بازرگانان کهنه کار بازار از بابت معامله ای که در مورد خوار بارلش گریان ایالت فارس با دولت منعقد نموده، هشت هزار تومان وعده رشوت داده و این سند را امضا و بمن تسلیم کرده است. اینک چون من مجبورم در التزام رکاب حضرت والابطهران بروم، لذا برو هرچه زودتر پول این قبض را ازش بگیر و برایم بیاور و اگر بگویدی هنوز وقتش نشده است، مدت مانده را از جمع مبلغ تنزیل و کسر کند!...

قنبر علی لباس یراقدار مخصوص فرایشان دربار در تنش بود. او با دست راست قبضه قمه کمر خود را محکم گرفته بود، و در دست چپ قبض را حمل میکرد. نو کرد دربار پس از یک ربع ساعت همچون عزرائیل دم درب خانه بازرگان مزبور توقف نموده دق الباب کرد. پیر مرد ریش سفید محترم و موقری دم در ظاهر گشت. قنبر علی پس از عرض سلام موضوع مأموریت خود را برای میرزا شفیع خان صدر الممالك توضیح داد و هشت هزار تومان را مطالبه نمود.

پیر مرد بازرگان که از عزل شاهزاده فرمانفرمای فارس فوق العاده خوشحال شده بود، از این مطالبه بیموقع سخت مکدر گشت. زیرا او خاطر جمع بود که حضرت والا هرگز دوباره از طهران بشیراز معاودت نخواهد کرد و بنابراین مبلغ موعود از بابت معامله کارپردازی ارتش نسبت باسدالله خان خود بخود باطل و از بین خواهد رفت، چون بطور مسلم پیشکار همایونی دیگر در منصب فعلی باقی و برقرار نخواهد بود... خلاصه میرزا شفیعه خان قنبر علی را بداخل خانه خود برد اند و پس از اینکه او را در سدر سالن پذیرایی نشانید، با کمال خضوع و خشوع چنین گفت:

پسر عزیزم! انشالله که در زندگی همیشه کامران و کامیاب باشی! این وجاهت، ملکوتی و سیمای فرشته آسای تو، ابهت و مقام رسمی ات را ده چندان کرده است... در این موقع قلیان نارگیله و چند استکان چایی شیرین خدمت قنبر علی گذاشته شد اما پیر مرد بایک حالت فوق العاده اندوهگین و مشوشی چنین اضافه کرد: من حاضر تمام مبلغ موعود را خدمت جناب پیشکار همایونی بندگی کنم اما متأسفانه نقداً چیزی ندارم بدهم! قنبر علی همچون ملك الموت نگاه مرگ آسایی به پیر مرد کرد و چنین گفت:

پدر سوخته! پدرت را میسوزانم! پدرت را درمی آورم! زود باش تا استخوانهایت له نشده حق مردم را بپرداز!...

میرزا شفیع خان بالتماس و لابه حاضر شد که مبلغ صد تومان به قنبر علی رشوه دهد، بشرط آنکه خدمت پیشکار همایونی گزارش نماید که

میرزا شفیع چند روز است بسفر رفته و اصلاً در خانه‌اش نیست !...
 قنبرعلی این پیشنهاد را با کمال خوشرویی قبول کرد و گفت :
 پیرمرد ، نباید از خانه بیرون بیائی !... تا جناب پیشکار بطرف طهران
 حرکت کند !.

میرزا شفیع سه مأطاعتاً گفته حق و حساب قنبرعلی را پرداخت نمود.
 اسدالله خان از گزارش قنبرعلی فوق العاده خشنمناك و غضب آلود
 گشت، و بلافاصله خودش بمنزل میرزا شفیع خان شتافت ، هشت هزار
 تومان مبلغ کوچکی نیست ، بعلاوه در طهران بایستی خیلی از این پولها
 خرج کرد تا در دست گاه استاندار آینده مقام مناسبی بدست آورد ! اما
 متأسفانه هرچه در زد کسی از خانه بیرون نیامد ، تا اینکه یکی از همسایگان
 بازرگان از خانه پهلویی خارج شد و اطلاع داد که میرزا شفیع خان چند
 هفته است که برای زیارت عتبات با تمام اهل خانه عازم کربلا شده است !...
 سواران دلاور شاهزاده باشکوه و جلال هرچه تمامتر در پیشاپیش موکب
 همایونی حرکت میکردند ، خود حضرت والا نیز سوار اسب اصیل و
 سفیدی گشته و در حالیکه از طرف بزرگان و رجال درباری احاطه شده
 بود صحبت کنان با طمأنینه و تبختر تمام حرکت میکرد . پشت سر ایشان
 تخت روان بزرگی حرم همایونی را حمل میکرد ، خواجگان و خدام -
 زن در کجاوه مخصوصی قرار گرفته بودند . مردم شهر از كوچك و بزرگ
 پیرزن و پیرمرد در مسیر همایونی جمع شده مشغول تماشا بودند . زنهای
 چادر بسر در بالای بامها و پشت بام خانه‌هایی که مشرف بر معبر شاهزاده

بود جمع گشته بودند، بعلاوه عده کثیری از جنس لطیف شیراز در صف مقام، تماشاچیان در کوچه ها ایستاده بودند، هلهله و شادی مردم را حد و حصری نبود، همه از رفتن حاکم معزول غرق شادی و مسرت گشته ترجیع بندی را که در هجو شاهزاده ساخته بودند تکرار میکردند. همه و غوغای مردم باندازه ای شدت پیدا کرد که شاهزاده بفرایشان دستور پراکندن اهالی را داد. فرایشا بایک حمله سبعانه بزنان هجوم کردند، در این موقع با کهن قنبر علی بابی بی جانیم مصادف گشت. بی بی جانیم پسر دلاور خود را کنار کشیده به گوشش چنین نجوا کرد: قنبر علی ما منتظر هستیم که هر چه زودتر بطهران بیائیم، ما را بپایتخت احضار کن، من و پدرت از زندگی در شیراز خسته گشته ایم! فراموش نکن!...

مردم ساده پندارهای پاک و اندیشه های تابناکی دارند، بطوریکه اینک ساکنین شهر جنت طراز فکر میکردند که فقط در نتیجه عدل و داد انوشیروانی شاهنشاه عصر، شاهزاده جبار معزول شده است، در صورتیکه همانطور که نسبت عدل بانوشیروان خطای فکری است همینطور هم عزل استاندار ستمکار را معلول داد گستری سلطان عصر شمردن اشتباه محض خواهد بود. زیرا برخلاف شهر کسری انوشیروان طبق اسناد مسلم و غیر قابل انکار تاریخی ستمکارترین جبار روزگار بوده است (۱) و همینطور پادشاهان این عصر بی خبرترین شخصیت از حال رعیت شمرده

(۱) رجوع شود به تحقیقات نولدکه مستشرق و محقق معروف و مترجم

میشوند. بهمین جهت در این قبیله موارد استثنائی عقاید عامه را نمیتوان هرگز مناط اعتبارشمرد، بقول حکیم غزنوی :

شرعامه نبود جز خری یا خر خری !

صدر اعظم وقت از استاندار فارس حق و حساب ، و سهمیه دخل میخواست و حرکت شاهزاده فقط معلول همین حقیقت بود و بس !

بعد از دو ماه راه پیمائی مجلل که برای حضرت والاشاهزاده معظم و همراهانش بهیچوجه مطبوع نبود ، استاندار فارس بطهران رسید و مذاکرات بسیار دقیق و پرهیجانی بین نخست وزیر و شاهزاده آغاز گشت ولی متأسفانه بهیچوجه نتیجه مثبتی از آن بدست نیامد. ملکه مادر از شاهزاده يك هدیه بسیار گرانبها یعنی گردن بند جواهر نشان و فیروزه میخواست تا نظر موافق صدر اعظم را نسبت باستاندار فارس جلب نماید اما در این موقع خواهر اعلی حضرت شاه که چیزی نگیرش نیامده بود از موافقت بین رئیس الوزراء و حاکم فارس ممانعت بعمل آورد . ولی مع هذا مذاکرات پرشورو دامنهداری باز هم ادامه داشت ، طرفین یعنی صدر اعظم و شاهزاده استاندار در سر تقسیم اموال بیحد و حصر و ثروت سرشاری که از دارایی مردم بیچاره فارس غارت شده بود چانه میزدند و هر يك طالب سهم بیشتری بودند .

اما روابط قنبر علی با پیشکار شاهزاده و نایب الحکومه حضرت والافوق العاده تیره و تار گشته بود ، البته این امر معلول علل بسیار مفصلی بود از جمله اینکه قنبر علی کمی گردن کلفت شده و حاضر نبود حق و حساب درآمدهای حاصله از مأموریت خود را طبق قرارداد قبلی که در شهر

شیراز جنت طراز منعقد شده بود بین خودش و نایب الحکومه
 کما هو حقّه تقسیم نماید، بلکه همیشه می گفت که چیزی ندارم، والله
 پدرم در آمده است، در آمدی در بین نیست و الخ و غیره. در صورتیکه
 مدام با اعضای دربار و الاحضرت همایونی و فراشان حکومت مشغول قمار
 و برد و باخت بود و علی رغم تظاهر به نداری، صاحب ثروت سرشار و
 مکتب بی حسابی گشته بود.

چنانکه معلوم است نه پیشکار و نه نایب الحکومه نمیتوانستند
 این رفتار ناپسند و رویه غیرمقبول قنبر علی را تحمل نمایند، لذا او را از
 دخالت در کارهای پرسود و پر درآمد مالی بتدریج محروم کرده مأمور
 تنظیف اصطبل مخصوص حضرت والا و تکاندن فرشهای دربار و بالاخره
 حفاظت بار و بنه ملتزمین رکاب همایونی نمودند. بدین طریق قنبر علی دچار
 يك وضع فوق العاده بد و بی نهایت رقت باری گردید، بطوریکه از بخت بد
 چند تصادف سوء پشت سر هم به وی روی آورده کاملاً بیچاره اش کردند.

قنبر علی يك روز نزدیک ظهر بعد از اینکه آخرین اشرفیهای کیسه
 پنهانی خود را در قمار باخته بود، با چند نفر از فراشان مخصوص دربار
 و الاحضرت همایونی در سر کوچه و بازار مشغول شوخی و بازی گردید.
 در این موقع یکی از فراشان بنام کریم که پشت گردن قنبر علی را با قاشقی
 نواخته بود، بطرف بازار فرار کرده درد کان قصابی قایم گردید. اما قنبر-
 علی فی الفور حریف را در پشت تخته ترازوی قصاب گیر آورده خنده کنان
 با کارد گوشت فروش به وی حمله ور گردید. اجل کریم بدبخت فرار سیاه

بود، زیرا بایک ضربه کارد از پا در آمد و در همانجا جان بجهان آفرین تسلیم کرد. اذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون !

قنبر علی بدبخت نمیدانست چکار بکند، مات و مبهوت، مشوش و مضطرب باینسو و آنسو نگاه میکرد ولی ناگاه بارقه امیدی درپیش چشمش درخشیدن گرفت: یکسره باصطبل همایونی پناهنده شده در آنجا متحصن گردید !

ترس و اضطراب، تشویش و هیجان سرپای قنبر علی را فرا گرفته بود، زیرا طبق گزارش شاگرد آشنز همایونی، اقوام و خویشان و بستگان کریم در صدد خونخواهی برآمده از حضور پیشکار همایونی نقضا میکردند که فی الفور قنبر علی را تسلیم ایشان نمایند تا انتقام جوان ناکام را از وی بگیرند و یا اینکه اقل پنج هزار تومان صاحبقران از بابت خون بهای مقتول از قاتل بگیرند و تحویل بستگان وی کنند. اما پیشکار لب و لوجه خود را فرو آویخته با آهنگ اعتراض آمیز چنین گفته بود: کرم فوق العاده ناتوان و مشرف بموت بود، اگر قنبر علی هم او را نمیکشت، یکماه دیگر خودش فوت میکرد، از بابت خون بها فقط ممکن است هزار تومان بشما تعلق بگیرد و بس!...

قنبر علی که در آن موقع لات آسمان جلی بود، غرق حیرت و تعجب گشته نمیدانست چه بکند و با همین حالت تحیر و تحسر در طویله همایونی بخواب بسیار عمیقی فرو رفت.

دردل شب ناگهان صدای خشنی قنبر علی را از خواب بیدار کرد،

میر آخورد همایونی که از اکراده فی و مرد فوق العاده خشن و کریهی بود
بقنبر علی چنین گفت: بایستی چهار هزار تومان بحضرت پیشکار همین حالا
تسلیم نمائی و گرنه پاشو و گمشو! از اینجا برو بیرون!

قنبر علی بدبخت بیچون و چرا طویله همایونی را ترك گفته از محوطه
اسلابل خارج گشت و بطرف دروازه جنوبی پایتخت بحرکت درآمد.
ماهتاب انوار سیمگون و تلالو نقره فام خویش را بیدریغ بهمه جاپراکنده
بود، آسمان پرستاره همچون سقف جواهر نشان یا چهل چراغ تابان در
درخشش بود. نسیم بسیار ملایم و مطبوعی مشام انسان را عطر آگین می
ساخت ولی قنبر علی باین کارها کاری نداشت، او که لات آسمان جل، قاتل
و تحت تعقیب بود میبایستی برای خود مفروملجائی پیدا کند و جان خود
را از چنگال اقوام و خویشان کریم و پیشکار نجات دهد. او یواشکی داخل
خندق کنار شهر گردید، چند شغال در گوشه و کنار خندق مشغول
زوزه بودند و همینکه قنبر علی را بدیدند در گوشه و کنار ناپدید شدند.
يك گفتار بدهیکلی نیز با چشمان شب تابش بمحض مشاهده انسان زنده
متوحش شده از خوردن جسد مرده دست برداشت و در بیغواهی
پنهان گشت.

قنبر علی با قدمهای تند و چابک، فرزند وچالاک راه میرفت تا اینکه
نزدیک بسپیده صبحدم بانخستین اشعه خورشید خود را بمرقدمطهر حضرت
عبدالعظیم علیه السلام رسانید. خسته و فرسوده در جوار ضریح آن حضرت
دمرو بیفتاد و بخواب عمیق و بسیار شیرینی فرو رفت. اما صدای مؤذن

بیدارش نمود، قنبر علی وقتیکه چشمش را خوب باز کرد، در پهلوی خود يك مرد فرنگی چشم زانگی و موطلائی مشاهده نمود و با بهت و حیرت از وضعیت وی جو یا گشت. مرد فرنگی سرگذشت خویش را بطور اختصار بمهمان تازه وارد چنین حکایت کرد که اسم من موسی الرضا است، البته این نام را پس از تشرف بآئین مقدس اسلام اختیار نموده‌ام، قبلا اسم موسیو بریشار بود، اینک بعللی که ذکر آن فعلا مقدور نیست و بسبب جرمهائی که پیش از مسلمانی مرتکب شده‌ام وزیر مختار دولت علیه فرانسه مرا تحت تعقیب قرار داده می‌خواهد برای محاکمه و مجازات بفرنگستان بفرستد من نیز برای اینکه از عواقب تعقیب سفیر مصون بمانم در حضرت عبدالعظیم بست نشسته‌ام.

قنبر علی مرتباً از آبدارخانه مرقد مقدس چائی و خوراك و شربت دریافت میکرد و با فراغت کامل در تحصن زندگی مینمود، روزی یک‌عهده از خدام حضرت عبدالعظیم به او گفتند که میتواند از حرم مطهر خارج شده در کوچه و بازار زاویه مقدس گردش و تفریح نماید حتی اگر بخواهد میتواند در آنجا کار و کاسبی دایر کند و البته از مصون از هر گونه تعرضی خواهد بود و مأمورین دولت حق ندارند به وی دست‌درازی کنند. ولی قنبر علی این پیشنهاد را قبول ننمود، زیرا او جرم خود را فوق العاده شدید میدانست و منتظر مجازات سختی بود، وضع او با دیگر بست نشینان که مرتکب سرقت و اعمال مشابه آن شده بودند، هیچوجه مشابهتی نداشت.

یا روز صبحدم خدام مرقد حضرت عبدالعظیم بتکاپو افتاده سخت در جنب و جوش بودند، محوطه را تنظیف و اسباب ائاثیه را پاک و تمیز کردند و میگفتند که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی عن قریب بزیارت مرقد مطهر حضرت عبدالعظیم شرفیاب خواهند شد. سر و صدا تمام بارگاه مقدس را فرا گرفته بود.

ناگهان صدای شیور و آهنگ قره نی زنبورکیها سراسر کوچه و بازار راویه مقدس را فرا گرفت، اسکورت همایونی باشکوه عظیم النظیری وارد حضرت عبدالعظیم گردید: شترها توپهای کوهستانی کوچک را حمل میکردند، گارد سوار مخصوص سلطنتی با اسبهای اصیل ترکمن در حرکت بودند، یراقهای زرین غلامان رشید و رعنای دربار همایونی زیر آفتاب درخشان تلالو خاصی داشتند تا بالاخره با شکوه و دبده، جلال و طمانینه خاصی موكب مبارك خاقان بن خاقان بن خاقان اعلیحضرت ناصرالدین شاه، شاهنشاه ممالك محروسه ایران وارد حرم مطهر حضرت عبدالعظیم گشت، اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در روی سجاده مخصوص سلطنتی بگذاردن نماز و تسبیح و عبادت مشغول گردیدند. اعلیحضرت شهریاری پس از اینکه دو گانه ای برای یگانه گزاردند، ناگهان چشم مبارکشان بدو نفر بست نشین یعنی موسی الرضا و قنبر علی بیفتاد! شاهنشاه مردف رنگی را خوب می شناخت و او را چندین بار در حرم مطهر دیده و هیچ چیز نگفته بود، اما بمحض اینکه سرپای جوان خوش روی و خوش اندام یعنی قنبر علی شیرازی را و رانداز نمود، از ماجرای تحصن وی سؤال کرد و بلافاصله

فرمود: تو از این لحظه آزاد و در امان هستی! هیچکس حق ندارد بهیچ وجه بتو حوفی بزند! برو آزادی!

اما قنبر علی که از خوف و اضطراب، هوش از سرش پریده بود، این حرف‌ها را هرگز باور نداشت، او فکر میکرد که اینها دسیسه است، بطوری که بمحض خروج از بارگاه مقدس بدست اقوام و خویشان کریم گرفتار و کشته خواهد شد. لذا بجای اینکه فی الفور پای سلطان افتاده اظهار تشکر و سپاسگزاری کند، از خروج از بست مطلقاً امتناع ورزید و مثل سنك به ضریح حرم چسبیده در آنجا بماند. حتی بعد از تشریف بردن ناصرالدین شاه از ترس اینکه مبادا او را مأمورین سلطنتی بزور از بست خارج کنند، جبه بلند خود را بقطعات کم عرض و طولیایی قطع کرده ریسمان محکم و بلندی درست کرد و سپس آنرا بگردن و کمر خود بند نموده منتها الیهش را بضریح حضرت عبدالعظیم محکم بست. از طرف دیگر چون فکر میکرد مبادا بدستور پادشاه از آبدارخانه حضرت خوراك مسموم و مخدري به وی بدهند روزه گرفت و حاضر نشد هیچ چیز بخورد و با این وضع عجیب و غریب دمر و افتاده زار زار میگريست ...

داستان بست نشینی قنبر علی و عدم اطاعت از دستور ناصرالدین شاه در تمام کوچه و بازار، مساجد و گرمابه‌های طهران باشاخ و برگ فراوان دهان بدهان نقل میشد و البته بتدریج توسعه و تکامل می یافت و وضع مرموز و شگفت انگیزی بخود میگرفت. یکمده می گفتند اصلاً کریم فراش را اونکشته است، عده دیگر معتقد بودند که اصلاً در دنیا کریمی

وجود نداشته است. و بالاخره اشخاصی هم اعتقاد داشتند که تقصیر در کریم بوده و قبر علی کاملاً منزّه و معصوم میباشد زیرا در مقابل حملات کریم از خود بدفاع پرداخته است.

موضوع زیبایی ووجاهت، جوانی و رعونت قبر علی نیز زبانزد عام و خاص و بخصوص زنان اشراف و اعیان طهران گشته بود. بطوریکه پس از مراجعت ناصرالدین شاه از حضرت عبدالعظیم عده کثیری از زنان ثروتمند و متمکن سوار الاغ و قاطر و حتی با پای پیاده برای دیدار جوان متحصن بزیارت حضرت عبدالعظیم میرفتند و سراسر جاده طویل بارگاه مقدس پر بود از بانوان رو بنددار و کجاوه نشینی که باجدیت و اهتمام خاصی خود را بزائیه مقدسه رسانیده از قبر علی دلجویی و احوالپرسی میکردند و میگفتند:

راستی این انسان نیست بلکه ملائکه است! این فرشته آسمانی است که از عالم لاهوت بجهان ناسوت فرود آمده است! همچون ملائک چشمان آسمانی دارد! گونه هایش راستی همچون گل است و الخ و غیره درست بیست و چهار ساعت بعد از معاودت ناصرالدین شاه، یک کالسکه فوق العاده مجلل و باشکوه سلطنتی با گارد مخصوص و فوق العاده مطمئنی از دروازه جنوبی شهر بصوب زائیه مقدسه عزیمت نمود. خدام و حجاب و بوابان بارگاه حضرت العظیم بیابویی که در این درشکه پر شکوه وارد صحن مطهر شده بود، فوق العاده احترام میکردند و بیش از حد معمول برایش تجلیل و تعظیم می نمودند. پروانه زن فوق العاده زیبا و طنازی بود

که چشمان سحر آمیز و گیسوان خیال انگیزش دل ناصرالدین شاه را ربوده بود و بتازگی بلقب لذت الدوله ملقب گشته ، از طرف اعلیحضرت همایون شاهنشاهی جاه و مقام ، و منزلت بی نظیری پیدا کرده بود . لذت الدوله خود را بیای قنبرعلی انداخته پس از عجز و التماس سندی را به اش نشان داد که طبق آن رضایت کامل اقوام و خویشان و بستگان کریم فراش در مقابل پرداخت سه هزار تومان جلب شده بود . لذا دیگر تحصن و بست نشینی موضوعی نداشت و از قنبرعلی تقاضا نمود که سوار کالسکه شده با ایشان بشهر برود و بلافاصله بمأمورین مخصوص گارد خود دستور انتقال قنبرعلی را بکالسکه صادر نمود . قنبرعلی که از این اوضاع کاملاً هاج و واج مانده و هیچ چیز نمیفهمید شروع کرد بداد و فریاد که ای مسلمانان مرا نجات بدهید ، مرا میبرند بکشند ، امان ! نجاتم بدهید !

در مقابل ندای قنبرعلی فریاد و امصیبتا از زنان و بانوان زایر حرم با آسمان رسید ، غوغای مخوف و وحشت انگیزی در حرم مقدس پیچیدن گرفت ، احتمال خطر و آشوب عظیمی میرفت . متولی حرم مطهر حضرت عبدالعظیم که پیر مردم معمریش سفیدی بود مجبور بمداخله گردید و بر بالای منبر رفته چنین گفت : ایها الناس ! کاملاً خاطر جمع باشید ، علیاحضرت لذت الدوله پول خون کریم را طبق سند رسمی مرحمت فرموده قنبرعلی را آزاد و بری الذمه ساخته اند ، بایستی از الطاف بیحد و حصر ایشان تشکر کنید آنگاه عین سند را بتمام زنان و بانوان متعصب که سر و صورت خود را در سرجوان متحصن میخراشیدند ، نشان داد و علاوه کرد که اگر در

استخلاص قنبر علی تأخیر شود ، از گرسنگی خواهد مرد ، و بدین طریق غوغا و آشوب کاملاً فرو نشست. آنگاه قنبر علی را با تجلیل و شکوه فراوان بداخل کالسکه پروانه خانم لذت الدوله انتقال دادند و بلافاصله کالسکه چها با سرعت تمام اسبها را چهار نعل به طرف طهران راندند .

قنبر علی در نتیجه خوف و اضطراب ، روزه و اعتصاب و بطور کلی احساسات غیر قابل وصفی مریض و نحیف ، خسته و درمانده شده بود . او اصلاً نمیتوانست علل و اسباب اینهمه اوضاع عجیب و غریب را برای خود روشن نماید ، او گرفتار هیجان و هذیان تب شدیدی گشته بود . لذا طبق دستور بانو لذت الدوله حکیم باشی مخصوص اعلیحضرت همایونی که يك نفر پزشك يهودی مجربی بنام مسیح حکیم بود برای معالجه و مداوای قنبر علی مأموریت یافت . يك پیرزن سیاه افریقایی نیز که در پرستاری مرضاید طولایی داشت شب و روز از قنبر علی مواظبت میکرد . مریض در حال اغما و ضعف ، تب و لرز شب را بصبح رسانید و در سپیده صبح دم حالش بالنسبه خوب شد آنوقت خود را در يك محیط تازه و بسیار با شکوهی آرمیده یافت . قالیهای گرانبهای کرمان اطاق خواب وی را مزین و مفروش کرده بودند ، رختخواب بسیار خوشدخت و ابریشمی که يك قطعه شال گرانبهای کشمیر روی آن کشیده شده بود ، بستر راحت وی را تشکیل میداد . تار و پود پرده های نادر و کمیاب چینی در مقابل اشعه خورشید همچون قوس و قزح میدرخشیدند و منظره بسیار باشکوهی بوجود آورده بودند . پیرزن سیاه دست بسینه در خدمت ایستاده بامهربانی و عطوفت بر روی

میهمان عالیقدر تبسم میکرد .

قنبرعلی از پیرزن پرسید که اینجا کجا است ؟

خادم سیاه جواب داد که شما اینجا، بسمت نظارت دربار علی حضرت

پروانه لذت الدوله مفتخر شده اید و البته مورد توجه و محبت‌های بی پایان

ایشان هستید ! قنبرعلی لباس‌های فاخر و گرانبهائی را که قبلاً برایش آماده

نموده بودند بتن کرد و برای سیر و تماشای محوطه خانه باغچه رفت .

در آنجا یکدسته فراشان کمر خدمت بمیان بسته ، برای اجرای فرامین

وی حاضر بودند و با تعظیم و تکریم برایش احترام میکردند . محوطه

خانه باغچه فوق العاده مجلل و عظیم‌النظیر بود ، فواره آب قطرات الماس -

گون خویش را بر سطح درخشان حوض که از کاشیهای بسیار عالی ساخته

شده بود پراکنده میکرد ، شاخسارهای زمردگون ، ر و و شمشاد و کاج منظره

بهشتی بوجود آورده بودند . قنبرعلی سوار اسب مخصوصی که برایش

خانم لذت الدوله عطا نموده بود در بازار و خیابان بگردش پرداخت ،

اسکورت وی فوق العاده مجلل و باشکوه بود همه مردم بخصوص زنان

عالی‌مقام اشراف و اعیان مملکت او را با انگشت یکدیگر نشان داده

میگفتند واقعاً چقدر زیبا و ملک آسا است !

پس از چندی قنبرعلی جاه و منزلت عظیم‌النظیری برای خود پیدا

کرد ، بطوریکه بعلت عدم معاودت حضرت والا استاندار سابق فارس

بشیراز ، اسداله خان پیشکار سابق و حتی نایب الحکومه حضرت والا را

در دستگاه عریض و وسیع خود استخدام کرده بکارگماشت ، البته

آنها نیز در مقابل قبر علیخان گرنش نموده مراسم تعظیم و تکریم بجا می‌آوردند و از ته‌دل برایش سپاس‌گزاری می‌کردند.

قبر علیخان پشیر از دستور فرستاد که مادر و پدرش بطهران بیایند ولی مع التأسف پدرش در حین خروج از شهر جنت طراز آن‌ا سگته کرد و مرد و این حادثه برای بی‌بی جانیم فوق‌العاده شاق و طاقت فرسا گشت، او چندین شبانه‌روز در سر مزار شوهرش بگریه و ندبه پرداخت و هنگامیکه بطهران آمد بازهد و ورع تمام در يك گوشه زندگی کرد و از جاه و جلال و لذات و نعمات دنیا کاملاً دوری گزید.

اما لذت‌الدوله نیز چون دیگر سنش بالا رفته بود در صدد زیارت بیت‌الله الحرام برآمد و رسماً باقبر علیخان ازدواج کرد. بدین طریق فرزندی بی‌بی جانیم بمقام فوق‌العاده شامخی در اجتماع طهران نایل آمد. ولی منجمی که سر نوشت قبر علی را پیشاپیش تعیین و برایش اشغال مقام ریاست و زراراً مسلم می‌دانست، در رأی خود کاملاً مصر بود و هیچوقت در آینده نزدك فرزند بی‌بی جانیم با واسطه لذت‌الدوله نخست‌وزیر اعلی حضرت همایونی خواهد شد. انشاءالله!

زندگی و جهانگردی

والریو با تأسف رقت‌انگیزی لوسی را مخاطب قرار داده و گفت:
عزیزم من مجبورم برای جبران خسارت و نجات از فلاکت اخیر که
در نتیجه خیانت يك بازرگان خداشناس دامنگیرم شده است، بمسافرت
پردازم و از تو جدا شوم!...

لوسی درحالتی که سیل سرشک از رخسارش همچون سیلاب حاصله
از ابر بهاری جاری بود، چنین جواب داد:
والریوی عزیز، من هرگز نمیتوانم ا.تو جدا شوم، این غیرممکن
است، هنوز هشت روز از ازدواج ما نگذشته، من چطور میتوانم از تو
دور باشم؟

داماد جوان که هنوز بیش از بیست و شش سال نداشت، برای زن
هیجده ساله خود چنین توضیح داد:

لوسی گرامی، من میروم برای تو کار کنم، من راضی نیستم که ترادر
مصایب سفر و متاعب غربت با خود شریک نمایم. تو استراحت کن - من
میروم برای تو کار کنم!

لوسی دیگر نتوانست حرفهای شوهرش را تحمل نماید، خود را
با آغوش وی انداخت و سر و صورت والریو را غرق بوسه‌های آتشین خویش

ساخته چنین گفت :

عشق تو دردلم و مهر تو در تنم باشیر اندرون شد و با جان بدر شود!

والریو نتوانست بیش از این در مقابل مهربانی و محبت لوسی مقاومت
بخرج دهد لذا فردای همان روز، دارونه ار خود را حراج کرده برای خدا
حافظی از پدر زن خویش بالوسی بحضور ایشان شرفیاب شدند .

پدر لوسی از پیش آمد غیر منتظره اخیر که منجر به ورشکست
شدن تازه دامادش شده بود ، خیلی متأثر گشت و چند سکه طلا بدخترش
برای آخرین بار خرج سفر داد . بدین طریق والریو و لوسی بیک کشتی
بخاری که از ساحل ایتالیا بطرف قسطنطنیه عزیمت میکرد ، سوار گشتند و
بسوی استانبول بحرکت درآمدند . والریو قصد داشت در پایتخت عثمانی
و یادریکی از ولایات و ایالات تابعه آن دولت بکارپردازد و از هنر و لیاقت
و علم خویش برای تأمین راحت و رفاهیت خانواده خود استفاده کند .

مسافرت والتذاذ از سیر و سیاحت کار هر کسی نیست همانطوریکه
همه کس قادر بدرك معنی و مفهوم رباعیات عمر خیام و غزلیات حافظ نمیشد،
همچنین لطایف و ظرایف شعر آمیزی که از قلم لئوناردو وینچی یار فائیل
در روی صفحه کاغذی ترشح کرده برای همه کس عیان و آشکار نیست ،
آهنك پراز سحر و فسون سمفونی بتهوون را همه کس نمیتواند درك
کند اصولا درك و فهم و احساس کار همه کس نیست ، از عوالم ابتلای لیلی
و مجنون و سوز و گداز فرهاد و شیرین همه کس اطلاع ندارد و اصولا
نمیتواند بخطیره مقدس عشق و عاشقی گام نهد . شکر و سپاس مر خداوند

را که بر گزیدگان خاص خویش را از نعمت ذوق سلیم و طبع مستقیم بهره‌مند گردانیده و این تعداد قلیل را از مواهب نامتناهی و بیدریغ خویش متمتع و مستفیض ساخته است! همه ساله عده کثیری از عوام کالانعام اعم از تاجر و بازرگان بکشورهای مشرق زمین مسافرت میکنند؛ اما مع التأسف هنگام مراجعت دست خالی باز می‌گردند بدون اینکه بمعلومات و اطلاعات خود از گنجینه‌های بیدریغ خاوری چیزی بیفزایند. آنها از آثار باستانی، صنایع سحر آمیز و ظریف شرقی هیچ چیز نمی‌فهمند و اصلاً نمیتوانند بفهمند، این اشخاص هرگز قادر نیستند بزوایا و خفایای اسرار آمیز و سحر انگیز کشورهای مشرق پی ببرند و از آثار جاویدان آن سرزمین به نیروی خلاقه عظیم و سرشار از ابتکار مردمان خاور پی ببرند. اینها فقط از رحمت راه، پشه و حشرات کاروانسراها و دیگر چیزهای بیمعنی صحبت میکنند و بهیچوجه قادر نیستند پرده‌های را از پیش چشم خویش بردارند و حقایق درخشان و آفتابی مشرق زمین را مشاهده کنند، البته مشاهده کار هر کسی نیست! آنها مثل یهودی سرگردان تا ابد جهان را خواهند گشت بدون اینکه چیزی حس و درک کنند! والریو ولوسی غرق تماشای پرده‌های پر از افسون و سحر انگیزی بودند که امواج پر از لولو دریا در افق لایتنه‌ی پیش چشم ایشان گسترده بود. والریو گاهی سرش را بسوی سرزمین پر از اسرار و عجایب افریقا بر می‌گرداند و بگنجینه‌های بکر و دست نخورده این قطعه شگفت انگیز جهان فکر می‌کند. او منظره دلاویز یاقوت کبود، لاجورد زرد، الماسهای درشت و جواهرات گرانبهای گوناگون قاره سیاه را در نظر خود

مجسم مینمود. وقتی که از سواحل آلبانی عبور میکردند داستانهای باستانی و شجاعت خارق العاده قهرمانان آن سرزمین در پیش چشم جلوه گرمیشد و هنگامیکه از کنار مجمع الجزایر یونان رد میشد افسانه های خیال انگیز و دلپذیر سرزمین پر از سحر و فسون هم در اعماق حافظه ذخارش بجوش و غلیان میآمد. داستان اشعه زرین آفتاب یعنی گیسوان طلایی الهه زیبایی آپولن و افسانه آندرومدا دختر زیبای پادشاه حبشه که شفق دلاویز صبح و عصر از تلاو پیشانی وی بوجود میآمد و الهه شب آنهمه زیبایی سحر آمیز را پشت پرده های تیره و تار خود از فرط رشك و حسد مخفی و پنهان میساخت، پس از سه هزار سال در پیش چشمان والریو زنده و تازه مجسم میگشت.

در همین موقع پنج نفر بازرگان انگلیسی، چهار تاجر آلمانی و چند بازاری فرانسوی که برای تجارت و کسب و نفع عازم مشرق زمین بودند، در عرشه کشتی کنار میزی نشسته مشغول اکل و شرب بودند و قهقهه شادی و مسرتشان با آسمان بلند میشد و از تمام دنیا و مافیها بانباشتن شکم و تسکین شهوت حیوانی خویش قناعت میکردند و بس!

اما دو عاشق و معشوق جوان با چشمان يك شاعر توانا مشغول تماشای آفاق و انفس بودند، لوسی صخره های سیمگون و مایل بآبی را که ستونهای معبد معروف سونیوم در روی آنها افراشته شده بود مینگریست، او مسحور زیبایی خیال انگیز طبیعت و شیفته آثار گهربار هنر و صنعت بود، ساعات عدیم النظیری که افلاطون در پای این ستونها با فاضه پرداخته بود، در نظر لوسی

باتمام جزئیات و خصوصیات سه هزار سال پیش مجسم میگشت .

داتته شاعر فیلسوف ایتالیایی نظریه‌ای دارد که از طرف پیروان آئین سن - دومینیک پذیرفته شده است . سن دومینیکها معتقدند که در روز محشر مجازات الهی عبارت از این خواهد بود که گنهکاران هرچه که بخواهند و هر چیزی را که مایل باشند، برای ابد متصرف خواهند بود، بدون اینکه قادر باشند کیفیت حقیقی و مزه واقعی آنرا درک نموده بچشند و بماورای مشهود نفوذ کرده از عوالم مافوق مطلع شوند .

طبیعت و جهان سرشار از مواهب و مناظر زیبای بی‌حد و حصری است که انسان میتواند آنها را چنانکه باید و شاید تماشا کند ، همه چیز را مال خود بداند و بمیل خود در سراسر آنها طراحی و نقاشی نماید .

پس از عبور از سواحل تروا که کوه اولمپ آسیا در آن سر با آسمان کشیده ، از مقابل جزیره کوچک تندس میگذرید ، آنوقت دریای مرمره و بغاز داردان . باشکوه و ابهت خیال انگیزی در مقابل شما پدیدار میگردد . برج و باروهای قسطنطنیه داستانهای باستانی را پیش چشم انسان با وضوح هرچه تمامتر نمایان و پدیدار میسازد ، درختان سرو ، سبز و بلند از دور مثل اهرام بسیار کوچکی جلوه میکند و کاخهای جاویدان فراغه را بیاد عابرین میآورد .

اغلب سیاحان قسطنطنیه را با نابل مقایسه میکنند، اما این اشتباه بزرگی است . يك شهری که سرشار از مناظر عظیم النظیر و زیبای طبیعی است و اسرار و افسانه‌های تاریخی سه هزار ساله را در سینه خود نهان ساخته هرگز

با چشم اندازهای دل‌انگیز و پرده‌های رنگین و معجز آسای شهر دیگر قابل سنجش نخواهد بود. بعضی اشخاص استانبول را با ریودژانیرو مقایسه مینمایند، البته این هم خطای منکری است. زیرا بلده‌ایکه در هر گوشه و کنار دلاویز طبیعی آن افسانه‌های خیال‌انگیزی چون هفتخوان رستم نهفته و مشحون از آثار جاویدان و عبرت‌انگیز تاریخی بیشماری است هرگز نمیتواند با بیشه‌های وحشی و صخره‌های پرنشیب و جویبارهای بهشت آسای يك بندر دنیای جدید مورد سنجش قرار بگیرد، مناظر با شکوه و پر عظمت طبیعی در صورتیکه سرشار و مشحون از ابنیه و آثار هنر-مندان و صنعتگران، و آراسته بداستانهای جاویدان سرداران و سروران نباشد، فاقد هر گونه ارزش خارق‌العاده و شایان توجهی خواهد بود.

والریو هنگام عزیمت از ایتالیا سفارشنامه مخصوصی بعنوان یکی از سفرای کبار مقیم قسطنطنیه با خود همراه آورده بود که پس از تحویل آن بحضور کنتس: مورد تفقد و توجه آقای سفیر کبیر قرار گرفت.

کنتس پس از مطالعه سفارشنامه و معرفت باحوال و روحیات عالیۀ والریو، عاشق و معشوق را با دیده تحسین و تعجب نگریست و پس از يك سلسله اقدامات سریع و فوری شغل شایان توجهی برای والریو در یکی از ایالات شرقی امپراطوری عثمانی تهیه نمود و سپس خطاب به میهمانان جوان خود چنین گفت:

فرزندان عزیزم شمادريك ناحیه بسیار وسیع و مضافاً که از مناظر سحرانگیز و دلگشای طبیعت سرشار است، مأموریت خواهید داشت،

بهمراهی اسکورت مخصوص دولتی که بطور دائم در خدمت شما خواهد بود منطقه مأموریت خود را طی چند ماه مطالعه و بررسی نمائید و موضوع احداث طرق و راههای جدیدی را که البته هر گز احداث نخواهد شد، روی یک نقشه جغرافیایی محلی مطرح و مورد مذاقه قرار دهید و البته پس از مراجعت از آنجا، پست ثابت و آبرومندی در پایتخت بطور دائم اشغال خواهید کرد!

بروید فرزندان عزیزم سراسر جهان را از کران تا کران با انفاس قدسیه عشق الهی خود مشحون کنید و از رویای جانبخش و مناظر دلکش طبیعت سینه‌های پاکتان را سرشار از عشق و محبت نمائید. اینجا مشرق زمین است، منابع لایزال نجات و شرافت که در اروپا حکم عنقا و کیمیا را دارد در کشورهای خاور هنوز خشک نشده است، شما از روح بزرگواری و بزرگمنشی مشرق زمینیان مستفیض و بهره‌مند خواهید شد، شما روح پاک و عشق تابناک خود را در زیر آفتاب درخشان و آسمان لاجوردی خاور زمین بیش از پیش نمو و پرورش خواهید داد.

والریو و لوسی دریای سیاه را بسرعت پیموده در طرابزان پیاده شدند. عبور از بحراسود خاطرات تاریخی و دیرین این دریای ذخارا در حافظه عشاق جوان برانگیخت و آنها را غرق تخیلات شیرین و مطبوعی ساخت.

در طرابزان یکمده از اروپائیان که در مشرق زمین عموماً بنام فرنگی خوانده میشوند، در سرتاسر ساحل مشغول گردش و سیر و

سیاحت بودند. اینها اغلبشان بازرگان و تاجر و یا افراد ماجراجو و جهانگردی بودند که برای شکار بمشرق زمین رفتند. بعلاوه عده کثیری از اهالی ایونی، ملاحان مالت، مسافرین دالماسی در گوشه و کنار پرسیه میزدند. این فرنگیها عموماً دارای دور روح متضاد و عجیبی هستند: شامه دقیق، گستاخی و جسارت در خمیره آنان مفطور است مع هذا یکنوع سستی و کسالت، رخوت و خمود که بهر صورت خالی از خصوصیت نمیباشد از ظاهر آنان هویدا و آشکار است. اما تر که ای عثمانی که باملبوس محلی خود ممتاز و در همه جا مشغول رفت و آمده هستند، بطور عجیبی توجه هر تازه واردی را بخود جلب مینمایند، فینه و فسهای قرمز، تسبیح صد دانه، نیم تنه های فرسوده شلوار کهنه و پاره، آستینهای پاره و تکه که در اثر کثرت وضو بان صورت در آمده است پوشاك کامل یکنفر ترك عثمانی را در نظر انسان بخوبی مجسم میسازد. سر و صورت پڑمرده و ژولیده و افسرده مردم ترکیه و وضع رقت بار و قابل ترحم آنان داستان معروف ایسن را بخاطر انسان میآورند. در اساطیر آمده است که دختران ایسن که میخواستند پدرشان جوان بشود، بنابه توصیه خایانه غیبگوی کلیشد، پیرمرد بیچاره را تکه تکه کرده، قطعات گوشت و استخوانش را در دیگی جوشانیدند، تا ایسن جوان شود! اینك برای اینكه تصویر جامع و کاملی از سیمای يك نفر ترك عثمانی بدست آید، صورت ایسن بیچاره را در این حالت بنظر آورید.

یکعده کثیری از طوایف معروف چرکس نیز در کوچه و بازار طرابزان و یلان و سرگردان بودند. این قوم ذکی و باهوش پس از استیلای

ارتش تزاری بسرزمین آباء واجدادی آنان ، در نتیجه تشویق و تحریک دولت ترکیه زادوبوم دیرین خود را ترك گفته بسرزمین اسلام پناهنده شده‌اند، ولی غافل از این نکته بودند که کل اگر طیب بودی سرخود دو انمودی !

در میان اینهمه طوایف و ملل متنوع و گوناگون يك نفر صیاد آبخازی نیز در حالیکه خنجری بکمر بسته و تفنگی در دوش داشت و زنش ده قدم عقبتر از وی حرکت میکرد، باطمینان و تبختر برای شکار يك گاو میش وحشی رصد و کمین کرده بود.

طرا بزان يك شهر نیمه شرقی و نیمه اروپائی است، ولی بطور کلی فاقد هر گونه آثار قابل توجه باستانی میباشد، بعلاوه از مزایای شایان دقت تمدن غرب نیز بطور کلی بهره است. والریو و لوسی با چشمان کنجکاو و سرشار از روح مشاهده اکناف و اطراف خود را تماشا کرده مورد مذاق قرار می‌دادند. ولی با هیچ گونه عمارت و آبادی شایان توجه مواجه نگشتند. آنها در حالیکه سوار اسبهای اصیل و نجیب خود بودند در جلو حرکت می‌کردند، ضابطین ترك نیز که اسکورت والریو و لوسی را تشکیل میداد در دنبالشان آهسته آهسته بجلو می‌رفتند.

پس از خروج از شهر و ورود بحومه و حواشی جنت طراز طرا بزان، عشاق جوان خود را مواجه با مناظر دل‌غریب بهشتی یافتند، آنها با آرامش تمام زمزمه‌های سحرانگیز چشمه سارها را گوش کرده نغمات مرغان زیبا و پرندگان رنار استماع مینمودند و خود را همچون آدم و حوا در سرزمین ارم تصور

میکردند، زیرا در این سرزمین بهشت نشان و باغ و راغ مشحون از خضارت و نضارت غیر از ایشان هیچکس نبود، اسکورت ضابطین نیز بدون اینکه مزاحم آنها شوند در يك فاصله بسیار دوری مشغول صحبت و نجوا بودند. درختان بلند و آسمان خراش بیشه‌های بزرگ و وحشی مانع هر گونه نفوذ آفتاب در گوشه و کنار بودند، این جنگلهای عظیم مناطق بسیار وسیع و پهناوری را اشغال کرده بودند. مرغان وحشی و شکاری، پرندگان خوش الحان و عادی در سر هر صخره سنگ زمرد پوشی مشغول ترنم بودند. چشمه سارهای دلفریب که مجاری سیمگون و قطرات الماس نشان آنها چشم بیننده را با انعکاس اشعه درخشان و زرین آفتاب خیره مینمود، این دستگاه سحر انگیز طبیعت را تکمیل میکرد. بوته‌های گل تلگرافی که در هر گوشه و کنار چمن زار بنظر میرسید، توجه مخصوص و الیو و لوسی را بخود جلب مینمود. بقایا و خرابه های قلاع و استحکامات، برج و باروهای امپراطوران روم شرقی (ایزانس) بادبدبه و جلال مافوق التصوری هنوز در این سرزمین پایدار و جاویدان است، بطور کلی باید گفت، اگر جنگ های صلیبی وقوع نمی یافت و فرنگیان با آثار و ابنیه شامخ مشرق زمین آشنا نمی گشتند، محال بود که داستانهای خیال انگیز مشرق زمین و آثار مغل و شاهکارهای موبد آنها را، ناشی از حقیقت و عین واقع بدارند. ولی همه اینها حقیقت دارند و مایه افتخار و مباهات مردم خاور بشمار میروند. عظمت آثار، شکوه و جلال ابنیه و عمارات باستانی مشرق زمین برای اروپائیان غیر قابل تصور است، زیرا مخیله و محیط اروپائیان برای این

قبیل آثار جاویدان خیلی کوچک و فوق‌العاده تنک و محدود است. کنگره-ها و برج و باروهای قلاع ییزانس هنوز هم در این منطقه مایه اعجاب و شگفت فراوان است، عظمت و ابهت، ارتفاع و استحکام این آثار غیر قابل تعریف و بطور کلی یدرك ولا یوصف میباشد.

عشاق جوان پس از عبور از این مسیر بهشت نشان وارد ارضروم گشتند و در آنجا با استقبال گرم و شیرین عثمان پاشا استاندار آن ایالت مواجه شدند. فرمانروای ارضروم مردی بود از نژاد کرد که تحصیلات خود را طی پنج سال در یکی از کتلهای پاریس انجام داده و در باب عالی (استانبول) مشغول خدمت شده بود. او مدت سه سال سمت دبیری سفارت ترکیه عثمانی در برلین را عهده‌دار بود و فکر میکرد پس از مراجعت از آلمان مقام وزارت و یایک پست مشابه آنرا اشغال خواهد نمود، ولی مدتی نیز بسمت قائم مقامی (جانشین خلافت) بیروت اشتغال داشت تا اینکه بالاخره استاندار ارضروم گردید. عثمان پاشا بامید و نوید اصلاح-طلبان و طرفداران تجدید در کشور وسیع ترکیه عثمانی هیچگونه اعتقادی نداشت ولی معتقد بود که بهر طریقی که ممکن و میسر شود، بایستی برای شخص خود مقام و منزلت شامخ و شایان توجهی بدست آورد. او یک مسلمان معتدل و بامسیحیت هیچگونه میانه‌ای نداشت، و بهره‌ور و خوش مشرب و قابل افت و خیز بود. رسوم و آداب، فرهنگ و تمدن اروپایی بهیچوجه نتوانسته بود خصوصیات ملی و نژادی و روحیه آسیایی وی را تغییر اساسی بدهد. اما علی‌الظاهر عثمان پاشا بآداب و اصول معاشرت اروپایی خیلی

علاقه‌مند بود. یک نفر آشپز ماهر فرانسوی در مطبخ وی خدمت می‌کرد. بعلاوه چندین مجله و روزنامه از پاریس بطور مرتب برایش می‌رسید مع هذا انوار و اشعه تمدن غربی در ماهیت کرد و شرقی وی هیچ گونه تأثیر و تغییری بوجود نیاورده بود، زیرا آثار خشونت و جلالت هنوز در کردار و گفتار وی باقی و جاری بود.

عثمان پاشا هنگامیکه میخواست ازدواج کند، نتوانست بایک دختر ترك عثمانی کنار بیاید زیرا اترک آناتولی هرگز چنان تربیت و آموزش و پرورشی نداشتند که بتوانند با روحیات و سلیقه اروپایی وی موافق و مناسب باشند، لذا بایک دوشیزه زیبای چرکسی که توسط یک بازرگان دختر فروش از قفقازیه بترکیه وارد شده بود ازدواج نمود. فاطمه خانم دختری بود فوق العاده طنناز و عشوه گر، زیبا و رعنا که ملاحظت و وجاهت شرقی را باظرافت و نازک کاریهای غربی درهم آمیخته یک معجون اعجوبه‌ای از خود بوجود آورده بود.

فاطمه زبانهای فرانسه و روسی را با فصاحت و شیرینی تکلم می‌کرد، و وقتی که پشت پیانو می‌نشست آثار گرانهای بتهوفن و موزارت را با مهارت خاصی اجرا می‌نمود اما دوشیزه چرکس بهیچوجه از زندگی در محیط محدود و ساده ارض روم راضی نبود، او میل داشت در سالنهای مد پاریس بلولد و با تماشای اپراهای گرانهای فرانسه وقت گذرانی نماید. همینطور عثمان پاشا شوهر فاطمه خانم هم فوق العاده در قلمرو شرقی خویش ملول و افسرده بنظر می‌رسید، او مشتاق کاباره‌های شا زلیزه پاریس و کلوبهای رقص و قمار فرانسه

بود و هرگز نمیتوانست دريك ايالت عثمانی چنانکه باید و شاید بعیش و نوش مشغول شود. بطوریکه مردان باصطلاح متجدد و اروپادیده مشرق-زمین مشتاق کاباره‌ها و کلوبهای اروپائی میباشند، و زنانیکه داعیه تجدد در سر خود میپروراندند آرزویی جز پرسه زدن در سالنهای مد و انهماك در عیش و نوش ندارند. خلاصه استاندار و بانویش قدوم والریو و لوسی را گرامی داشته و رد میهمانان اروپائی را برای خوشی و تفریح خویش مغتنم شمردند.

اما اقامت والریو و لوسی در ارضروم بیش از چند روزی طول نکشید، با وجود اینکه میزبانان یعنی عثمان پاشا و فاطمه خانم بیش از پیش در تجلیل و تکریم میهمانان و آماده نمودن وسایل تفریح و تعیش آنان کوشش میکردند، ایتالیائیها تصمیم بعزیمت و حرکت از ارضروم گرفتند. توضیح اینکه این شهر بزرگ و قدیمی فاقد هر گونه مناظر زیبا و دلکش شرقی و آثار تمدن و فرهنگ غربی بود. شهر در رزی يك فلات فوق العاده مرتفعی بنا شده و همیشه در معرض بادهای سخت و سوزان میباشد و بدینترین بهیچوجه باطبع شاعرانه والریو و لوسی سازگار نبود. از طرف دیگر عشاق جوان مصمم بودند، بهمراهی يك کاروان بزرگ که بکشور ایران حرکت میکرد، بآن سرزمین باستانی مسافرت نمایند، بدینطریق والریو پس از تشکر از میزبان مهربان خود از خانه عثمان پاشا خارج گشت، البته مراسم خدا حافظی بطور بسیار باشکوهی در حرم استاندار بین لوسی و فاطمه خانم برقرار بود، دو بانو

بکرات و مرآت سرو صورت یکدیگر را غرق بوسه ساختند و پس از نوحه وزاری دو ساعته از یکدیگر جدا شدند، البته والریو ضابطین عثمانی یعنی اسکورت رسمی خویش را مرخص کرد و با آنان نیز مراسم وداع بعمل آورد.

کاروان بزرگی که از ترکیه بایران میرفت در نیم فرسخی ارضروم یعنی در حومه نمرقی شهر اطراق کرده و آماده حرکت بود، یکساعت پیش از طلوع آفتاب والریو ولوسی در روشنائی درخشان ماهتاب خود را بمقر کاروان رسانیدند. والریو ولوسی را نزدیکی از اعیان ترک که بطهران میرفت و پاشای ارضروم عشاق جوان را موکدا به او سپرده بود، گذاشت و خود برای ملاقات ساربان و رئیس کاروان حرکت کرد.

دستگاه کاروان و باروبنه ساربان فوق العاده مفصل و مجلل بود. مؤذنین و اشخاص متدین مشغول تکبیر و گذاردن نماز بودند. بازرگانانی که از عدلپای کالا برای خود اطاق موقت ساخته بودند، مفرش و اسباب و اثاثیه سفر خود را جمع نموده آماده حرکت میگشتند از چند چادر کهنه و فرسوده اشعه لیزان شمعهای کم نوری هنوز به بیرون می تابید. در نقاط مختلف و متعدد، عده کثیری از مسافریں در کنار منقل آتش نشسته مشغول صرف ناشتا و خوردن چایی بودند، و فطیرهای مطبوع و روغنی را با جای شیرین غورت میدادند.

کربلایی حسین، ساربان این کاروان مرد چهارشانه و متوسط القامه ای بود که در چادر مخصوص خویش مشغول صرف صبحانه بود، او فوق العاده موقر و متین، و چشمان تیز و هوشیاری داشت. تحکم و تشخیص

درو جودوی مفظور و خمر بود، او صاحب سیصدرأس اسب و قاطر تازه نفس و نیرومندی بود و کاروان فوق‌العاده مفصلی را اداره و هدایت مینمود. کربلایی حسین بدرستی وصحت عمل خویش می‌بالید و صداقت و راستی رامایه افتخار و مباهات خود می‌شمرد.

او هرگز عصبانی و خشمگین نمی‌گشت بلکه مثل قاطرهای عنود خود، با پافشاری و استقامت مقاصد خود را پیش می‌برد.

والریو پس از ورود بجادر ساربان چنین اظهار داشت:

آقا ممکن است بفرمائید چندروزه ما میتوانیم به تبریز برسیم؟

کربلایی حسین بامهربانی و محبت بجوان ایتالیایی چنین پاسخ داد:

خدایمیداند! اما آنچه که مسلم است، حرکت منظم و وسول کاروان

بمقصد منوط بشرایط و اوضاع و احوالی است که تقریباً از اختیار شخص

بنده خارج میباشد. مثلاً معمولاً بارانهای شدید که در این حوالی میبارد

مانع حرکت سریع کاروان است، بعلاوه قیمت علیق و وضع چمنزارها و

مراتع سرراه که سیصد قاطر بازبر من بایستی در آنجاها شکم خود را

سیر نمایند، در موضوع فوق‌العاده دخیل است. اما يك چیزی که مسلم

میباشد، آنست که در لحظه موعود یعنی دقیقه‌ای که سرنوشت ازلی برای

ما تعیین کرده است بمقصد خواهیم رسید، شماراحت و مطمئن باشید.

والریو دوباره چنین گفت: آقای ساربان حقیقت موضوع آنست

که خانمی همراه من است و می‌ترسم مبادا مشقات راه او را ناتوان کرده،

ضعیف و نحیفش نماید و بالاخره رنجور و مریض شود! بعلاوه مقداری پول

در بغل دارم که از ترس دزدان نمیدانم آنرا چکنم و یکی سپارم تا در معرض دستبرد سارقین واقع نشود.

کر بلایی حسین بامهربانی و عطوفت خاصی به مسافر جوان توضیح داد که این حدس شما کاملاً صائب و راست است. البته پول را اگر در پهلوی خودتان نگه دارید، بطور قطع از بین خواهد رفت. اما شما میتوانید آنرا با کمال اطمینان بمن بسپارید و البته طی راه من مخارج شما را میپردازم و پس از وصول بمقصد تمامی آنچه را که باقیمانده خدمتتان تسلیم خواهم کرد. شما اروپاییها چون همه تان دزد و طرار هستید و اموال یکدیگر را مدام می ربانید لذا بهمه کس ظنین و بدگمان میباشید. ولی باید بدانید که در میان ماساربانان و بازرگانان این قبیل چیزها ابداً وجود ندارد. اینک چنانکه می بینی چندین تاجر بزرگ دارائی و ثروت خود را بدست من سپرده و مقدرات خود را در اختیار من گذاشته اند، البته این فقط در نتیجه اطمینانی است که آنها بمن دارند، بعلاوه چند نفر از بازرگانان بزرگ چندین ده هزار تومان بمن داده اند تا برایشان از کشور عثمانی کالا بخرم، حالا ملاحظه بفرمائید قیمت تمام شده این کالاها بامبالغ پول هائی که آنها بمن داده اند خیلی مغایر و فوق العاده متفاوت است. یکی چند هزار تومان بیش از آنچه که بر آورد شده پول برایش پرداخته شده در صورتیکه دیگر بی چند هزار تومان کمتر از مبلغ تسلیمی قبلی بدست آمده است و همه اینها بقول و شراعت من اطمینان دارند، البته من نیز جز راستی و درستی نمیتوانم چیزی را شعار و دثار خود نمایم در غیر

اینصورت فی الفور بدنام و بدقول و بالنتیجه ورشکست و مفلس خواهم شد و
النخ و غیره!

و الریو تمام وجوه و دارائی خود را بیچون و چرا تسلیم کر بلائی
حسین کرد و مشغول خوردن چائی مطبوعی که ساربان درپیشش نهاده بود،
گردید. البته ساربان نیز چنانکه متداول و معمول به بازرگانان است، هیچ-
گونه قبض و رسیدی بوالریو نداد.

کر بلائی حسین سپس چنین گفت:

اما موضوع مهم دیگر یعنی مسافرت خانم شما مسئله فوق‌الاده مهم
و جائز اهمیت است، ولی خواهش میکنم اجازه بفرمائید در اینخصوص
کمی آزادی بیان داشته باشم و اینکه در اینمورد کمی گستاخی میکنم،
مرا مورد عفو قرار خواهید داد، زیرا من صاحب چند دختر شوهر کرده
هستم و خانواده بزرگی را اداره میکنم. ما مسلمانان درمورد نسوان و
زندگی اجتماعی آنان خیلی تظاهر و ریا بخرج میدهیم، در صورتیکه شما
اروپائیان در این قسمت کاملاً ساده و عاری از تزویر و ریا هستید. هنگامیکه
چند نفر زن مسلمان با کاروانی مسافرت میکنند معمولاً آنها را یاد رکجاوه
و یا اینکه در تخت روان می‌نشانند. مثلاً يك زن را با بچه‌اش در یک طرف
قاطر وزن دیگر را با اطفالش در طرف دیگر حیوان سوار کرده آنها را
بحال خودشان میگذارند. البته این زن‌ها در کجاوه کاملاً راحت و آسوده
هستند، چادر شب آنها را از صدمه آفتاب کاملاً محفوظ و مصون نگه میدارد،
بعلاوه کودکانش را روی زانوی خود نشانده با همسفرشان مشغول صحبت

و سرگرم نقالی میگردند و بدینطریق راحت و آسوده بمقصد میرسند . اما تخت روان که صندوق بزرگ و درشتی است روی دو قاطر حمل میگردد ، و بانویی که در داخل آن جلوس کرده ، بسا کمال راحت و رفاهیت مسیر مسافرت را طی مینماید ، ولی در مورد زنان اروپائی مسئله کاملاً متفاوت و با وضع مامغایرت کلی دارد .

یک خانم ظریف و زیبا ، لطیف و رعنا ی فرنگی بسختی میتواند در مقابل آفتاب سوزان حرارت طاقت فرسای مشرق زمین مقاومت نماید و مریض و علل نشود . راههای ما ناراحت ، پست و بلندی فراوان و وسایل استراحت و رفاهیت نایاب و نادر است .

والریو بکر بلائی حسین چنین گفت :

پدر جان ، تو آدم خیلی محترم و موقری هستی ، من بتو احترام و اعتماد دارم . اما در مورد خانم من بهیچوجه نگران نباشید . او دارای صحت و سلامت کاملی است ، او تا اندازه ای با سرد و گرم روزگار آشنا و قادر بمسافرت و سباحت در سرزمین مشرق است .

کربلایی حسین سیاح جوان را بداشتن چنان همسری شایسته تبریک گفته اضافه کرد :

اگرچه شما اروپائیا بطور کلی فاقد ذوق سلیم و عاری از حس ادراک زیبایی هستید ، مع هذا من یک اسب جوان و بسیار اصیلی دارم که آنرا برای سواری خانم شما تخصیص میدهم ، گمان دارم رفاهیت ایشان فراهم و رضایت خاطرشان جلب شود ، و بسلامت بمقصد برسد ، انشاء الله !

والریو از این اقدام ساربان اظهار سپاسگزاری و قدردانی کرد، ولی در این موقع هیاهوی عجیب و داد قیال عظیمی در يك نقطه بالنسبه نزدیکی توجه ساربان و سیاح ایتالیائی را بخود جلب نمود و هر دو بسرعت بدانسو عزیمت کردند.

موضوع مشاجره خیلی عجیب و شگفت انگیز بود. یکنفر شمسیه «جنایتکار» میخواست ملحق بکاروان شود و به ولایت آواجق واقع در نزدیکی ماکو مسافرت کند، ولی قاطبه کاروانیان با اینکار سخت مخالفت میکردند و در صدد ایذا و اذیت مرد بیچاره بودند. کاروانیان مسلمان بخصوص ترکها و ایرانیان مرد آفتاب پرست را بجرم شرك و تهمت ستایش خورشید بگوشه‌ای رانده سنگ و کلوخ به سر و صورتش پرتاب میکردند. مرد مظلوم در پناه صخره سنگی قرار گرفته قطعه منسوج ضخیمی را برای خود سپر ساخته بود. او در کمر خود قمه بلند و تیزی داشت ولی بهیچوجه در صدد استفاده از آن نبود. بمحض اینکه کر بلائی حسین بمیان «عرکه» وارد شد، در نتیجه تحکم و تشدد غیر قابل اعتراض وی همه ساکت و صامت گشتند. شمسیه شروع کرد بصحبت و چنین گفت:

من با هیچکس هیچ کاری ندارم، نه قصد استفاده از کسی دارم و نه مایلم خود را بکسی تعهیل نمایم، منزل و مأوای من در آواجق است، سال گذشته پس از فوت زنم برای بدست آوردن وسائل معاش وزندگی به ارض روم آمده‌ام و اینك كه با هزاران زحمت چندلیره‌ای بدست آورده‌و می‌خواهم بمیهن آباء و اجدادی خود مراجعت کنم، البته تنها نمیتوانم

راه بروم، زیرا قطاع الطريق داروندار مرا اینما خواهند برد، من خواهش میکنم اجازه دهید به همراهی کاروان بموطن خود مراجعت کنم تا از آسیب و گزند دزدان مصون بمانم. من با عقاید مذاهب شما کاری ندارم، شما نیز با من کاری نداشته باشید، من مثل همه شما تابع قوانین و مقررات دولت هستم و بس! کربلایی حسین که نمیتوانست در مقابل اعتراض عموم شمسیه را بکاوان بپذیرد، چنین گفت:

من قانون و مقررات نمی شناسم، من نمیتوانم بخاطر شما این کاروان بزرگ را مختل و پریشان نمایم، بالاخره اجازه نمیدهم در صفوف مسافرین داخل شوی!

در این موقع باز هم داد و بیداد و صدای همه و اعتراض کاروانیان علیه مرد بیچاره بلند شد. ترکان عثمانی میخواستند او را بخورند، زیرا می گفتند او بهیچیک از خلفای راشدین اعتقاد ندارد، او نه عثمان را میشناسد و نه عمر را، نه معتقد به علی است و نه ایمان بابو بکر دارد! ایرانیها نیز میخواستند این صحنه عجیب و شگفت انگیز را چنانکه باید و شاید تماشا کنند و تفریح نمایند. اما یهودیان و نصاری نیز ساکت و صامت نبودند، با آرامش تمام نفرت و انزجار خود را نسبت به جنایتکار مشرک اظهار میکردند و در گوشه و کنار به غرغر میپرداختند. مرد شمسیه که از زمین و آسمان ناامید شده بود سیل سرشک از دیده باریدن گرفت و دل و الیورا سخت برقت آورد بطوریکه سیاح جوان دیگر نتوانست ساکت بنشیند، لذا در حالتیکه روی خود را بعموم برگردانده بود، خطاب بکربلایی حسین چنین گفت:

من این آدم را با سمت نوکری استخدام میکنم، او همراه من خواهد بود، اینک هر کس قادر است باین تصمیم من مخالفت کند، من اورا فی المجلس پباشای ارضروم معرفی خواهم کرد تا بسزای عملش برسد!

کربلائی حسین نیز در حالتیکه باایماء و اشاره گفتار سیاح جوان ایتالیائی را تصدیق و تأیید میکرد، چنین اضافه نمود:

هر کس میخواهد معترض شمسیه شود، همین حالا از کاروان بیرون برود و خود را تسلیم دیوان پاشای ارضروم کند!

البته هیچکس قادر نبود پای خود را جلو بگذارد، همه کس بدنبال کار خود رفته مشغول جمع و جور کردن اثاثیه و اسباب خود شدند و بدین طریق غائله خاتمه یافت.

در این موقع مرد شمسیه بجلو آمده از والریو سپاسگزاری و تشکر فراوان نمود و حتی دستش را نیز ببوسید سپس بحامی خود «خدا نگهدار» گفته مثل مردم عادی بهمراهی کاروان براه افتاد.

والریو در این موقع باعطوفت و مهربانی خاصی از مردم شرك سؤال کرد که چرا او را به «خدایان» نمیسپارد؟

شمسیه جواب داد: من نمیخواهم با عقاید و مذاهب شما مخالفتی کنم عیسی به دین خود موسی بدین خود، من کاری بکار شماها ندارم!

والریو بهمراهی مردم شرك از کربلائی حسین جدا شد و خود را بسرعت به لوسی رسانید و ماجرای شمسیه را باطول و تفصیل تمام بزن خود حکایت کرد. بلافاصله اسب جوان و تشکیل و یورغه روی که ساربان برای

مسافرت لوسی تخصیص داده بود حاضر شد.

لوسی را این مرکوب زیبا و راحت فوق العاده موردپسند آمد و هنگامیکه خورشید بالاشعه زرین خود صحرارا کاملاً روشن نموده بود، کاروان شروع بحرکت کرد. والریو نیز صحبت کنان بسازن جوان خود آرام و آهسته مرکوب خویش رامیراند، امامردمشرك باپای پیاده درکنار آنها راه میرفت. منظره کاروان فوق العاده تماشایی وشایان توجه بود.

این کاروان عظیم که حامل سه هزار نفر مسافر ومبالغ کثیری کالای بازرگانی بود، تشکیلات فوق العاده مفصل ومعظمی داشت. ساربانی یعنی کربلایی حسین بالا بهت وجلال مخصوصی درحالتیکه ازطرف عده کثیری ازبازرگانان محصور واحاطه شده بود اسب تنومند خویش را پیش میراندند مصاحبین واطرافیان ساربانی مثل خودوی اشخاص مبرز ومحترمی بودند وهمه شان دارای مرکوب راحت وصاحب ثروت وتشخص فراوان وزندگی شایان توجهی بودند. چنانکه معلوم است این عده بخصوص موردتوجه وتعظیم وتکریم توده انبوه مسافرین وکاروانیان میباشند.

گارد مخصوص کربلایی حسین بالباس مخصوص مشخص وکلاه نمدی بسرو باتبختر وطمانینه فراوان مثل سواران باستانی روی اسب خود نشسته برای وقت گذرانی مشغول بافندگی ونسج شالهای پشمی بودند. کمی دورتر عده کثیری ازبازرگانان متوسط الحال وروحانیون واهل بازار مشغول صحبت وحرکت بودند. در میان این گروه عده کثیری از مأمورین و مستخدمین عالی رتبه کشوری ولشکری نیز دیده میشدند، دورتر و کمی پامین

از این عده، گروه کثیری از مردم متفرقه و ساده، سواره و پیاده بایکدیگر فوق‌العاده گرم گرفته برای کم کردن زحمات و مشقات راه مشغول داستان سرایی و نقل سرگذشت‌های شنیدنی بودند و بمصداق الرفیق ثم الطريق یکدیگر را از ته دل دوست میداشتند و سختی و صعوبت راه را با صحبت رفیقان شیرین‌زبان فراموش میکردند. اما قیل و قال جنس لطیف و داد و ریاد کودکان و اطفالشان آنها را، از هر لحاظ مشخص و متمایز میساخت. زنان مسافر که تقریباً همه آنها اهل و عیال کاروانیان و مسافری بودند در یکجا جمع شده برای خود جامعه مخصوصی تشکیل داده بودند و هیأت هویشان گوش تمام مردم را کر میساخت. اما آرامنه و یهودیان جر که دیگری تشکیل داده با هم مشغول حرکت بودند. شترهای تنومند نیز بعظمت کاروان خیلی افزوده بودند، سگها نیز جست و خیز زده مشغول عوعو میگشتند.

وقتی که حرارت آفتاب باوج اعلاى خود رسید، دیگر از شدت گرما حرکت کاروان غیر ممکن گشت، کربلایی حسین دستور اطراق داد و برای این کاریک منطقه بسیار وسیع و سبز، خرمنی انتخاب کردند قرار شد تا شب در این جا استراحت شود و پس از اینکه هوا کاملاً خنک و مساعد گشت یعنی در اوایل شب کاروان آماده حرکت گردد. ساربان برای والریو چادر تمیز و لطیفی در محل فوق‌الاده مناسبی نصب نمود، بطوریکه عشاق جوان توانستند در آنجا با فراغت خاطر و استراحت کامل بپارامند.

اطراق اردوی کاروان فوق العاده تماشایی و جالب توجه بود، در يك قسمت چادر مخصوص و موقر کر بلایی حسین و بازرگانان بزرگ افراشته شده بود، این قسمت بخش اشرافی کاروان را تشکیل میداد. عده کثیری از مسافرین و بازرگانان متوسط الحال از عدلهای بزرگ کالابرای خود اقامتگاه موقت درست کرده زمین آنرا با فرشهای گرانبهامفروش ساخته بودند، بعلاوه برای محافظت خویش از حرارت سوزان صحرا با گلیم و نمند پناهگاههای خود را مسقف نموده بودند و با فراغت خاطر با استراحت میپرداختند قهوه خانه ها و دکه های متحرک بکار افتاده مشغول فروش چایی و قهوه و کالای خود بودند. در يك گوشه، یکنفر ارمنی مشغول نواختن نی و ترنم آهنگهای شیرین شرقی بود. عده کثیری نیز از پالانهای قاطر و شتر و امثال این چیزها برای خود مأمن موقت ساخته با خوردن چای و نان تشنگی و گشنگی خویش را رفع مینمودند.

هنگامیکه والریو و لوسی در چادر مخصوص خود مشغول صحبت و نظاره باطراف بودند، ناگهان یکنفر بزبان ایتالیائی بایشان سلام داده با آهنگ تضرع آمیزی چنین گفت:

— خانم من يك زن تیره بخت ایتالیائی و اهل تریست هستم!

والریو و لوسی از مشاهده این زن ناشناس در لباس مردانه شرقی و ایرانی کاملاً هاج و واج شدند و از سرگذشت وی سؤال کردند.

— اسم من ایغمی کابورا است، بطوریکه ملاحظه میفرمائید این بیست و پنجمین سفری است که من از تریست بطهران و بالعکس انجام میدهم!

والریو از زن مردانه پوش ایتالیایی چنین سؤال کرد:
 خانم یقیناً شما از این رفت و آمد استفاده شایان و قابل توجهی
 میبرید که متحمل اینهمه زحمات طاقت فرسا میشوید ؟
 زن تریستی که دارای دماغ عقابی و سیمای بالنسبه مخوفی بود
 چنین جواب داد :

شوهر من ابتدا مستشار ، موسیقی دربار اعلیحضرت همایون
 شاهنشاه ایران بوده است ولی متأسفانه پس از اندک مدتی بر حمت ایزدی پیوست
 و من دردنبال او بطهران آمدم و اینک بعد از فوت شوهرم مدام به طهران
 و تریست رفت و آمد میکنم و حالا هم يك صندوق اسباب بازی برای فروش در
 بازار طهران از ایتالیا با خود همراه میبرم ، بطوریکه میبیند از بخت بد ،
 نصیب من در حیات يك زندگی سخت و طاقت فرسایی است ، بهر صورت
 من باین چیزها عادت کرده ام و هنگامیکه در راه هستم برای بعضی از کاروانیان
 مبرز و متشخص خوراك میپزم ، همچنین در طهران اغلب اوقات اروپائیان
 و سفارتخانه ها برای آشپزی از من دعوت میکنند و البته من نیز خوراك
 و غذای اروپایی مناسبی برایشان تهیه میکنم . بهر صورت مشاهدات
 و سرگذشت پرهیجان من فوق العاده مهم و پرازش است .

والریو ضمن تأیید گفتار زن مردانه پوش تریستی ، اضافه کرد که
 خانم باید از داستانهای شکفت انگیز زندگی خود مارا بهره مند سازید
 و فکر میکنم این مشاهدات شما مجموعه نفیسی را تشکیل بدهد .

این مجموعه تشکیل شده و بشکل کتابی منتشر گشته است و شما

میتوانید آنرا ملاحظه فرمائید! ایفمی کابورا کستابی بوالریو ارائه داد که عنوان آن بدینقرار بود: (حوادث حیرت انگیز و پیش آمدهای افسانه آمیزی که در ترکیه و ایران و هندوستان بسرایفمی کابورا، زن مردانه پوش تریستی آمده است و با نصرت و پیروزی از تله های دام گستران با عفاف کامل بدرآمده و موجب اعتلای نام خداوند و احترام مذهب و دین شده است ...)

والریو در این کتاب چیزی از مشاهدات زن مردانه پوش تریستی در کشورهای مزبور نیافت و فقط شرح حکایاتی بود که طی آنها تقوی و عفاف ایفمی کابورا بثبوت میرسید. از این تاریخ ایفمی کابورا در مقابل دریافت وجه مختصری طبخ غذا و خوراک والریو و لوسی را تعهد و تقبل کرد. پس از چند روز عشاق جوان و جهانگرد ایتالیائی بایکنفر جوان اروپائی دیگری آشنائی پیدا کردند. این جوان از مردم کشور سوئیس و از اهالی نوشاتل بود که در نتیجه مطالعه آثار سیاحان و کتب جهانگردان بسودای زیارت مشرق زمین افتاده بود. او که طبع شعر و احساسات شاعرانه داشت، بقول خودش میخواست از منبع لایزال عشق و محبت مستقیماً الهام بگیرد، مباد اید، آل وی لاله رخ قهرمان کتاب تامس مور شاعر انگلیسی بود. والریو پس از استماع قطعاتی از اشعار و آثار شاعر جوان سوئسی به بیمغزی وی پی برد و برایش معلوم شد که این آقا کله اش کمی کند و دهنش بیاندازه لقی است، گفتارش سرتاپا بیمزه و بویچ و فاقد هر گونه معنی و مفهوم مثبتی میباشد. جوان سوئسی فوق العاده نادار و بیچیز و از حیث

وجود نیز بیش از حد ضعیف و نحیف بود. معمولاً زندگی بی بندوبار خود را مثل ایفمی کابورا اداره مینمود و از سفره این و آن سدرمق میکرد، و در گوشه و کنار پهلوی کاروانیان و چارپاداران با استراحت و خواب میپرداخت. جهانگرد سوییسی دارای گیسوان انبوه و دراز و کمری سرخ و ابریشمی بر میان بسته بود. شمشیری بران در پهلوی چپش آویزان و چکمه‌های بلند و مهمیز پر آوازش او را مثل سواران قرون وسطی و شوالیه‌های اعصار گذشته جلوه گرمی ساخت بخصوص پربلندی که به کلاه خود نصب نموده بود شایان توجه و فوق العاده تماشائی بود. اما بیچاره جوان پیش از آنکه به زیارت معبود ایده آلی و سرزمین ایران برسد، جان بجان آفرین تسلیم کرد يك نفر پزشك فرنگی از اهالی ساکسن که در حدود چهل سال داشت، از جهانگرد جوانمرك سوییسی مواظبت میکرد و پس از فوت، يك قبر آبرومندی برای آن مرحوم درست نمود و سنك بزرگی که در روی آن اسم و شهرت متوفی نوشته شده بود بر بالای قبرش نصب کرد و يك تصویر رباب که از روح شعر و موسیقی جوانمرك حکایت مینمود، بر بالای سنك مزارش نقش شده بود. وضع رقت بار و مرك ناپهنگام جوان سوییسی که اگر در موطن خود میماند، کشیش عالی قدری میشد فوق العاده لوسی را متأثر ساخت اما چاره‌ای نبود، سر نوشت شوم طعمه خود را میبایستی گرفتار کند و از صفحه روزگار وجود رعنائش را معدوم سازد، و ال ریو و لوسی گاه و بیگاه و هر چند روز یکبار با چنین اشخاص و حوادثی مواجه میشدند، بطوریکه چندی بعد بایک داستان شنیدنی و سرگذشت شیرین شرقی

تصادف کردند.

در نزدیکی چادر والریو خیمه کوچک و تمیزی بود که يك زن و مرد جوان و بچه کوچولویشان در آن زندگی میکردند. رجبعلی، کدخدای این خیمه بیش از هیجده سال نداشت، کدبانو را نیز سن بیشتر از چهارده نبود. معمولاً اغلب اوقات لوسی بابانوی جوان این چادر ملاقات میکرد و با وجود اینکه زبان یکدیگر را بلد نبودند مع هذا نوعروس شرقی با حرکات و اطوار بسیار ملایم و شیرینی که خیلی رساتر از زبان عادی بود با تازہ عروس ایتالیایی صحبت مینمود و ساعتها با هم می نشستند و بتفریح و تفرج می پرداختند. والریو خودش نیز غالب اوقات مشاهده میکرد که رجبعلی با نهایت خوشروئی و محبت، حسن نیت و صمیمیت که از خصوصیات باستانی و سنن دیرین ملل مشرق زمین است، بکمک همسایگان می شتابد، و در افراشتن چادر این و آن و جمع و جور کردن اثاثیه دیگران سعی و مساعدت مینماید. بطوریکه پس از اندک مدتی زایر شرقی و سیاح غربی بایکدیگر دوست و مأنوس، هم صحبت و همراه شدند. يك روز رجبعلی خطاب بوالریو چنین گفت: سرگذشت من خیلی شنیدنی و شایان تأمل و لایق توجه است. من این زنم را خیلی خیلی دوست میدارم، او بی نهایت زیبا و فوق العاده رعنا است، او دختر عموی عزیز من میباشد. از روزیکه من و او پابعرصه حیات گذاردیم والدین ما، قرار ازدواج ما را با هم گذاشتند، و چنانکه میدانی عقد دختر عمو با پسر عمو در آسمان بسته شده است. اما هنگامیکه من و او پابسن رشد گذاشتیم و مقدمات جشن عروسی ما فراهم

گشت، ناگهان دختر عموی زیبایم بیک مرض صعب‌العلاج و غیر قابل مداوایی مبتلا شد. پدر و عمویم مبالغه بسیار هنگام گفت و گزافی با طببا و پزشکان حادق یهودی دادند، ولی متأسفانه مریضه بهبودی نیافت و روز بروز نحیف‌تر و ضعیف و بالاخره مشرف بموت گشت. يك روز در حالتیکه من از مشاهده نزع روان نامزد جوان خود بی‌نهایت متأثر و غرق در تحمیر بودم، از خانه خارج شده بنقطه نامعلومی حرکت می‌کردم، ولی بمحض خروج از خانه ناگهان يك پیر مرد ریش سفید بلند قامت جلوی مرا گرفت و چنین گفت :

فرزند عزیزم، کجا می‌روی؟

من که فوق‌العاده متأثر و بی‌نهایت خشمگین بودم، پیر مرد بیچاره را کنار زده براه خود ادامه دادم. اما او دست بردار نبود و می‌گفت باید من بدرد تو رسیدگی کنم!

من ناچار و ناگزیر گفتم: در این خانه مریضه‌ای در حال نزع روان است!

• پیر مرد بی‌چون و چرا داخل خانه گشت، همه پرستارها و اشخاصی را که در اطاق دختر عمویم جمع شده بودند بکنار زد، و بایک حرکت برق‌آسا نبض مریضه را معاینه و بلافاصله وسایل فصد و خونگیری خود را از کوله پستی خویش بیرون آورده، از دختر عمویم یک سلسله خونگیری مفصلی نمود و سپس دستور داد که غیر از یک نفر همه حضار بیرون بروند زیرا موجب مزاحمت مریضه می‌باشند.

یکساعت نکشید که من بایک منظره باور نکردنی مواجه گشتم ، دختر عمویم کاملاً بهبودی یافته بایک تبسم پر ملاحظتی بمن نگریست. پدر و عمویم هر چه تقدینه و جواهر در صندوقها داشتند بیای پیر مرد ریختند، ولی درویش داود ابروی خود را درهم کشیده چنین گفت : من اگر چه هیچ چیزی ندارم ولی صاحب همه چیزم!...

آنگاه درویش بایک حالت خلوص و عجز چنین اظهار داشت: من نذر کرده‌ام که ده بار تا پایان عمر خود با پای پیاده زیارت عتبات عالیات بروم و درست نه بار از این تعهد را بجا آورده‌ام ولی اینک دیگر پیر شده‌ام و میترسم که موفق بسایه‌ای دهمین زیارت مرقد مطهر حضرت علی علیه السلام نگردم ، لذا آرزو میکنم که کسی تعهد کند که یکبار بعوض من زیارت کربلا مشرف شود ، آنوقت من آسوده خاطر و راحت خواهم بود...

رجبعلی بعد از نقل داستان چنین گفت : من تعهد و قبول کردم که با پای پیاده زیارت عتبات عالیات مشرف شوم و آنرا بحساب درویش داود بگذارم و البته این کار را کردم و از مجتهد بزرگ نجف اشرف سندی در این خصوص گرفته پس از مراجعت به یزد، زاد بوم اجدادم، آنرا تقدیم پیر مرد بزرگ نمودم. پس از آن یکبار دیگر خودم برای خاطر سلامتی دختر عمویم باز با پای پیاده زیارت کربلا مشرف شدم. عروسی من با دختر عمویم با شکوه هر چه تمامتر انجام گرفت و بلافاصله ما صاحب فرزندی شدیم که شما ملاحظه میفرمایید. بعدها زنم از من تقاضا کرد که یکبار نیز بمعیت او

برای زیارت مرقد مطهر حضرت علی عازم کربلا شویم و البته با کمال افتخار آنرا نیز انجام داده‌ایم و اینک به یزد مراجعت میکنیم.

مردمان مشرق زمین دارای نیات فوق‌العاده پاک و روح ملکوتی هستند، آنها غرق احساسات پاک و در عالم صفوت و صفا در پروازند و عجب آنست که این زندگانی معنوی و آسمانی را کاملاً با موازین زندگی عادی و حقایق عملی تطبیق مینمایند، آنها نذر میکنند، موفق میشوند، تعهد خود را با انجام میرسانند. البته این امر مختص به ثروتمندان و توانگران نمیشود، بلکه افراد نادار و ناچیز نیز بکمک پروردگار ابد و ازل، همچون مرغان آزاد بال‌بازوهای دور و دراز خویش کامیاب میگرددند.

یک روز والریو بایک شخصیت دانشمند و فوق‌العاده متبحری در کاروان آشنا گشت و از وی دعوت بعمل آورد. این مرد ورزیده و جهان‌دیده سید عبدالحسین نام داشت و سرگذشت بسیار جالب و ماجرای شنیدنی داشت و بنا به خواهش والریو، بایبانی بسیار گرم و شیرین شروع بحکایت داستان زندگی خویش نموده چنین گفت:

من از اهالی آذربایجان و مولدم شهر معروف اردبیل است که از بحر خزر چندان دور نیست. این دریا را شما اروپائیه‌ها مطابق نام یک شهر دیگر کشور آتش‌پرستان باستان یعنی قزوین، کاسپین مینامید. تمام بزرگان خانواده من، پدر و عمو و اجداد روحانی بودند و بشغل آخوندی اشتغال داشتند، خلاصه بقول حضرت شیخ همه قبیله من عالمان دین بودند...

اما من نمیتوانستم جز روش پیشینیان پیشه دیگری اختیار کنم ، بطوری-
 که در پانزده سالگی از تحصیلات مقدمات عربیات فراغت حاصل نمودم و
 هنگامیکه بیست ساله بودم در احکام اسلامی و شرایع دین قادر با جتهاد
 و صدور حکم گشتم . روز بروز تبهر من در منطق و فلسفه و الهیات فزونی
 مییافت ، چنانکه مدتی مدید با آثار فلسفی شیخ الرئیس و کتب محمد بن
 زکریا روح تشنه خود را سیراب کردم و آوازه علم و دانش من هر روز
 در اکناف و اطراف پراکنده میگشت و چنانکه معلوم است مقام و منزلت
 اجتماعی ام بیش از پیش در ترقی و تعالی بود، يك روز که در حال خلصه و انجذاب
 بودم غرق در دریای حیرت و تفکر گردیدم ، محیط اجتماعی و زندگانی
 عادی را پر از فساد و تباهی و مشحون از بدبختی و بیچارگی یافتیم و مشاهده
 کردم که تزویر و ریا دروغ و تقلب بنام دین و مذهب رواج کاملی دارد ،
 تشکیلات دولت و حکومت جز جنایت و خیانت و تحمیل ظلم و ستم بر فقرا و
 بیچارگان کار دیگری ندارد و البته من نیز باتبعیت از گذشتهگان و پدر و
 عمویم در جرگه عوام فریبان و دروغگویان قرار گرفته ام و مشغول خوردن
 خون مردم ساده لوح و عادی هستم ، از درك این حقیقت و یا بعبات روشن تر
 حقایق آفتابی ، سخت یکه خوردم و انگشت ندامت و حسرت بدندان گزیده و
 در صدد جبران تلافی مافات برآمدم .

نخستین کاری که کردم خود را از قیود خانه و خانواده آزاد کردم
 و هر چه از مادیات و پول و ثروت ذخیره کرده بودم ، تسلیم زن و بچه و
 نوکر و کلفت خویش نمودم و پس از اینکه از قیود خانه و خانواده رهائی

یافتم ، خود را از چنگال خون آلود اجتماع نجات داده راه بیابان در پیش گرفتم و مشغول سیر آفاق و انفس ، مطالعه و تحقیق عقاید و مذاهب ، آداب و عادات ملل متنوع و اقوام گوناگون کشورهای مختلف جهان گردیدم و اینک بجهانگردی و سیروسایاحت خود باز ادامه میدهم و البته تا آخرین لحظه حیات از کوشش و تلاش در راه تحریر حقیقت باز نخواهم ایستاد. از آنچه که تا کنون مطالعه کرده ام، برایم معلوم شده که امواج ظلم و ستم در تمام جهان ، از کران تا کران در تلاطم است ، هر روز عده کثیری از مردم ساده بدبخت دچار چنگال جنایتکار «قانون» و نظامات اجتماع که در حقیقت وسیله مشروعیت مطامع و اغراض ستمگران و آلت کوبیدن قاطبه مردم و تحمیل ظلم و ستم بر ضعیفان ناتوانان است، میگردند. جنایتکاران و ستمگران در دستگاهی بنام دولت اجتماع نموده مشغول خوردن خون مردم هستند و اینکار را بنام ((قانون)) انجام میدهند. فقط عده فوق العاده معدودی مطلع از حقایق و عالم بر جریان واقعیات زندگی هستند ، ولی چون در نتیجه مشیت نامتناهی و قدرت نامحدود الهی تمام دنیا را کابوس وحشتناک ظلم و ستم فرا گرفته است ، این عده معدود همچون قطعات درشت الماس در گل ولای فساد و تباهی بیحد و حصر فرو رفته و ناپدید گشته اند ، بهر صورت تقدیر الهی و مشیت خداوندی چنین خواسته است و البته بایستی در پشت این پرده مرموز يك چیزهایی پنهان باشد که ما از درك آن عاجزیم ، بهر صورت :

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست !

رجبعلی که در چادر والریو پهلوی مرد شمسیه جلوس کرده و نطق بلیغ سید عبدالحسین را استماع مینمود در اینموقع گفت : آمین یارب العالمین ... اما ناطق زبردست چون در سیمای مرد آفتاب پرست آثار تمسخر و استهزا مشاهده نمود ، او را مورد خطاب قرار داده بسنخنان خود چنین ادامه داد :

عزیزم تواز جریبان تاریخ و تکامل حیات بی اطلاع هستی ! تو منکر حقایق مشهود و معتقد بافسانه و پندار هستی . چندین هزار سال اجداد و آباء تو آفتاب پرست بودند و اصول آئین و مذهب خود را همچون حقایق مسلم در سرتاسر قلمرو وسیع خویش تبلیغ و تعلیم میکردند ، ولی بمحض ظهور مذاهب یکتا پرستی و عقاید موحدین ، آئین مشرکین یعنی مذهب آباء و اجداد شما کاملاً متروک و منحط و غیر قابل قبول جلوه نمود ، همین فردا است که در نتیجه بروز و ظهور یکمده عقاید و آداب نوین ، مذاهب و مسالک جدید ، دین و آئینی که امروزه ما مسلمانان و شما عیسویان (خطاب به والریو) پذیرفته ایم يك آئین کهنه و منحط و غیر قابل قبول بنظر خواهد آمد . حکم قانون لایتغیر تکامل و نتیجه سیر جبری تاریخ همین است و بس !

والریو که شیفته بیانات شیرین و گفتار منطقی و مستدل سید عبدالحسین بود ، از ناطق تقاضا کرد که نتیجه مشاهدات خویش را در کشورهای مختلف جهان باز گوید .

سید عبدالحسین بنا بمصداق گفتار حضرت شیخ که میفرماید :

فسحت میدان ارادت ییار تابزند مرد سخنگوی گوی

از استقبال مستمعین بوجد و شوق آمده چنین گفت .

آقا جان، نتیجه مشاهدات من در این سه جمله خلاصه میشود. اول اینکه دولتها و تشکیلات حکومتی فقط پناهگاه جلادان و ستمکاران، مفتخواران و عیاشان است دوم اینکه قوانین و انتظامات وسیله تحکیم موقعیت طبقات مذکور و تحمیل اراده و نیات آنان بطبقات مردم و قاطبه اهالی است ثالثاً با وجود اینکه صاحبان مذاهب مختلف و متقیدین عقاید متنوع یکدیگر را استهزا و مسخره میکنند، همه آنها از درك حقیقت سیر و جریان تاریخ بشریت و تکامل اجتماعات انسانی غفلت دارند و نمیدانند که طومار عقاید و مذاهب آنها در قبال سیل خروشان و امواج متلاطم معتقدات نوین محکوم بزوال و فنای مطلق است . اصول زندگی در تغییر و تکامل است بطوریکه دریك رودخانه هرگز نمیتوان دوبار شنا کرد !

والریو از سید عبدالحسین سؤال کرد که آیا بکشورهای اروپائی

نیز مسافرت کرده است ؟

ناطق زبردست در این موقع چنین گفت :

من چندین بار تمام کشورهای خاورمیانه را سیر و سیاحت کرده‌ام و اینک تصمیم دارم به‌راهی این جوان شجاع افغانی (اشاره برفیق خود) که او نیز از عشاق سیر و سیاحت و جهانگردی بمعنای واقعی است بکشورهای هندوچین و ماچین بروم و خط سیرم در این قسمت ، کاشغر و کاشمیر و بامیان

و سمرقند و قندهار، هند و سند و بالاخره هند و چین و ماچین خواهد بود.

سید عبدالحسین پس از ادای این توضیح لب و لوجه خود را پائین انداخته اضافه کرد:

من هرگز مایل نیستم با اروپا و کشورهای آنجا بروم، در بلاد شما انسان مدام گرفتار مأمورین پلیس و ژاندارم میباشد. کسیکه فاقد تذکره و پاسپورت باشد جز زندان ملجاء دیگری نخواهد داشت و رهایی از زندانهای شما کار خیلی سخت و مشکلی است. درست است که ما برای اخذ فنون جدید، محتاج شما هستیم ولی در الهیات و فلسفه شما نیازمند ما میباشد. بعلاوه در شهرهای فرنگستان زندگی خیلی مشکل و خرج و مخارج فوق العاده سنگین میباشد، ما در کشورهای مشرق زمین در راحت و رفاهیت اقتصادی بینظیری بسر میبریم و از نعمات طبیعی بیحد و حصری برخورداریم، نه کسی مزاحم ما است و نه پلیسی در سر راه وجود دارد، ما میتوانیم در سرتاسر سرزمین وسیع مشرق با فراغت کامل بسیر و سیاحت پردازیم ...

والریو با سکوت و رضا و ایمان و اطمینان بیانات سید عبدالحسین را اصغاء نمود و چون گفتار او را غیر قابل اعتراض و بسیار پر معنی و پرمغز یافت لذا چیزی نگفت و اظهار رضایت و بشاشت نمود.

کلروان با عظمت و ابهت هر چه تمامتر در حرکت بود، والریو و لوسی در دامنه های کوهستان مرتفع و معظم آراغات و سرچشمه های دجله و فرات، در حالتیکه مناظر زیبا و سحر آسای طبیعی را تماشا می کردند، در

حرکت بودند . اما کاروان کند و بطی راه میسرفت ، این يك شهر متحرك و معظمی بود ، سه هزار نفر مسافر و چندین صد رأس شتر و قاطر و الاغ خورد و خوراك كثیری لازم داشت و ساربان پرتدیر ، كربلایی حسین مثل يك مدیر مدبر این شهر بزرگ و متحرك را اداره مینمود ، مخصوصاً غذا و خوراك اردو را بموقع فراهم و تهیه میکرد . او برای اینكار چندین عامل زبردست در زیر دست خود داشت و بتوسط آنان ، كه در پیشاپیش اردو حرکت میکردند از وضع منازل و مراتع سر راه مطلع میگشت . عمل كربلایی حسین اوضاع خواربار ، وضعیت مرغزار و چراگاههای سر راه ، قیمت ارزاق مورد نیاز را قبلاً تحقیق کرده بعرض او میرسانیدند ، و او چون يك وزیر مسئول بر تق و وفق امور و مشکلات و معضلات مشغول میگشت و همیشه بحل معضلات موفق و بر مشکلات فایز میآمد . اگر دهستانی حاضر نبود بقیمت عادلانه خواربار و علیق مایحتاج اردو را بفروش برساند ، كربلایی حسین راههای میانبر و كج و معوج اختیار مینمود و بدین طریق دهقانان گرانفروش بدست و پا میافتادند و از ساربان تقاضا میکردند كه دوباره بدهستان آنها مراجعت كند ، البته كربلایی حسین فقط پس از دریافت تضمین کافی بآبادی سر راه بر میگشت .

اغلب اوقات تصادف كاروان را و امید داشت كه یكی دو هفته در يك نقطه اطراق كند و بدین طریق فی الحقیقه شهر متحرك بیک بلده ثابت مبدل میشد و تمام اوضاع و احوال گوناگون و لطایف و ظرایفی كه ممكن است در يك شهر بوقوع پیوندد ، در این اردوی بزرگ صورت و وقوع مییافت . دكان و بازار

دایر ، قهوه‌خانه‌ها رواج و رونق کاملی داشت ، چایهای رنگین و معطر و قلیانهای نارگیله و ساده مسافرین را بخود مشغول میساخت. اما والریو و لوسی و شمسیه و رجبعلی برای سیر و سیاحت در اکناف و اطراف اردو، دره و تپه را زیر پامی گذاشتند و برای تماشای مناظر دلگشای طبیعی و مشاهده آثار و ابنیه نادر قدیمی بنقاط دوری میرفتند و روزگار پر شکوه جوانی را که سرشار از عشق و محبت و مشحون از عیش و عشرت است ، باشکوه هر چه تمامتر میگذراندند. ولی کربلای حسینؑ البأدر این قبیل مواقع والریو را مورد عتاب و خطاب قرار میداد و میگفت :

آقایان خیلی دور نروید ممکن است با خطر مواجه شوید اینجا کوههای کردستان است. در میان اکراد بعضی اوقات اشخاص و افراد نابابی پیدا میشود و ممکن است موجب مزاحمت و مایه دردسر شما شوند ! ...

اما چنانکه معلوم است حرارت جوانی و جسارت و شجاعت و تهور فطری والریو و لوسی اجازه شنیدن این حرفها را بآنها نداد و مدام در دره و تپه ، کوه و دشت که فوق العاده مهیب و بی اندازه پرنشیب بنظر میآمد ، بگردش میپرداختند. ولی يك روز پیشامدی آنها را متنبه ساخت. توضیح آنکه در سپیده صبحدم بنا به عادت معمول والریو و لوسی و رجبعلی و شمسیه از توقف اردو استفاده کرده در کوه و دشت بگشت و گذار مشغول بودند که ناگهان شلیک گلوله ای آنها را هاج و واج ساخت ، مرد شمسیه فی الفور جلو لوسی دویده سینه خود را سپر وی ساخت .

رجبعلی بزمین افتاده فریاد میکشید: امان مردم! ولی لوسی ووالریو با خونسردی کامل دوروبر معبرتنك وتاریك را که باقلل بلند اطراف محصور شده بود بررسی میکردند. دراینموقع ناگهان بگوششان ندائی رسید که نگران نباشید! هیچکس باشما کاری ندارد، راهتان را بروید!... والریو بعد از معاودت باردو داستان را برای کربلائی حسین حکایت کرد.

ولی ساربان برای جوان جهانگرد ایتالیائی موضوع را روشن نموده چنین توضیح داد:

من اگر قبلا از حرکت شما مطلع بودم برایتان میگفتم که این روزها درمیان دو قبیله کوهستانی جنگ وتزاع خونینی بوجود آمده است. البته آنها بالاشخاص وافراد خارج هیچ کاری ندارند، فقط مشغول کشتن وقتل و قتال خودشان هستند!...

بعضی اوقات مشاهده میشد که دو کاروان که یکی از مشرق و دیگری از مغرب آمده بودند باهم تلاقی میکردند و دریک محل رحل اقامت می افکندند. دراینموقع چنان بنظر میآید که دوشهر بزرگ و متحرک باهم تصادف کرده اند. البته دراین قبیل مواقع روسای کاروانها یعنی ساربانان که مسئول اداره امور وخوارباز مسافرین وعلیق چهارپایان بودند، قبلا درمورد توقفگاه اردو ووضع وامکان چراگاهها ومرغزارها، وخورد وخوراك کاروانیان باهم توافق حاصل مینمادند و سپس دريك دهستان باهم اطراق میکردند.

در طی مسافرت و سیر و سیاحت هیچ منظره‌ای باشکوه‌تر و تماشائی‌تر از تلاقی و اجتماع دوشهر شرقی و غربی نیست. مثلاً سمرقند و سمیرن (ازمیر) در يك ييلاق مصفا و خوش آب و هوا جمع میشوند، چند هزار نفر از مشرق زمین با حفره‌های گوناگون و چندین هزار نفر از مغرب زمین با مقاصد و نیات مختلف در یکجا جمع می‌گردند، از دورترین نقاط خاور میانه، حتی از حدود و نغور چین و هندوچین، ترکستان و افغانستان، خراسان و هندوستان عده کثیری بازرگان و سوداگر و سیاح و درویش برای خرید و فروش کالا و سیر و سیاحت بطرف مغرب روی آورده‌اند، و در عین حال تعداد بیشماری از تجار و پیشه‌وران، مسافری و جهانگردان باختر از فرانسه و سوئیس و ایتالیا و استانبول بسرزمین آسیا پیش می‌روند و این دو گروه عظیم، این دوشهر متحرك، این دو تمدن متنوع در يك شهر موقت، در يك محل غیر منتظر جمع شده يك فرهنگ و اجتماع مختلط بوجود می‌آورند، که از هر حیث شایان توجه و قابل دقت میباشد. آداب و عادات مغرب زمین با رسوم و آئین مشرق زمین درهم آمیخته معجون عجیبی بوجود می‌آورد. مردمان گوناگون بالسنه مختلف در این شهر بین‌المللی جمع می‌کردند. افغانه، اوزبك، ایرانی، ترکمن و هندی و یهودی از سوی خاور، ترکان عثمانی، اعراب، ارمنه، مصری و سوری‌های و فرنگی از باختر در این بلده بین‌المللی اجتماع نموده‌اند. بازارهای موقت، قهوه‌خانه‌های پر جنب و جوش، چادرهای گوناگون، کالاهای متنوع و مختلف در این شهر موقت مشاهده می‌گردد. امایهودیان مشرق و مغرب تحت سرپرستی نماینده

تام‌الاختیار بیت المقدس در محل واحدی جمع شده‌اند، پیروان کلیم الله خواه شرقی و خواه غربی در این جامعه واحد مجتمع گشته مشغول مذاکره و مطالعه مسائل روزمره هستند. این نماینده تام‌الاختیار که مرد بسیار محترم و موقری است از اورشلیم برای جمع کردن زکوة و صدقات عازم بلاد مشرق زمین می‌باشد، تاپس از جمع آوری مبالغ معتناهی از یهودیان مشرق، آنرا تسلیم اولیای بیت المقدس کند، او در همه جا از حقوق و شخصیت مبرز خویش دفاع میکند و اگر کسی احياناً متعرض وی شود با استفاده از حمایت نمایندگان سیاسی فرانسه، فوراً بکنسولگریهای این دولت مراجعه و متعرضین را بجای خود می‌نشانند.

اردوی شهر موقت و متحرك بين المللی پس از چند روز توقف باز دو قسمت میشود، یکی بسوی مشرق و دیگری بجانب مغرب حرکت میکند و بدین طریق این اجتماع بزرگ از هم می‌پراکند اما حرکت و تاریخ عزیمت هر يك از کاروانها کاملاً مجهول و غیر قابل درک است و البته این امر بطور کلی بسته به شرایط موجود و اوضاع و احوال مختلف و آذوقه و علیق است. بعلاوه تصمیم قاطع در این خصوص با ساربانان یعنی مدیران موقت شهرهای متحرك می‌باشد. و ال ریو هنگامیکه از مراد بیک، یکی از عمال نزدیک کربلای حسین تاریخ حرکت قافله را سؤال مینمود، محرم نزدیک ساربان اظهار میداشت: بقران کریم، بخدای عظیم بائمه اطهار، بصدویست و چهار هزار پیغمبر قسم که حتماً فردا عزیمت خواهیم کرد! اما حرکت اردو اقلاباز یک هفته بتأخیر میافتاد. بعضی مواقع ساربانان

از تلاقی 'و اجتماع با بعضی کاروانهای متقابل خودداری میکنند، البته این امر خالی از حکمت نیست. توضیح آنکه علاوه بر قافله های عادی، کاروانهای مخصوصی وجود دارد که مخصوص حمل جنازه اموات بعتبات عالیات است. اداره این قبیل کاروانها تحت سرپرستی یکعده اشخاصی است که بنام چاوش خوانده میشوند و هر سال عده کثیری از جنازه های متمکین و ثروتمندان بزرگ را از موطن و مولد اصلی آنها بعراق عرب، یا به مشاهده متبر که داخلی کشور ایران از قبیل آستانه رضوی و حضرت معصومه حمل میکنند. معمولاً کاروانهای عادی از قبول نقل و انتقال جنازه خودداری میکنند و آنرا برای قافله شوم می شمارند لذا حمل و نقل اموات فقط بدست چاوشان انجام میگیرد و آنها نیز برای این امر، کاروان معظم مخصوصی تشکیل میدهند. غالب اوقات دیده شده است که در محل توقف کاروان حامل اموات، جنازه ها باهم مخلوط و قاتی شده اند، البته این امر چندان اهمیتی ندارد زیرا همه آنها باعتبار مقدسه حمل و در آنجا دفن خواهند شد. بعضاً نیز دیده شده است که عده ای از اشخاص برای اینکه جنازه اموات خود را به همراهی خویش با کاروانهای تجارتي و عادی قاچاق حمل کنند، متوسل بحيله و خدعه عجیبی میگردند. استخوان مرده را در آسیاب دستی کاملاً نرم نموده بشکل آرد در میآورند و با خود بآسانی میبرند ولی اغلب معتمدین روایت میکنند که بطور تصادف، زنهای گام پختن نان اشتباه کرده آرد مرده را با آرد عادی مخلوط نموده نان 'مطبوعی' پخته اند بهر صورت چون از کاروانهای حامل جنازه بوی گند و تعفن اموات بلند

میشود، لذا قافله‌های عادی و تجارتی از تلاقی و اجتماع با آنها اجتناب میکنند و سخت خودداری مینمایند.

شق ثالثی از شهرهای متحرك وجود دارد که خیلی جالب توجه و شایان دقت است اینها اگرچه بندرت دیده میشوند ولی برای مسافربین و کاروانهایی که در کوهستانهای مرتفع و پرنشیب و فراز آزارات بی‌یار و یاور طی طریق میکنند، حایز اهمیت فوق‌العاده‌ای میباشد. معمولاً برای پیشواز سلاطین و شاهزادگان، بزرگان و سرداران دسته‌های مسلح چند صد نفری باشکوه و جلال‌بی نظیری ترتیب میدهند. تلاقی و تصادف با این قبیل شهرهای نظامی برای کاروانهای بازرگانی بی‌نهایت مفید و موجب خوشوقتی است. زیرا اغلب اوقات مسافربین کوهستانهای مغرب آذربایجان که در شمال فاصل عراق عرب از این سرزمین باستانی است، توسط اکراد طایفه جلالی مورد تجاوز و تجاوز قرار میگیرند، علاوه در قسمت جنوب نیز سواران بختیاری و دیگر طوایف ایلمیاتی، کاروانهای معظم را علی‌رغم تسلیحات کامل آنها مورد تعدی و تجاوز فرار میدهند. لذا هرگاه ساربانان با اسکورتهای مسلح مخصوص استقبال پادشاهان و بزرگان تلاقی میکنند، با تقدیم تحف و هدایا بر وسای اسکورت خود را هم از تعرض نظامیان دولتی و هم از تجاوز قطاع الطریق بیمه میکنند.

بعضی اوقات شهرهای متحرك باشهرهای ساکت تلاقی میکنند یعنی کاروانها در بلاد بزرگ سر راه که خیلی کم و انگشت شمار است، توقف مینمایند. در این قبیل مواقع بسیاری از مسافربین و بازرگانان کالاهای

تجارتی خویش را در همانجا بمعرض نمایش میگذازند و یادر همانشهر برای همیشه رحل اقامت افکنده از کاروان مربوطه جدا میشوند. در عوض عده کثیری از مردم محل، اعم از مسافر و بازرگان وارد جرگه کاروانیان میگرددند و بدین طریق بلده مورد توقف خود را ترك گفته بشهر متحرك می پیوندند و عازم نقاط و بلاد دیگر میشوند.

هزاران سال طی قرنهای متوالی و اعصار متمادی این کاروانهای تجارتی مأموریت حمل و نقل کالاهای گوناگون و امتعه متنوع و گرابهای مشرق زمین را به کشور های مغرب بعهدہ خویش داشته اند، بعلاوه مصنوعات و محصولات بلاد باختر را نیز بمشتریان خاور رسانیده جهان قدیم را بدنیای جدید پیوند داده اند، مسافرت با این قبیل کاروانهای معظم و مجلل، سیروسیاحت در آفاق و انفس، تماشای آثار باستانی و ابنیه کهن، گشت و گذار در مناظر مصفاى طبیعت که سرشار از عشق و فسون است برای همه کس و بخصوص عشاق جوان ایتالیایی دلکش و روح افزا بود. والریو و لوسی در مسیر باشکوه و طولانی خویش بحد اعلا کیف میکردند و روح جوان و تشنه خود را از منابع لایزال طبیعت خاوری و سرچشمه های سحر آمیز مهر و عطوفت و عشق و محبت مشرق زمین سیراب و سرشار مینمودند. اما چنانکه پیشینیان گفته اند بر سر هر گنجی ماری نهفته و هر نعمتی را نعمتی و هر عافیتی را آفتی در پیش است، بطوریکه هر اندازه يك گل زیبا و معطر باشد دچار آفت بزرگتر و هر قدر يك درخت میوه پراز اثمار باشد مبتلای کرم و سن درشت تری

خواهد شد .

لوسی که طی مراحل متعدد سفر و منازل متنوع جهانگردی خوش و خرم، شاداب و خندان بنظر می‌آمد ناگهان بطور عجیبی تغییر قیافه داده عبوس و محزون، مهموم و مغموم گشت.

والریو یکشب هنگامیکه در چادر مخصوص خویش بخواب شیرین و عمیقی فرو رفته بود ناگهان آهنگ دلخراش حق‌حق گریه و بالاخره صدای ضجه و ناله، او را از خواب بیدار کرد .

لوسی آرام نداشت، اوزارزار می‌گریست و سیل سرشک از چشمان زیبایش هرگز قطع نمیشد . والریو از محبوب عزیز و یار دل‌آرام خویش دلجوئی نموده چنین گفت :

عزیزم ، گلم ، حیاتم بتو چه شده است ، چرا از افشای راز درونی خوش امتناع میکنی ، چرا مرا در جریان زندگی درونی خویش نمیگذاری ؟ ...

لوسی درحالتیکه حق‌حق گریه‌اش را هرچه بیشتر بلندتر میکرد، چنین گفت:

من نمیتوانم دور از میهن خویش باشم ! من نمیتوانم یکه و تنها دور از قوم و خویش و بیگانه از شهر و دیار خویش زندگی کنم . درد غربت برایم تن‌کاه و جانفرسا است ! آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا ...

من اگر چه ابتدا از گردش و تماشا خوشحال و خرم بودم ولی اینک خود را کاملاً بدبخت و بیچاره ترین افراد بشری میدانم، من در صحاری

وحشی، در کوهستانهای ناهموار لایتنی گم گشته و درمانده‌ام. من در ورطه بدبختی غوطه‌ور هستم، من دردشتهای ناهموار و فقر و بایر اسیر و گرفتار گشته‌ام، من زندانی هستم، در زندان تیره و تاریکی محبوس شده‌ام و از این بدتر مثل اینست که در قبر تیره و ظلمانی فشار سنگ لعن‌درا بر سر و پیشانی خود احساس میکنم، و الیوی عزیز از این زندان درویم، از این مهلکه هر چه زودتر خلاص شویم! من میترسم، من نرس دارم، خوف و اضطراب سراپای مرا فرا گرفته‌است!...

- عزیزم لوسی از چه ترس داری؟ از چه میترسی؟ چه چیز موجب اضطراب و تشویش توشده‌است؟...

و الیوی عزیز، من نمیتوانم این محیط اسرارآمیز و پراز خوف و اضطراب را تحمل نمایم، ماییکس و تنها در یک نقطه مجهول مشرق زمین، دردآمنه آزارات یعنی آجا که طوفان نوح بوجود آمده، سرگشته‌ایم. من نمیتوانم باین اشخاص ناشناسی که نه زبان آنها را میفهمم و نه بیانشان را درک میکنم اعتماد نمایم. خیلی ممکن است همین آقای شمسیه فرصت را مغتنم شمرده من و تورا برای رب‌النوع آفتاب خود قربانی نماید، او اگر چه نسبت به ما دوستی و صمیمیت دارد ولی بهر صورت علاقه قلبی و خلوص روحی وی بخداوند خویش خیلی بیشتر از ما است. بعلاوه همین کربلایی حسین ساربان معلوم نیست چه بلایی بسر ما بیاورد، اگر چه من او را مرد شریف و درستکاری میدانم و در تمام نقاط صحت و شرافت وی مورد گواهی و تأیید میباشد، ولی مفهوم شرافت در نظر این قبیل اشخاص ممکن است

چیز دیگری باشد. بهر صورت عزیزم من فکر میکنم در پهنای بیکران این سرزمین ناشناس توسط يك عده اشخاص مجهول محاط شده‌ایم، نه بازبان آنها آشنا هستیم و نه بیانشان را میدانیم، حتی قطب‌نمای سفری نیز نداریم که ما را در صورت تنهائی هدایت و رهبری کند، خلاصه من از این محیط تیره و تاریک، مجهول و مخوف میترسم. من نمیتوانم در میان آنها زندگی کنم، من میخواهم هرچه زودتر بزادوبوم خویش بسرزمین آباء و اجدادی خودمان مراجعت نمائیم و در میان کسانی که با خلق و خویشان آشنا، و بایان و زبان‌شان مأنوس هستیم زندگی کنیم! ...

لوسی در حالتی که آن بان‌حق‌حق گریه‌اش بلندتر میشد سر خود را روی قلب شوهر محبوب و گرامی خود گذاشت، و الریو نیز او را سخت در آغوش پرمهر خویش بفشارد. گریه و شیون لوسی تاسپیده صبحدم ادامه داشت ...

در میان اشخاص و افرادی که از اروپا بکشورهای وسیع و بزرگ آسیا میروند، بعضاً کسانی یافت میشوند که فاقد شجاعت و شهامت بوده و فوق‌العاده خام و ناپخته میباشند. این قبیل آدمها اعم از زن و مرد، نظر باینکه در زندگی آبدیده نشده‌اند فوق‌العاده جیون و ترسو هستند، بطوریکه طی زمانی که در شهرهای مشرق زمین رحل اقامت افکنده‌اند، مدام گرفتار مالیخولیا و خیالات موهوم و عجیبی میگرددند، شبها آرام و آسوده در اطاق خانه ب‌غچه پردرخت و بزرگ خویش نشسته فکر میکنند که یکنفر متعصب و مذهبی در کمین آنها است، بطوریکه حریف نزدیک

است که او را از پای دریاورد ، لرزش شدید و در عرشه مدهش سراپای وجودشان را فرا میگیرد. درحالتیکه نسیم فرحبخش شاخ و برگ درختان زمردنشان را، بزمزمه و ترنم واداشته و نوکرخانه فنجان قهوه ای را که برای اربابش درست کرده است روی میز میگذارد !...

اغلب اوقات دیده شده است که این مرض هذیان و مالیغولیای اروپائیان بطور موقت تسکین و آرام یافته ولی پس ازچندی درد غربت جگر آنها را کباب میکند و مجبور میشوند محیط مصفا و بهشت نشان مشرق زمین را ترك بگویند .

بمحض طلوع آفتاب و الیو بچادر ساربان شتافت، کربلایی حسین يك استکان چای داغ و معطر جلو میهمان گذاشت و شروع باحوالپرسی نمود . و الیو درد بیدرمان زن جوان خویش را با ساربان در میان نهاده و از وی استمداد کرد . کربلایی حسین سری جنبانده سپس چنین گفت :
فرزند عزیزم ، من در اولین ملاقات خود باتو این مسئله را مطرح کردم و گفتم که زنان اروپایی اغلب اوقات قادر بر زندگی در میان مان نیستند ، آنها که مدام با صورتهای صاف و تراشیده و لباسهای تنگ کوتاه مردان خود مانوس شده اند ، نمیتوانند ریشهای دراز و البسه بلند و گشاد ما را تحمل کنند ، آنها که جنس لطیف و ظریفی هستند قادر بتحمل محیط کثیف و سنگین کاروان نخواهند بود . خوبست با کلاوانی که عنقریب از بخارا میرسد و بسوی بغداد رهسپار میباشد ، حرکت کنید و از آنجا از طریق بیروت بارو پا بروید .

لوسی بمحض شنیدن مژده حرکت باروبا، شاد و خرم گشت و سر و روی شوهر جوان خویش را غرق بوسه‌های آبدار و آتشین خود ساخت. پس از چند روز هنگامیکه عشاق جوان از همراهان دیرین خود میخواستند جدا بشوند، کم مانده بود که لوسی تصمیم خود را تغییر بدهد و باز بسمت مشرق برود ولی والریو که هرگز نمیتوانست تسلیم این بوله‌وسیه‌ها شود، با کربلای حسین و شمسیه و رجبعلی مراسم خدا حافظی بعمل آورد و با کاروانیکه از بخارا آمده بود بسوی بغداد رهسپار گردید. مراسم تودیع لوسی بازن رجبعلی خیلی تماشایی بود آنها چندین بار سر و روی یکدیگر بوسیدند و سپس با آه و حسرت از یکدیگر جدا شدند. مرد شمسیه هدیه گرانمایی برای یادگاری تقدیم لوسی زیبا نمود و پس از آن از عشاق جوان جدا گشت.

یک سال بعد والریو و لوسی در یکی از سالنهای باشکوه و مجلل برلین نشسته بودند، لوسی با آب و تاب فراوان خاطرات جهانگردی خویش را در سرزمین مشرق برای حضار حکایت میکرد، او میگفت: بهترین ساعات عمر و شیرین ترین دقایق حیاتم فقط اوقاتی بود که در سرزمین سراسر فسون خاور بسر برده‌ام.

در این موقع والریو که سمت منشی گری سفارتخانه عثمانی در پایتخت آلمان را احراز کرده بود، با استعاره و کنایه اضافه کرد:

بلی اگر این ساعات و دقایق اندکی بیشتر ادامه می‌یافت دیگر لوسی وجود نداشت...

يك پرفسور دانشمند آلمانی كلم داستان خطرات لوسی و کنایه
والریو راشنید چنین گفت :

بلی انسان غالباً خطرات لذات بدفرجام را عیناً مثل آثار امراض
خطرناك در مغز خود نكهمیدارد .

پایان

فهرست

بعضی از کتابهای پرورشی واجتماعی وروانشناسی

۶۰ ریال	اعتماد بنفس	تألیف ساموئیل اسمایلز	ترجمه دشتی
۶۰	آئین دوست یابی	دیل کارنگی	رشید یاسمی
۳۰	مرد مشکلات	انر امیل ایش	ترجمه آهی
۴۰	روش زندگی	تألیف لرد آویوری	ترجمه فرید
۳۰	دانش و پرورش	صفوت	
۱۵	تحقیق در صفات انسان	موسیسیان	
۲۵	رهنمای زنانسوئی	فریدون میرز انادری	
۱۰	فن بچه داری	دکتر صبا	
۲۰	بهداشت و تغذیه کودک	دکتر گلبن	
۲۰	رهنمای زن و مرد در روابط جنسی	ترجمه پیلارام	
۶۰	رهبر عشق یا دایرة المعارف روابط جنسی	ترجمه رهنما	
۳۰	عشق و هيجان در زن	تألیف ادگار پش	ترجمه توسلی
۳۰	اندیشه های فوید	تألیف	ترجمه توسلی
۱۰۰	کمکهای نخستین قبل از فرا رسیدن پزشك	دکتر اسفندیار	
۱۵	جوجوتسز یا رمز دفاع از خود		
۳۰	ورزش طبیی یا رمز تناسب اندام		
۲۵	زیباتر از پیروزی	خانم منیر مهران	

کتابفروشی ابن سینا تهران

